

مجموعه آثار آیت الله العظمی در ترجمه اشعار و کتب فارسی

ایران در ادبیات فرانسه

ایران در ادبیات جهان

ایران و ادبیات فرانسه

چند کلمه درباره این کتاب

ایران ، این سرزمین کهنسال و پست و بلند دیده ما ، از دیر باز يك کانون فروزان ذوق و فکر و هنر ، و يك منبع بزرگ الهام برای هنرمندان و متفکرین دیگر سرزمینهای جهان بوده است . از قدیمترین آثار ادبی عهد باستان : کتابهای مقدس یهود و هندی و مسیحی گرفته تا با امروز ، بزرگترین شعرا ، بزرگترین نویسندگان ، بزرگترین هنرمندان و متفکرین جهان ، بیش یا کم از ادب و هنر و فکر ایرانی الهام گرفته اند .

در جمع پر جلال نوابغ چند هزار ساله هنر و ادب جهان ، کمتر نویسنده و شاعر و کمتر متفکر واقعاً بزرگی میتوان یافت که با این سرزمین و گنجینه های فکر و ذوق و هنری که بدنيا ارمغان داده آشنائی نداشته و بنحوی از آن یاد نکرده باشد .

بزرگترین شخصیت های ادبی دنیای قدیم : هوراس ، اشیل ، سنک ، بزرگترین شعرا و نویسندگان دنیای جدید ، دانته ، شکسپیر ، گوته ، هوگو ، ولتر ، میلتن ، هاینه ، نیچه ، پوشکین ، کرنی ، راسین ، لافوتن ،

لامارتین ، لرماتوف ، بایرن ، شلی ، امرسون ، ادگار پو ، کالدرون ، کامونس ، موتسکیو ، روسو ، مانتسونی ، لئوپاردی ، آنا تول فرانس ، تاگور ، ژید و صدها دیگر از نوابغ شعر و ادب در شرق و غرب جهان ، همه در آثار جاودانی خود کم و بیش از کشور ایران، از تمدن و فرهنگ ایران ، از ذوق و هنر ایران نام برده و آنرا ستوده‌اند . حتی بسیاری از شاهکار های ادب و هنر در کشور های مختلف جهان ، اساساً وقف ایران شده . چندین اثر دراماتیک عالی کرنی و راسین ورترو و ولتر در فرانسه ، مارلو در انگلستان ، گریل پارتسر در اتریش ، متاستازیو در ایتالیا ، اخیلوس در یونان ، چندین اثر شاعرانه مثل «لاله‌رخ» تامس مور ورستم و سهراب ماتیو آرنلد در انگلستان ، دیوان شرقی گوته ورستم و سهراب روکرت و دیوان بودنشتدت در آلمان ، « کورش کبیر » مادموازل دواسکودری و « نامه های ایرانی » موتسکیو و « بسوی اصفهان » پیرلوتی در فرانسه ، نمونه‌هایی ازین شاهکارهای بدیع ذوق و هنر بشری است که همه ، انعکاسی از فروغ جاودانی ایران در آئینه‌های مختلف است . بقول حافظ ما :

این همه عکس می و نقش نگارین که نمود
یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد

تاریخ گذشته ایران و آئین و فلسفه مذهبی ایران باستان ، دو سرچشمه بزرگ الهام شعرا و نویسندگان و نقاشان و مجسمه‌سازی است که آثار ادبی و هنری برجسته‌ای درباره این کشور پدید آورده‌اند . ولی بزرگترین این منابع الهام ، چهار شخصیت جاودانی تاریخ ایران : فردوسی و خیام و سعدی و حافظند . کسی که آثار نویسندگان و شعرای بزرگ خارجی را در دوسه قرن اخیر ورق بزند ، از تکرار پیایی اسامی حافظ و سعدی و فردوسی و خیام ، و توجه بدرجه تجلیلی که دنیا از این نیمه خدایان ما کرده ، بتعجب در می‌آید . برای خود من ، در طول مطالعات گذشته ، مخصوصاً مطالعات چند ساله‌ام برای فراهم آوردن این مجموعه، هیچ چیز مطبوعتر از آن نبوده است که در حین ورق زدن مجموعه شعری از کشوری دور افتاده مثلاً پرو یا وتروئلا یا شیلی یا پرتغال ، که شاید مردم آن جز نامی ساده از ایران نشنیده و شاید یک نفر ایرانی نیز در تمام عمر خود ندیده باشند ، با اثری از یک شاعر یا نویسنده بزرگ آن کشورها برخورد کنم که درباره سعدی و حافظ و خیام سروده شده است . بزرگترین شاعره امریکای جنوبی ، گابریلا میسترال ، وقتیکه میخواهد کمال‌زیبائی را توصیف کند ، آنرا به رباعی خیام تشبیه میکند . از نویسنده معروف پرو ، گارسیا کالدرون ، غالباً یک قطعه شعر بعنوان شاهکاری از نظم امریکای لاتین نقل میشود ، که « عمر خیام » نام دارد . یک قطعه کوتاه شاعره نامی فرانسه ، مارسلین دبردوالمور را از حیث ارزش با همه آثار دیگر او برابر نهاده‌اند ، و آن قطعه‌ایست که به « گلهای سعدی » موسومست .

«ژید» نویسنده بزرگ فرانسوی، وقتیکه میخواست حال منتهای جذبه و اشتیاق خویش را تشریح کند، میگوید: «مثل این بود که خود را در محفل حافظ مییافتم». امرسن، بزرگترین شاعر امریکائی، در جائی میگوید: «جهانگیران و نامجویان با همه بزرگی خود میگذرند و فراموش میشوند، و فقط نغمه آسمانی حافظ و شکسپیر است که باگذشت زمان بلندتر و آسمانی تر میشود». بایرن از جمالی به «زیبائی شعر حافظ» گفتگو میکند. نیچه حافظ را «سیمرغ آسمان نبوغ انسانی» لقب میدهد. هاینه شاهنامه فردوسی را «نقاشی زنده و با عظمتی که باشعه خدائی و آسمانی مهر مقدس ایران روشن شده است» وصف میکند. سنت بوو فردوسی را «کلاسیک بزرگ عالم بشریت» مینامد و رنان شاهنامه را «سند جاودانی نبوغ خلاقه تژاد آریائی» لقب میدهد.

شاید لزومی نداشته باشد که از گوته، بزرگترین شاعر و نابغه ادب آلمان، و «دیوان شرقی» او در اینجا ذکریم، زیرا این عالیتترین اثر ادبی مربوط بایران در ادبیات جهان، بیش از آن در ایران و دنیا شهرت دارد که احتیاج بمعرفی داشته باشد. گوته در این شاهکار بدیع ذوق و ادب، مقام حافظ شیراز را آنقدر بالا نهاده، که غالباً میگویند: «در هیچ دوره ای، هیچ شاعری بدین بزرگی، باین حقارت سر تعظیم در آستان شاعری دیگر فرود نیاورده است».

زرتشت ومانی، کوروش و داریوش، فردوسی و خیام و سعدی و حافظ، اینها بزرگترین نامهای ایرانی در ادبیات جهانند، که حقاً باید دو کلمه شیراز و اصفهان را نیز بدانها افزود. هر یک از این کلمات، در عالم ادب و هنر و فکر جهان، با یکدنیا روح و معنی همراه است، بدین جهت است که طنین آنها، باگذشت چندین قرن، هنوز همچنان از چهار گوشه جهان بگوش میرسد.

فکر تدوین مجموعه ای از بهترین اشعار و نوشته های مربوط بایران در آثار شعرا و نویسندگان بزرگ جهان، نخستین بار بعد از ترجمه «دیوان شرقی» گوته برای من پیدا شد. بدیهی است «دیوان شرقی» گوته عالیتترین اثر ادب جهانی درباره ایران است، ولی بغیر از گوته بسیار نوابغ بزرگ ادب و هنر جهان هستند که در قرون و ادوار مختلف، در کشورهای مختلف، بزبانهای مختلف، و با طرز فکرهای مختلف، از ایران و مفاخر آن سخن گفته اند، و بسیار از آثار این نوابغ هستند که جزو شاهکارهای مسلم ادب محسوب شده اند.

برای چه، مجموعه ای از همه این اشعار و نوشته ها یا لااقل از آن قسمتی از آنها که جمع آوری آن مقدور است فراهم نشود تا بدین ترتیب

يك «دیوان شرقی» خیلی کاملتر و وسیعتر بوجود آید که بجای يك شاعر و نویسنده بزرگ ، جمعی چند صد نفری از شعرا و نویسندگان بزرگ جهان ، بطور غیرمستقیم ، در پدید آوردن آن شرکت کرده باشند؟

این کار ، کاری دشوار بود ، ولی همانقدر که دشوار بود ، مطبوع نیز بود . بدین جهت اینجانب طی سایر کارهای ادبی خود تدوین چنین مجموعه‌ای را هدف اساسی خویش قرار دادم ، و امروز خوشوقتم که از محصول چند سال کار ، مجموعه‌ای بوجود آمده است که با اینکه هنوز در دست تکمیل است و نقص بسیار دارد ، هم‌اکنون شامل آثار چند صد تن از شعرا و نویسندگان مختلف غرب و شرق است و امیدوارم تاموقع انتشار جلد‌های دیگر این کتاب ، این مجموعه بسیار کاملتر و مفصلتر شده باشد .

بی‌آنکه خواسته باشم درباره این مجموعه و مشکلات تدوین آن توضیحی داده باشم ، تذکر چند نکته را بخوانندگان عزیز خودم درمورد این کتاب ، لازم میدانم :

۱- در تنظیم این مجموعه سعی شده است تا آنجا که مقدور باشد ، اشعار و نوشته‌های بزرگان ادب جهان ، یا لاقلاً قسمتهای منتخبه از آنها ، نقل و ترجمه شود . با این وصف ، بهیچوجه ادعا نمیکنم که این مجموعه از این نظر کامل است ، زیرا ادبیات جهان آنقدر وسیع است ، و ایران ، در طول قرون بسیار ، آنقدر از لحاظ هنری الهام‌بخش بزرگان جهان شده ، و آنقدر هنرمندان دنیا از این سرچشمه جاودان ذوق و هنر نوشیده و سیراب شده‌اند ، که در این مورد حد و اندازه‌ای قائل نمیتوان شد . من فقط امیدوارم که نشر این مجموعه زمینه‌ای برای جلب توجه دیگر علاقمندان به هنر و فرهنگ ایران شود و همکاری آینده آنان در ایران و خارج از ایران ، بتواند مجموعه‌ای بسیار بزرگتر و کاملتر از این ، بصورتی که واقعا شایسته باشد ، بوجود آورد .

۲- در نقل قطعات این مجموعه ، بخصوص در قسمت اشعار ، سعی در درج متن کامل آنها شده است ، ولی درمورد آثار مفصل یعنی تراژدیها و پیم‌های منظوم یا منثور تئاتر ، و آثاری از قبیل «لاله رخ» تامس‌موریا «رستم و سهراب» ماتیو آرنلد یا «رستم و سهراب» فریدریش روگرت یا «اردشیر درازدست» متاستازیو یا ترانه روسی «استپان رازین و شاهزاده خانم ایرانی» و همچنین در مورد بسیاری از آثار بزرگان نثر ، چنین کاری طبعاً مقدور نبوده ، بهمین جهت بنقل چند نمونه منتخب از آنها اکتفا شده است . در انتخاب این نمونه‌ها ، سعی شده است مطالب طوری ، از قسمتهای مختلف يك اثر انتخاب شود که از نظر کلی ، خواننده را با موضوع تمام اثر آشنا کند .

امیدوارم معرفی این آثار ، و نقل همین نمونه‌های مختصر از آنها ،

باعث شود که روزی همه آنها، که کم و بیش از شاهکارهای ادب جهانند، بطور کامل بزبان فارسی ترجمه شوند، و این کاری است که هم از نظر ادبی و هنری، و هم از لحاظ فرهنگی اهمیت بسیار دارد.

۳- قطعات نظم و نثر خارجی که در این دوره نقل و ترجمه شده، آثاری است که شعرا و نویسندگان جهان شخصاً درباره ایران سروده یا نوشته‌اند، نه آنهاییکه از آثار ادبی ایران ترجمه شده‌اند. البته بسیاری از این قطعات از ایران الهام گرفته‌اند، ولی شاعر یا نویسنده خارجی اصل قطعه یا نوشته را خود بوجود آورده و از این حیث آنرا تبدیل باثری مستقل کرده است. در مورد اخیر، سعی شده است منبع الهام شاعر یا نویسنده خارجی، در حواشی آخر کتاب ذکر و در صورت لزوم عیناً نقل شود.

۴- در مقدمه هر جلد، شرحی کلی درباره نفوذ ادب و فرهنگ ایران در ادبیات کشور یا کشورهای که در آن جلد مورد بحث است، آورده شده و تاریخچه‌ای از نشر ترجمه‌های آثار مهم ادبیات ایران بدان زبان و آثار برجسته‌ای که درباره ایران در آن کشورها انتشار یافته، و همچنین شرح حال مختصری از شعرا و نویسندگان مورد نقل، بدان ضمیمه شده و توضیحات و حواشی مربوط بنوشته‌ها و اشعار نیز در پایان هر جلد چاپ شده است. بدیهی است منظور از این مقدمه‌ها و حواشی شرح نکات اساسی برای آشنائی کلی باموضوع است، و آنرا يك تحقیق ادبی جامع یا کامل نمیتوان دانست.

۵- در نقل اشعار و نوشته‌ها، از بعضی آثار که اهمیت زیاد نداشته صرف نظر شده است، مثلاً در همین جلد مربوط به اشعار شعرای فرانسه، از نقل چندین قطعه کوتاه از: رونسار، لویزلا، ماتورن رنیه، امیل اوژی، تئودور دوبانویل، دوهردیا، سولی پرودوم، خودداری شده، زیرا اشارات مختصری که در آنها بایران شده، ارزش نقل و ترجمه نداشته است، چنانکه در تراژدیهای «اسکندرکبیر» راسین و «محمد» و «سمیرامیس» ولتر نیز چندجا بایران اشاره شده که تخصیص صفحه‌ای بدانها ضرورت نداشته و بهمین جهت از نقل آنها خودداری شده است.

اسفند ماه ۱۳۳۲

یک نظر اجمالی بر تاریخچه نفوذ ایران

در ادبیات و هنر و فرهنگ فرانسه

شاید رابطه فرهنگی و ادبی ایران و فرانسه را بتوان یکی از قدیمترین و ریشه‌دارترین روابط معنوی ایران با یکی از دول کنونی دنیای غرب دانست ، زیرا از روزیکه این رابطه در زمان صفویه شروع شد ، همیشه یکنوع نزدیکی فکری و ذوقی این دو کشور آسیائی و اروپائی را با وجود بعد مسافت بیکدیگر نزدیک میکرده است . شاید هم این نکته که این دو کشور نسبت بهم کمتر نظر اعمال نفوذ سیاسی داشته‌اند ، بتوسعه روابط فرهنگی آنها کمک کرده باشد .

پیش از آنکه جهانگردان بزرگ خارجی ، منجمله فرانسوی ، بایران دوره صفوی ، مخصوصاً باصفهان که از بزرگترین شهرهای دنیای آنروز بود بیایند ، اروپائیان و منجمله فرانسویان ، ایران را

بیشتر از روی تاریخ جنگهای آن با یونان و روم و از نظر اشاراتی که در تورات، بخصوص در کتابهای «استر» و «دانیال» و «اشعیاء» بایران شده بود می‌شناختند. «کوروش» در نظر ایشان همیشه احترام فراوان داشت، زیرا در کتاب مقدس از او بعنوان برگزیده خاص خداوند و نجات دهنده نام برده شده بود، و «سیروپدی» کزنفون وستایشهای دیگری که یونانیان از او کرده بودند نیز ویرا بسیار محبوب کرده بود. نویسندگان و شعرای بزرگ قرن شانزدهم و اوائل هفدهم فرانسه، از قبیل:

Louise Labé, Regnier, Ronsard, Montaigne, Rabelais
و غیره، در اشاراتی که در آثار خود بایران کرده‌اند، همه صرفاً همین جنبه تاریخی را در نظر داشته‌اند.

ولی از ثلث دوم قرن هفدهم، یعنی از سیزده سال پیش، اروپائیان ازدو لحاظ دیگر شروع شناختن ایران کردند: یکی از راه ترجمه آثار ادبی بزرگ ایران، دیگری از روی سفرنامه‌هایی که جهانگردان برجسته اروپائی در شرح مسافرت یا مسافرتهاى خود بایران دوره صفوی انتشار میدادند. البته پیش از این تاریخ نیز روابط سیاسی نسبتاً مهمی بین دو کشور ایران و فرانسه برقرار بود که مهمترین یادگار آنها، دو نامه مهم به «فیلیپ لوبل» پادشاه فرانسه از طرف سلاطین مغول ایران است که در سالهای ۱۲۸۹ و ۱۳۰۵ مسیحی نوشته شده و اکنون هردو در آرشیوهای ملی وزارت خارجه فرانسه ضبط است. ولی این رابطه را بحساب ارتباط نزدیک فکری بین دو کشور نمیتوان گذاشت.

سعدی، اولین شاعر ایرانی که اثرش بفرانسه ترجمه شد

ظاهراً اولین اثر ادبی ایران که در فرانسه انتشار یافته ترجمه گلستان سعدی است که در سال ۱۶۳۴، سیزدهویست سال پیش، توسط André du Ryer منتشر شد. عنوان این کتاب چنین بود:

Gulistan ou l'Empire des Roses, composé par Saadi,
Prince des poètes Turcs et Persans.

شاید علت اینکه سعدی پیش از سایر شعرای ایران برای ترجمه در فرانسه انتخاب شد، نزدیکی خاصی بود که بین روحیه و ذوق فرانسوی با سعدی وجود دارد، زیرا بعد از آن تاریخ نیز، تا با امروز، همیشه سعدی پیش از سایر شعرای ایران مورد پسند و علاقه فرانسویان بوده و آثار او نیز پیش از سایر آثار ادبی ایران در فرانسه ترجمه و نقل شده و مورد اقتباس قرار گرفته است، همچنانکه حافظ در آلمان و خیام در نزد آنگلساکسها، بیشتر مورد علاقه بوده است.

پنج سال بعد از انتشار این کتاب ، نخستین سفرنامه مهم مربوط بایران ، توسط **Olearius** در فرانسه انتشار یافت . این سفرنامه که در سال ۱۶۳۹ یعنی ۳۱۵ سال پیش منتشر شد ، حاوی شرح مسافرت ادام اولئاریوس از راه مسکو و تاتارستان بایران در زمان صفوی بود و فرانسویان را برای اولین بار متوجه کشور و دولت بزرگ ایران صفوی در آسیا کرد - ۲۵ سال بعد ، در ۱۶۶۴ ، سفرنامه مهم دیگری بقلم **Pietro della Valle** سیاح معروف ایتالیائی که سفر ممتدی بایران کرده بود در چهار جلد بزبان فرانسه در پاریس منتشر شد که خیلی مفصلتر و دقیق‌تر از سفرنامه اولئاریوس بود ، و بهمین دلیل با علاقه و استقبال بیشتری مواجه شد - ۱۲ سال بعد از آن ، سفرنامه دیگری که باز جالبتر و کاملتر بود ، از طرف **Tavernier** تحت عنوان **Six voyages de Jean - Baptiste Tavernier** en Perse et aux Indes

منتشر شد . ولی مهمترین سفرنامه مربوط بایران ، که میتوان انتشار آنرا آغاز فصل نوین و برجسته‌ای در تاریخ آشنائی فرانسه وبطور کلی اروپا و دنیای غرب با ایران دانست ، ده سال بعد از این تاریخ ، در سال ۱۶۸۶ ، از طرف « شاردن » سیاح معروف فرانسوی منتشر شد که عنوان آن چنین بود :

Chevalier de Chardin: Voyage en Perse et aux Indes Orientales.

شاردن اولین بار در سال ۱۶۶۵ بقصد تجارت الماس با هندوستان بایران آمد و شش سال متوالی در اصفهان پایتخت صفوی ماند . سپس به فرانسه بازگشت ، ولی اندکی بعد دوباره بایران مراجعت کرد و باز چندسال در این کشور ماند . این بار از ایران بانگلستان و سپس به هلند رفت ونخستین چاپ سفرنامه عالی ومفصل خود را که هنوز هم از کاملترین منابع اطلاعات ما ودیگران درباره زندگانی اجتماعی ایران دوره صفوی بشمار میرود ، در آمستردام انتشار داد .

درین کتاب ، شاردن بکرات از « روح بشردوستی و نزاکت فوق‌العاده ایرانیان و حسن رفتار آنها با بیگانگان و علاقه‌ای که به میهمان‌نوازی و حفظ حقوق ایشان نشان میدهند ، و حس اغماض مذهبی فراوانی که ایرانیها نسبت به پیروان سایر مذاهب دارند و در دنیای اسلامی و شرق هیچ نمونه دیگری از این اغماض درتزد سایر ملل نمیتوان یافت » سخن گفته است .

انتشار سفرنامه شاردن ، فرانسویان را که اندک اندک علاقه بسیار

شناختن این ملت بزرگ آسیائی و آشنائی با رسوم و آداب و فرهنگ و ادب و آئین آن پیدا کرده بودند معنأً با ایران خیلی نزدیکتر کرد. مخالفت شدید ایران صفوی با امپراتوری عثمانی نیز که در آن زمان خطر بزرگ تمام دنیای مسیحیت بود، به محبوبیت ایران در اروپا کمک میکرد، بدینجهت هرچه دربارهٔ ایران، خواه از نظر اجتماعی و تاریخی و خواه از حیث ادبی و فرهنگی، انتشار مییافت با علاقهٔ بسیار استقبال میشد. یک سلسله رمانها و افسانه‌های بزرگ و کوچک در این دوره منتشر شد که همهٔ آنها بایران مربوط بود، ولی غالباً ارزش ادبی نداشت و فقط نمایندهٔ علاقهٔ فرانسویان بمطالب مربوط بایران بود. « شاپور پادشاه ایران » اثر Duperret (۱۶۶۸)، شاهزاده خانم ایرانی اثر Alcın (۱۶۸۳)، افسانهٔ ایرانی اثر Zamire (۱۶۸۷) ازین قبیلند.

ایران در تئاتر کلاسیک فرانسه

دوشادوش این « کتابهای روز »، در همین دوره، یعنی در نیمهٔ دوم قرن هفدهم، شاهکارهای ادبی و هنری بزرگی مربوط به ایران بوجود آمد که همهٔ آنها هنوز هم از عالیتترین شاهکارهای ادب و هنر فرانسه محسوب میشوند و تقریباً موضوع تمام آنها مربوط بایران باستان و مفاخر آنست، زیرا این دوره در فرانسه مصادف با عصر پرجلال لوئی چهاردهم بود که دورهٔ عظمت و شکوه بینظیری در تاریخ فرانسه و همهٔ اروپا بود، و طبعاً شعرا و درام‌نویس‌ها و نویسندگان این عصر برای آثار خود سراغ دربارها و پادشاهان با عظمت گذشته و وقایع مهم تاریخی میرفتند که دو تاریخ ایران و روم منبع پایان‌ناپذیر آن بود. درین دوره بود که ایران، بصورت‌های مختلف، پا بصحنهٔ تئاتر فرانسه گذاشت.

اولین اثر دراماتیک بزرگ مربوط بایران، تراژدی معروف Corneille بنام « شاهزاده خانم اشکانی »

Rodogune, Princesse des Parthes

بود که یکی از عالیتترین آثار ادبیات و هنر کلاسیک فرانسه است و خود کرنی یکجا آنرا بهترین اثر خویش دانسته است. این تراژدی که در سال ۱۶۴۵ بصحنه آمد و آنرا طلیعهٔ « جنبهٔ قهرمانی و خارق‌العاده » آثار کرنی شمرده‌اند، شرح پیروزی مهرداد کبیر اشکانی و شکست سلوکی‌ها (جانشینان اسکندر) بدست پارتها است، و نمایش آن با چنان موفقیتی مواجه شد که پردهٔ پنجم آنرا هنوز « یک زیبایی بالاتر از حد بشری » توصیف میکنند.

سه سال بعد، در ۱۶۴۸، تراژدی دیگری بنام خسرو Cosroès پا بصحنهٔ تئاتر گذاشت - این تراژدی کلاسیک که از شاهکارهای

Rotrou یکی از سه نویسنده درجه اول تراژدی فرانسه (کرنی ، رترو ، راسین) بشمار میرود ، واز حیث صحنه پردازی تئاتر آنرا کم نظیر شمرده اند ، صحنه ای از تاریخ ایران در آخر دوران سلطنت خسرو پرویز شاهنشاه ساسانی است . تراژدی « خسرو » که نمایش آن با موفقیت فراوان مواجه شد ، يك اثر پراز انتريك و توطئه آميخته با عشق و انتقام و كينه و گذشت و فداكاری است كه « رترو » در واقع آنرا وسیله انتقاد ضمنی از دسیسه بازیهای نهانی دربار فرانسه قرار داده است .

سومین اثر دراماتيك برجسته مربوط بایران ، درسال ۱۶۷۴ ، بنام *Suréna, Général des Parthes* توسط کرنی نوشته شد و بصحنه تئاتر آمد . تراژدی سورنا شرح یکی از پرافتخارترین صفحات تاریخ ایران باستان ، یعنی شکست کراسوس سردار معروف روم و لژیون های برگزیده رومی است که تحت فرمان او برای سرکوبی اشکانیان با تجهیزات بسیار باسیا آمدند ، ولی سورنا ، سردار بزرگ اشکانی ، با سپاهی که تعداد نفرات آن بسیار کمتر از رومیان بود ، آنها را بصحراهای بی آب و علف کشانید و با شیوه جنگ و گریز خاص سواران اشکانی فرسوده کرد و بالاخره تیراندازان پارت چنان سربازان رومی را تارومار و نابود کردند که تاریخ روم تا آنروز نظیر چنین فاجعه ای را بیاد نداشت خود کراسوس در این جنگ کشته شد ، و خیر این فاجعه بطوری روم را بوحشت افکند که در روم عزای عمومی اعلام شد و بقول رنه گروسه ، تا مدتی هروقت يك مادر رومی میخواست بچه خود را بترساند ، بدو میگفت : « ترا پیش پارتها میفرستم » . داستان « تیراندازی پارت » که در ادبیات غربی بصورت ضرب المثل درآمده ، مربوط بهمین واقعه تاریخی است ، که « کرنی » آنرا بايك ماجرای عاشقانه و غم انگیز ، که آخر بمرگ قهرمانان آن پایان مینماید ، درآمیخته است .

در فاصله نمایش دو تراژدی « خسرو » و « سورنا » ، يك اثر ادبی برجسته ، بصورت يك كتاب مفصل ۹ جلدی ، بنام کورش کبیر *Le Grand Cyrus* توسط خانم نویسنده معروف فرانسوی : *Mademoiselle de Scudéry* منتشر شد که سروصدای بسیار پدید آورد ، زیرا در لفافه حاوی انتقاد بسیار سختی نسبت بجامعه فرانسوی آن روز بود . درین کتاب ، مادموازل دواسکودری قهرمانانی ایرانی آفریده بود که در واقع شخصیتهای برجسته دوره خود او بودند ، و هر يك از آنها در لباس عاریتی خود ، باسانی قابل شناخته شدن بودند . حتی خود این خانم نیز ، بنام « سافو » در این داستان نقش مهمی برعهده داشت ، ولی آن قسمت که مربوط به « کورش » بود همهجا با تجلیل و تحسین فراوان آمیخته بود . انتشار این کتاب با موافقت

و مخالفت بسیار مواجه شد؛ بسیاری آنرا از عالیترین آثار ادبی و انتقادی شمردند و بعضی نیز مانند بوالو، شدیداً بدان حمله بردند، ولی، بهرحال، نشر آن رابطه معنوی فرانسویان روشنفکر آن عصر را با ایران زیاده‌تر کرد.

آخرین اثر هنری و ادبی بزرگ مربوط بایران در قرن هفدهم، تراژدی معروف **Esther** بود که شاید، از یکی دوتراژدی **Racine** گذشته، عالیترین اثر ادبی و هنری این قهرمان بزرگ ادب کلاسیک فرانسه باشد. سنت‌بوو منقذ معروف فرانسه، این تراژدی را «جذابترین، آسمانی‌ترین و لطیف‌ترین نغمه‌پردازی این قریحه بدیع» دانسته است.

تراژدی «استر» که سراسر آن در ایران، در دربار خشایارشا میگذرد، تاریخچه‌ای پر از لطف و عشق و گذشت است که راسین آنرا از کتاب «استر» تورات نقل کرده، منتها بسلیقه خود روحیه قهرمانان آنرا تغییر داده، یعنی خشایارشا را بیش از هر چیز پادشاهی ظریف و حساس و با نزاکت و استر را که در تورات زنی حسابگر و دسیسه‌جو و تقریباً هوسباز است، دختری معصوم و احساساتی و پاک جلوه داده‌است. تراژدی استر در فصل روابط معنوی ایران و فرانسه جای مهمی دارد. راسین سه تراژدی مهم دیگر بنام اسکندر کبیر، مهرداد، بایزید دارد که هر سه کم‌وبیش بایران مربوطند، و درین کتاب قسمتهائی از دواثر اخیر نقل شده است.

مونتسکیو و «نامه‌های ایرانی»

قرن هیجدهم فرانسه، از لحاظ ایران با انتشار ترجمه تازه‌ای از گلستان سعدی توسط **Allègre** شروع شد که عنوان آن چنین بود:

Gulistan ou l'empire des roses, composé par Muladini — Saadi, prince des poètes persans.

همراه این کتاب، در بیست ساله اول قرن هیجدهم، بیش از ده رمان کوچک و بزرگ مربوط بایران انتشار یافت و چندین بیس دیگر تأثر بصحنه آمد، و این فعالیت ادبی و هنری با ورود سفیر معروف ایران محمد رضابیک بدربار لوئی چهاردهم، در سال ۱۷۱۵، بمنتهای درجه رسید، زیرا در این تاریخ بود که فرانسویان برای اولین بار یک عده ایرانی را که قبلاً فقط وصف آنانرا در کتابها خوانده بودند با چشم دیدند. ورود محمد رضا بیک پاریس، واقعه‌ای بود که مردم پاریس سالهای سال آنرا همچنان در خاطر داشتند و در اطرافش با شاخ و برگ بسیار، داستانها میگفتند.

شش سال پس از ورود سفیر ایران پاریس بود که بزرگترین

اثر مربوط بایران در ادبیات فرانسه منتشر شد. این کتاب « نامه‌های ایرانی » *Lettres persanes* شاهکار معروف Montesquieu بود که هنوز هم از عالیترین آثار ادب فرانسه بشمار میرود، و از سال ۱۷۲۱ که برای اولین بار انتشار یافت، تا با امروز چند صدبار و شاید چند هزار بار تجدید چاپ شده است. « نامه‌های ایرانی » که موتسکیو آنرا برای اولین بار در آمستردام با نام مستعار بچاپ رسانید، انتقاد بسیار شدید و مؤثری از افکار و آداب و زندگی اجتماعی و سیاسی فرانسه آن دوره است که بصورت نامه‌هایی بین دو ایرانی، یکی در پاریس و دیگری در اصفهان نوشته شده است. خود موتسکیو درباره این کتاب مینویسد: « انتشار نامه‌های ایرانی در آغاز با چنان موفقیتی مواجه شد که کتابفروشها کوشیدند بهر وسیله شده باشد، جلد‌های دوم و سومی برای آن تهیه کنند. تا مدتی سراغ همه نویسندگان آشنا میرفتند و بدانها میگفتند: آقا، لطفاً يك « نامه‌های ایرانی » برای من بنویسید ». از آن تاریخ تا آخر قرن هیجدهم، بیش از بیست « نامه‌های ایرانی » دیگر منتشر شد که خود موتسکیو آنها را جوانمردانه « آثاری دلپذیر و مطبوع » نامیده، اما از هیچکدام باهمه موفقیت گذران آنها بعنوان يك شاهکار ادبی نامی باقی نمانده است.

تاریخ مانی

سیزده سال بعد، در ۱۷۳۴، اولین اثر تحقیقی بزرگ مربوط بایران بنام « تاریخ مانویت » *Histoire du Manichéisme* بقلم « ژان دوبوسوبر » بزبان فرانسه در « آمستردام » انتشار یافت و در سال ۱۷۴۹ جلد دومی نیز از طرف مؤلف آن بدان افزوده شد. نشر این کتاب، مقدمه شناساندن ایران بفرانسویان از جنبه‌ای تازه یعنی جنبه تحقیق تاریخی درباره مذهب و زبان و تاریخ و فلسفه و علوم و ادبیات ایران بود که در قرون نوزدهم و بیستم توسط مستشرقین و محققین برجسته بمنتهای توسعه خود رسید.

ایران از نظر « ولتر »

در سال ۱۷۵۶ ولتر *Voltaire*، مردی که حقاً باید او را « يك شخصیت خارق‌العاده » و یکی از عجایب دنیا شمرد، پای خود را به میدان « ایران‌شناسان » گذاشت. البته در مجموعه آثار ولتر، بکرات چه در تئاترهای او (سیتها *Les Scythes* تراژدی منظوم، سال ۱۷۶۷؛ گبرها *Les Guèbres* تراژدی منظوم، سال ۱۷۶۹؛ سمیرامیس *Semiramis* . محمد *Mahomet*)، چه در فرهنگ

فلسفی *Dictionnaire philosophique* (سیروس، زرتشت - *Le Monde Zoroastre - Cyrus*) چه در داستانهای کوتاه و بزرگ *comme il va* ، از ایران بحث شده ، ولی مهمترین اثر ولتر در مورد ایران ، فصولی از کتاب معروف او *Essai sur les mœurs* است که از عالیتترین شاهکارهای ولتر بشمار میرود و وی سالهای دراز برای نوشتن آن کار کرد و شاید هزاران کتاب و سند خواند . در این کتاب مفصل که ولتر در آن تاریخ تمدن دنیا را از قدیم تا قرن هیجدهم طبق روش و منطق و استدلال خاص خودش ، یعنی با اتکاء با اهمیت کار متفکرین و هنرمندان و علماء و توجه بضررهائی که سرداران و جهانگیران بزرگ دنیا و تمدن آن زده‌اند ، شرح داده ، چندین فصل مسوط (مقدمه - فصل پنجم ، فصل بیست‌وهشتم ، فصل نودوهشتم ، فصل صدونودوسوم ، فصل صدونودوچهارم) بایران در زمان (پیش از اسلام ، اسلام دوره صفوی ، نادرشاه افشار) اختصاص داده شده و در آن ولتر غالباً با علاقه و تجلیل از ایران نام میبرد . ولتر بخلاف آنهاییکه اسکندر را ستوده‌اند ، مینویسد : « این دیوانه‌ای که هنر بزرگش آتش‌زدن تخت جمشید است ، جز ترحم شایان هیچ چیز نیست . » و این عقیده‌ایست که « بوالو » نیز ، در یکی از اشعار معروف خود ، ابراز داشته است .

تراژدی « گبرها » که در ۱۷۶۰ توسط ولتر انتشار یافت ، تندترین و انتقادی‌ترین اثر دراماتیک اوست ، بطوریکه وی آنرا حتی با نام خودش منتشر نکرد و بصحنه تئاتر نیز نبرد . در « گبرها » که قهرمانان آن زرتشتیان ایرانی هستند ولتر نظر خود را درباره « حق آزادی عقیده مذهبی » که باید برای هر فرد بشری محفوظ باشد ، تشریح کرده ، و باید متوجه بود که در دوره ولتر ابراز چنین عقیده‌ای چقدر خطرناک و غیرعادی بوده است .

يك « تاريخ » مهم ، سال ترجمه اوستا

از لحاظ فرهنگ ایران ، سال ۱۷۷۱ را باید تاریخ برجسته‌ای بشمار آورد ، زیرا در این سال بود که محقق و دانشمند بزرگ فرانسوی *Anquetil - Duperron* یکی از بزرگترین آثار مربوط بایران را در فرهنگ جهان ، یعنی متن و ترجمه کامل زند آوستا را بزبان فرانسه انتشار داد . پیش از او کسان دیگری منجمله آبه پل فوشه درباره آئین قدیم ایرانیان مطالعاتی کرده و خلاصه این مطالعات را انتشار داده بودند ، ولی کار هیچکدام از آنها قابل مقایسه با عظمت کار « آنکیتل - دوپرون » نیست . وی در سال ۱۷۵۵ به هندوستان رفت و زبان زند را

آموخت و با زحمات فراوان نسخه‌های زند و پهلوی و سانسکریت و ایرانی از کتاب مقدس زرتشتی تهیه کرد و از مجموع آنها کلکسیون فراموش آورده که شامل صد و هشتاد نسخه خطی منحصر بفرد بود. در بازگشت به پاریس، در سال ۱۷۷۱، یعنی ۱۶ سال بعد از عزیمت به هندوستان، کتابی را که شاهکار زندگی او، و یکی از بزرگترین آثار فرهنگی جهان بود انتشار داد. عنوان این کتاب که در سه جلد منتشر شد، چنین بود:

Anquetil - Duperron: *Zend - Avesta, ouvrage de Zoroastre, traduit en Français sur l'original Zend, avec des Remarques.*

دارمستتر محقق بزرگ، درباره این کتاب مینویسد: « در تاریخ علوم و تحقیقات کمتر نمونه‌ای میتوان یافت که با این اندازه ایمان و علاقه به هدف، این اندازه شور و حرارت، این اندازه فداکاری و دلاوری توأم باشد ».

انتشار این کتاب طلیعه یک سلسله تحقیقات ممتد و عالی از طرف محققین و مستشرقین متعدد بود که نتیجه آنها بصورت کتابهای مختلف تحقیقی و تاریخی درآمد.

Bréal, Baron de Bock, Burnouf, Lafond, Hovelacque, Harley, Gasquet, Casartelli, Cumont, Darmesteter, Lefèvre, Lagrange.

و غیره و غیره، همه براهی رفتند که بدست « انکتیل - دوپرون » گشوده شده بود و تا با امروز منجر با انتشار چند صد کتاب و مقاله تحقیقی درین باره شده است.

عطار، نظامی، سعدی، حافظ، جامی، در قرآن

اوائل قرن نوزدهم، مانند اوائل قرن هیجدهم، با فعالیت تازه‌ای در ترجمه و انتشار آثار ادبی برجسته ایران بزبان فرانسه همراه بود. در سال ۱۷۹۹، در گیرودار انقلاب کبیر فرانسه، اولین ترجمه حافظ بزبان فرانسه توسط یک انگلیسی معروف، سرویلیام جوتر، که مدتی در ایران و هندوستان بسر برده بود در لندن انتشار یافت. در سال ۱۸۰۵، نخستین ترجمه لیلی و مجنون جامی توسط « سزی » در پاریس منتشر شد. در ۱۸۱۹ دانشمند و محقق نامی فرانسوی *Silvestre de Sacy* که حق بزرگی بگردن ایران دارد ترجمه « پندنامه » عطار را بفرانسه منتشر کرد که مورد استقبال فراوان قرار گرفت، و بسیار از بزرگان ادب از آن استفاده کردند. « گوتته » در حواشی دیوان شرقی

معروف خود از سیلوستر دوساسی و ترجمه پندنامه با علاقه و احترام بسیار یاد میکند .

تقریباً در همین زمان بود که خانم شاعره بزرگ فرانسوی -
Marceline Desbordes - Valmore قطعه شاعرانه کوتاه ولی بسیار
 زیبای خود را که از گلستان سعدی الهام گرفته بود بنام
Les Roses de Saadi سرود و این قطعه بلافاصله بر سر زبانها افتاد .

در این وقت روابط سیاسی ایران و فرانسه نیز زیاد شده بود ،
 زیرا پانزده ساله اول قرن نوزدهم ، دوره‌ای بود که ناپلئون برای کسب
 متحدی در برابر انگلستان بنزدیکی با ایران علاقه بسیار نشان میداد و
 چند هیئت سیاسی و نظامی نیز نزد فتحعلیشاه فرستاد ، و از این راه
 رابطه‌ای نزدیکتر بین دو کشور بوجود آمد ؛ سفرنامه‌های متعددی در
 این دوره انتشار یافت که شاید مهمترین کتاب آنها « سفر بایران »
Dupré باشد که مربوط به سالهای ۱۸۰۷ و ۱۸۰۸ و ۱۸۰۹ بود و
 در ۱۸۱۹ بانقشه ایران در دو جلد درباری انتشار یافت .

در سال ۱۸۲۸ ترجمه دیگری از گلستان سعدی توسط **Sémelet**
 بفرانسه منتشر شد که کاملتر از ترجمه‌های گذشته این کتاب بود ، و
 یکسال بعد از آن ترجمه قسمتی از « اسکندرنامه » نظامی توسط
Charmoy بزبان فرانسه در سن پترزبورگ منتشر شد . قسمتی که
 انتخاب شده بود مربوط به جنگ اسکندر با قبائل وحشی « روس » بود .

بزرگترین اثر ایرانی در ادبیات فرانسه : ترجمه « شاهنامه »

سال ۱۸۳۸ را از لحاظ فرهنگی برای ایران باید سال تاریخی
 دیگری بشمار آورد ، زیرا در این سال بود که **Jules Mohl** ادیب و
 مستشرق و دانشمند بزرگ فرانسه ترجمه و انتشار شاهنامه فردوسی را
 شروع کرد . این کار چهل سال تمام یعنی تا سال ۱۸۷۷ (سال مرگ
 موهل) بطول انجامید ، و نتیجه این مهم ، که ژول موهل سراسر عمر
 ادبی و جوانی خود را وقف آن کرد ، انتشار متن و ترجمه کامل شاهنامه
 فردوسی در هفت جلد بزرگ بود که عالم ادب فرانسه و تمام اروپا را
 بحیرت انداخت ، و در محافل ادبی و علمی بصورت « يك واقعه فوق العاده »
 تلقی شد . این هفت جلد کتاب ، که هر کدام شامل چند صد صفحه
 بزرگ بود ، و در همه آن ترجمه همراه با متن فارسی منتشر شده بود ،
 توسط « چاپخانه دولتی فرانسه » چاپ شد که میخواست آنرا بصورت
 نمونه‌ای عالی از قدرت چاپ درآورد ، و همین طور هم شد . متأسفانه
 این نسخه‌های چاپ لوکس اول ، بقدری نایاب است که تقریباً دسترسی
 بدانها نیست ، و اکنون فقط نسخه‌های چاپهای بعدی این کتاب را ، آنها

باشکال ، میتوان یافت .

با ترجمه و انتشار شاهنامه فردوسی بفرانسه ، دنیای ادب غرب ناگهان خودرا با يك اثر « خارق العاده » روبرو یافت که قبلا تصور آنرا نکرده بود . نویسندگان ، مستشرقین ، محققین ، شعرا ، جرائد و مجلات و محافل ادبی و علمی و حتی سیاسی ، بقدری درباره این کتاب بحث کردند و بتقریب از آن پرداختند که در این جا مجال نقل جزئی از آنها نیز نیست .
Sainte-Beuve نویسنده و منقد معروف ، که در تحسین از نویسنده یا اثری بسیار خسیس است ، يك فصل کامل از کتاب « محاورات دوشنبه » خودرا به فردوسی اختصاص داد و این تنها موردی در سلسله مفصل فصول این کتاب است که بیکنفر غیر فرانسوی تخصیص یافته است . **Renan** محقق و دانشمند بزرگ فرانسه بنوبه خود ، در فصل مشروحي در کتاب « تاریخها و سفرنامهها » تحت عنوان **Schahnameh** از این کتاب سخن گفت و شاهنامه فردوسی را « سند بزرگ نبوغ و قدرت خلاقه تژاد آریائی » لقب داد . سنت بوو نوشت : « اگر بدانیم که آثاری بدین عظمت در جهان پیدا میشوند ، این طور سبکمفزانه بخودمان غره نمیشویم » . آمپر **J.J. Ampère** ، ادیب و مورخ معروف ، در مقاله ای که در سال ۱۸۳۹ در **Revue des deux Mondes** نوشت ، فردوسی را « یکی از بزرگترین شعرای عالم بشریت » نام داد و شاهنامه او را باحماسه **Nieblungen** آلمان **Iliade** و **Odyssée** هر و حماسه های ملی معروف هندی مقایسه کرد و آنرا از همه آنها بالاتر شمرد . **Cowell** مستشرق انگلیسی نوشت : « این حماسه ادبی ، با هر چه که در دنیا بزرگ است باسانی برابری میکند . همانطور که ایلید هر در اروپا منحصر بفرد است ، شاهنامه مقایسه کرد و آنرا از همه آنها بالاتر شمرد . **Nöldeke** درباره شاهنامه گفت : « این حماسه ملی چنان با عظمتی است که هیچ ملتی در روی زمین ، نظیر آن را ندارد » .

آمپر ، در مقاله دیگری نوشت : « ترجمه يك کتاب ازین قبیل ، از نظر ادبی و فرهنگی ، برای يك قرن بیش از صدها اثر ادبی ارزش دارد . » لامارتین نیز در مجله « سیویلزاتور » خود با تحسین و علاقه فراوان ازین اثر نام برد .

انتشار ترجمه « شاهنامه » توسط مهل ، يك سلسله آثار شاعرانه درباره فردوسی بوجود آورد که مهمترین آنها قطعه « فردوسی » ویکتورهوگو در کتاب « افسانه قرون » و قطعه « دوگور » فرانسوا کوبه در « داستانها و مرثی » اوست . همچنین شرح شاعرانه و زیبایی که بقلم لامارتین درباره رستم نوشته شده است .

ویکتور هوگو و آئین مانی

ویکتور هوگو ، گذشته از قطعه فوق‌الذکر، بکرات در مجموعه اشعار خود از ایران بصورت‌های مختلف نام برده ، که بهترین آنها قطعه مفصل و عالی « آئین مانی » (Manichéisme) در کتاب «خدا» است. این قطعه در حقیقت شرح معتقدات فلسفی هوگو درباره عالم آفرینش بشمار میرود ، زیرا این نکته مسلم است که مفهومی که هوگو طبق عقاید و نظریات فلسفی خاص خود برای آفرینش قائل بود ، بیش از هر چیز با اصول زرتشتی بخصوص مانوی نزدیک بود . تقریباً در تمام آثار هوگو ، بخصوص در آثار شاعرانه وی ، این اصل تجزیه عالم وجود بدو قسمت خیر و شر و پیکار دائم این دونیرو که همه چیز زائیده آنست بچشم میخورد. بزرگترین اثر شاعرانه او ، «افسانه قرون» ، از اول تا باخر بر همین اصل فلسفی متکی است. در کتابهای « سال موحش» ، «مرگ شیطان» ، «مذاهب و مذهب» ، «عقوبات» ، «تأملات» ، «خدا» ، «پاپ» ، همهجا این عقیده او بطور آشکارا منعکس است . قطعه معروف «مغان» نیز بر همین زمینه سروده شده است . درین مورد ، نقل قسمتی از شرح جالبی که موریس بارز **Maurice Barrès** نویسنده و ادیب بزرگ فرانسوی نوشته بیفایده نیست . «مانی همیشه تعلیم میداد که باید پیوند روح و جسم را هر قدر ممکنست سست‌تر کرد تا بتوان به کمال ادراک رسید. میگفت : خرد و تقوی ، همواره بوسیله پیامبران خدای روشنائی ، در نظر مردم روی زمین متجلی شده‌اند . این پیامبران عبارت بوده‌اند از : بودا در هند ، زرتشت در ایران ، عیسی در فلسطین ، و بعد من ، مانی مبشر حق و عدالت . ما این منطق را با منت‌های شکوه از زبان ویکتور هوگویی خودمان شنیده‌ایم ، زیرا این منطقی است که تمام افسانه قرون هوگو و نظریه «مغان» او بر آن تکیه دارد . میتوانیم با اطمینان بگوئیم : هوگو مذهب مانوی داشت» .

(کتاب **Une enquête aux pays du Levant** ، فصل مربوط به یزیدی‌ها) .

بدین ترتیب هوگو ، میان همه معتقدات فلسفی و مذاهب جهان ، بیش از هر چیز هواخواه اصل اورمزد و اهریمن ایران قدیم بود و میتوان گفت که قسمت مهمی از آثار شاعرانه او که در حقیقت بزرگترین آثار شاعرانه زبان فرانسه است ، از فلسفه ایران الهام گرفته است .

همین روح علاقه بایران قدیم در يك قطعه شاعرانه بسیار زیبای « آناطول فرانس » بنام «همای» (**Homai**) بنظر میرسد که در آن ، نویسنده بزرگ فرانسوی ، ایرانیان و اعراب را بصورت دو مظهر زیبایی و زشتی در برابر هم نهاده و طی داستان دلپذیری که ممکن است از افسانه «جودیت» در تورات الهام گرفته باشد ، اورمزد را با لطف خاصی پیروز کرده است . .

ادب و فلسفه ایران در فرانسه ، در صدساله اخیر

از نیمه دوم قرن نوزدهم بعد ، تعداد آثار تحقیقی و ادبی مربوط بایران در فرانسه ، وهمچنین شاهکار های ادبی و فلسفی ایرانی که به فرانسه ترجمه شده ، بقدری زیاد میشود که برای نقل اسامی و مشخصات آنها ، تا همان حد که در دست است ، حتی همه این کتاب نیز کافی نیست ، زیرا صد ساله اخیر قرن توسعه فوق العاده روابط فرهنگی ملل ، وفعالیت های بی وقفه مستشرقین ، محققین ، باستان شناسان ، مورخین ، نویسندگان ، سیاحان ، دانشمندان و رفت و آمد هیئت های مختلف علمی و فرهنگی و ادبی است . بنابراین در اینجا ما مجبوریم تنها بذکر چند تاریخ مهم ، بطور سطحی و فهرست وار ، اکتفا واز نقل بقیه اسامی صرف نظر کنیم : سال ۱۸۵۰ ، انتشار کتاب عالی Michelet محقق و نویسنده بزرگ فرانسوی *La Perse* که اثر بدیعی درباره ایران باستان و معتقدات مذهبی آن محسوب میشود . سال ۱۸۵۷ ترجمه ، «منطق الطیر» عطار بزبان فرانسه ، باضافه متن فارسی آن ، توسط «گارسن دوتاسی» . سال ۱۸۵۸ ، نخستین ترجمه بوستان سعدی بفرانسه ، توسط Defrémery سال ۱۸۵۹ ترجمه دیگری از بوستان سعدی ، توسط گارسن دوتاسی ، سالهای ۱۸۵۸ و ۱۸۵۹ و ۱۸۶۵ سه اثر معروف کنت دوگوبینو بنام تاریخ ایران ، سه سال در آسیا ، مذاهب و فلسفه ها در آسیای مرکزی . این هر سه کتاب از مهمترین آثار تحقیقی مربوط بایران بشمار میروند ، همچنین فصل مربوط بایران در کتاب *L'Inégalité des Races humaines* که شخصیت خاص تژاد ایرانی را بعنوان « موجد اولین امپراتوری آریائی تاریخ جهان » تشریح کرده است . در ۱۸۸۰ اثر مهمی از Hovelacque بنام *L'Avesta, Zoroastre et Mazdéisme* واندکی پیش از آن اثر مهمی از Darmesteter بنام *Ormazd et Ahriman, leurs origines, leur histoire* منتشر شد .

سال های ۱۸۶۷ و ۱۸۶۹ ، اولین ترجمه رباعیات خیام بفرانسه ، و ترجمه تازه ای از بوستان سعدی توسط Nicolas که مدتی دراز در زمان ناصرالدین شاه در ایران بود . سال ۱۸۷۵ ، اولین اثر تحقیقی برجسته Darmesteter درباره ایران بنام « تحقیق درباره میتولوژی اوستا » .

سالهای ۱۸۸۴-۸۵-۹۳ ، سفرنامه های مهم مارسل دیولافوا و ژان دیولافوا (Marcel et Jeanne Dieulafoy) ودمرگان Demorgan که برای حفریات شوش بایران آمده بودند . از ۱۸۷۶ تا بامروز ، ترجمه های منوچهری ، ناصر خسرو ، باباطاهر ، انوری ، مرزبان نامه ، سلامان و ابسال و بهارستان و یوسف و زلیخای جامی ، گرشاسب نامه اسدی ، بابافغانی ، هاتف ، یغما ، و چندین ترجمه تازه حافظ و خیام و سعدی .

اثر ادبی این دوره که باید اختصاصاً از آن نام برده شود، بسوی اصفهان، «*Le Luthier d'Isfahan*»، پیرلوتی است که در سال ۱۹۰۴ انتشار یافت و بی تردید میتوان آنرا یکی از زیباترین آثار ادبی شمرد که در دنیا راجع بایران منتشر شده است. این کتاب مثل همه آثار لوتی با ذوق و ریزه کاری و قدرت فوق العاده تجسم و رنگ آمیزی صحنه ها و مناظر نوشته شده، و مخصوصاً فصول مربوط به حافظ و تخت جمشید و اصفهان آن بسیار عالی است.

ترجمه معروف باریه دومینار *Barbier de Meynard* از بوستان سعدی، در سال ۱۸۸۰ نیز قابل تذکر خاص است، زیرا این کتاب بهترین ترجمه سعدی بفرانسه بشمار میرود. رنان *Renan* در مقاله ای که بمناسبت نشر این کتاب در مجله *Journal Asiatique* (سال ۱۸۸۰، جلد ۱۷، صفحه ۳۰) نوشته، تذکر میدهد که: «سعدی میان ما غریبه نیست، واقعاً یکی از خودماست». و خود باریه دومینار در مقدمه کتابش مینویسد: «سعدی ترکیبی است از ظرافت هوراس، آراستگی اووید، نیشخند رابله، سادگی لافوتتن».

از جمع بیشمار کسانی که کم یا بیش به شناساندن ایران بفرانسویان و توسعه روابط ادبی و معنوی این دو ملت کمک کرده اند، نقل اسامی این چند نفر خیلی لازم است: دارمستر، هوولاک، هارلز، کلمان هوار، دمرگان، بارن دمزون، هانری ماسه، رنه گروسه، هانری ماسینیون، کلودآنه، ارتورگی، دوائر ماسه بنام *Firdawsi, Essai sur Saadi* بسیار محققانه و عالی است.

ادبیات فرانسه در ایران: در صد ساله اخیر

به موازی این فعالیت دانشمندان و محققین و نویسندگان فرانسوی برای شناساندن ایران به فرانسویان، در عرض هفتاد سال اخیر پیوسته فعالیت شدیدی از طرف نویسندگان و محققین و مترجمین و ادبای ما برای شناساندن آثار ادبی و فلسفی فرانسه بایران صورت گرفته است. شاید ترجمه های داستانها و آثار ادبی فرانسه نخستین ترجمه های ادبیات خارجی باشد که در ایران چاپ و منتشر شده است، و هرچند فهرست جامع و دقیقی در دست نیست، میتوان با اطمینان گفت که قسمت اعظم از آثار ادبی که تاکنون از زبانهای خارجی بفارسی ترجمه شده، از نویسندگان و شعرا و داستان نویسان فرانسوی بوده است.

لافوتتن، مولیر، مونتسکیو، برناردن دوسن پیر، شاتوبریان، لامارتین، ویکتور هوگو، بالزاک، الکساندر دوما، آناتول فرانس، پیرلوتی، پل بورژه، امیل زولا، گی دوموپاسان، آندره ژید، موریس

مترلینگک ، از شعرا و نویسندگانی هستند که بیش از همه مورد توجه ایرانیان قرار گرفته‌اند . بخصوص لامارتین و هوگو و آنتول فرانس ، که در نزد طبقه روشنفکر ایران ، باندازه شعرا و نویسندگان بزرگ ایرانی سرشناسند . در عوض مردان بزرگی مانند ، کرنی ، راسین ، ولتر ، میشله ، لکنت دلیل ، رنان ، بودلر ، پروست ، والرئ و غیره یا در ایران تقریباً ناشناسند ، یا غالباً جز اسمی از ایشان نمیشناسند ، و باید امیدوار بود که روزی بهترین آثار ایشان ، که در حقیقت شاهکارهای ادب فرانسه و از شاهکارهای ادب جهان است، و بسیاری از آثار تحقیقی مستشرقین و محققین و دانشمندان که در باره ایران نوشته شده ، بصورت شایسته‌ای بفارسی منتشر شود ، همچنانکه باید امیدوار بود که آن قسمت از آثار مهم ادبی و فکری ایران نیز که تاکنون در خارج از ایران ترجمه و منتشر نشده ، بنوبه خود انتشار یابد و از این راه ، ایران آن شخصیت و درخشندگی خاص معنوی را که همیشه داشته است حفظ کند .



چندتایخ مربوط به

ایران در ادبیات فرانسه

۱۶۳۴ - اولین ترجمه گلستان سعدی بزبان فرانسه ، توسط
André du Ryer ، تحت عنوان :

**Gulistan, ou l'Empire des roses. Composé Par Sadi,
Prince des Poètes Turcs et Persans.**

۱۶۴۵ - اولین اثر دراماتیک بزرگ مربوط بایران : «ردگون ، شاهزاده
خانم اشکانی»
Rodogune, Princesse des Parthes
از Corneille.

* در اینجا فقط چند تاریخ خاص نقل شده که از جنبه ادبی اهمیت داشته ،
و گرنه تاریخچه کلی مربوط بآثار ادبی و تحقیقی و علمی مربوط بایران در فرانسه
آنقدر مفصل است که نقل آن از کنجایش چنین کتابی بیرون است .

- ۱۶۴۸ - «خسرو» Cosroès تراژدی معروف Rotrou.
 ۱۶۵۰ تا ۱۶۶۰ - «کوروش کبیر» Le Grand Cyrus by Artamène.
 اثر ادبی معروف مادموازل دو اسکودری
 Mademoiselle de Scudéry در ۹ جلد .
 ۱۶۷۴ - «سورنا، سردار اشکانی» Suréna, Général des Parthes
 آخرین تراژدی Corneille.
 ۱۶۸۸ - Esther تراژدی عالی Racine.
 ۱۷۰۴ - ترجمه گلستان سعدی، توسط Allègre، تحت عنوان :
 Gulistan ou l'empire des Roses, Composé Par Muladini
 Saadi, Prince des Poètes Persans.
 ۱۷۲۱ - نامه های ایرانی، Lettres Persanes بقلم Montesquieu.
 ۱۷۵۶ - تحقیق تاریخی عالی مربوط بایران، در کتاب
 Essai sur les mœurs اثر Voltaire.
 ۱۷۶۹ - «گیرها» Les Guèbres تراژدی Voltaire.
 ۱۷۷۱ - متن و ترجمه کامل زند آوستا توسط Anquetil - Duperron
 تحت عنوان :
 Anquetil - Duperron : Zend - Avesta, ouvrage
 de Zoroastre, traduit en français sur l'original,
 avec des remarques. 3 volumes. Paris.
 ۱۷۹۵ - تأسیس آموزشگاه دولتی زبان فارسی در پاریس .
 ۱۷۹۹ - اولین ترجمه حافظ بزبان فرانسه، توسط «سرویلیام جوتر»
 انگلیسی، چاپ لندن .
 ۱۸۰۵ - ترجمه لیلی و مجنون جامی بفرانسه، توسط A. L. Csézy
 بنام :
 Medjnoun et Leila, Poème traduit du Persan de
 Djamy.
 ۱۸۱۹ - ترجمه «پندنامه» عطار بزبان فرانسه، توسط
 Silvestre de Sacy تحت عنوان :
 Pind - Nameh, ou le Livre des Conseils, traduit
 et publié par M. le Baron Silvestre de Sacy.
 ۱۸۲۸ - ترجمه گلستان سعدی توسط Sémelet، تحت عنوان :
 Gulistan ou le Parterre des fleurs, du Cheikh
 Mosliheddin Saadi de Chiraz, avec des notes
 historiques et grammaticales.

- ۱۸۲۹ - اولین ترجمه نظامی بزبان فرانسه ، قسمتی از « اسکندرنامه » ، توسط Charmoy ، چاپ سن پترزبورگ .
- ۱۸۳۸ - شروع ترجمه و انتشار شاهنامه فردوسی بزبان فرانسه ، توسط مستشرق و ادیب بزرگ فرانسوی Jules Mohl ، که مدت چهل سال تا ۱۸۷۷ (سال مرگ موهل) بطول انجامید ، و چاپ اصلی آن (۱۸۳۸ - ۱۸۷۸) با متن فارسی از طرف چاپخانه دولتی فرانسه بعنوان «شاهکار چاپ» در ۷ جلد بزرگ منتشر شد ، تحت عنوان :
- Le livre des Rois, par Abou'l Kasim Firdousi, publié, traduit et commenté par Jules Mohl, 7 vol.*
- ۱۸۵۰ - LaPerse ، اثر ادبی معروف Michelet ،
- ۱۸۵۱ - اولین ترجمه از خیام بفرانسه ، توسط Waepcke استاد دانشگاه بون ، تحت عنوان : L'Algèbre d'Omar Al-Khayyami :
- ۱۸۵۷ - ترجمه «منطق الطیر» عطار بزبان فرانسه ، توسط Garcin de Tassy با متن فارسی ، تحت عنوان :
- Mantic - Uttair, ou le langage des oiseaux, Poème de philosophie religieuse.*
- ۱۸۵۸ - نخستین ترجمه بوستان سعدی بفرانسه ، توسط De Frémery تحت عنوان : Bousthan, Poème de Saadi.
- ۱۸۵۹ - ترجمه بوستان سعدی توسط Garcin de Tassy تحت عنوان : Le Bousthan, Poème moral de Caadi, analyse et extraits.
- ۱۸۵۹ و ۱۸۶۵ - سه اثر ادبی و تحقیقی معروف Comte de Gobineau درباره ایران ، بنام :
- Histoire des Perses, Trois ans en Asie, Les religions et les philosophies dans l'Asie Centrala.*
- ۱۸۶۷ - اولین ترجمه رباعیات خیام بفرانسه ، توسط J.B. Nicolas بنام : Les quatrains de Khéyam.
- ۱۸۶۹ - ترجمه تازه بوستان بفرانسه ، توسط J. M. Nicolas بنام : Le Bousthan, Poème Persan de Saadi.
- ۱۸۷۶ و ۱۸۸۷ - ترجمه دیوان منوچهری بزبان فرانسه ، با متن فارسی ، توسط Alberstein - Kazimirski ، تحت عنوان :

Menoutchehri, poète persan du xième siècle de notre ère. Texte, traduction, notes et introduction historique.

۱۸۷۸ - اثر برجسته Hovelacque بنام « صرف و نحو زبان زند »
Grammaire de la langue zend

۱۸۸۰ - ترجمه سعادت نامه ناصر خسرو بزبان فرانسه ، بانضمام متن فارسی،
توسط Fagnan تحت عنوان :

Nassireddin Khosrou: Le livre de la félicité. Poème
Persan avec traduction française.

۱۸۸۰ - کاملترین ترجمه بوستان سعدی بفرانسه ، توسط
Le Boustan ou Verger . بنام Barbier de Meynard

۱۸۸۲ - ترجمه متن کامل اوستا ، توسط C. de Harlez بنام :
Avesta, livre sacré des sectateurs de Zoroastre,
traduit d'après le texte zend.

۱۸۸۳ - مطالعات ایرانی Etudes Iraniennes ، بقلم Darmesteter
دوجلد .

۱۸۸۴ - ۱۸۸۵ - هنر باستانی ایران ، بقلم Marcel Dieulafoy
تحت عنوان : "L'Art antique de Le Perse".

۱۸۸۶ - ترجمه ترانه های باباطاهر بفرانسه ، توسط Clément Huart
بنام :

Les quatrains de Baba Tahir Uryan, en pehlevi
musulman, publiés, traduits et annotés par
Cl. Huart.

۱۸۸۷ - دارمستتر : ریشه های شعر ایران .

Darmesteter: Les origines de la poésie persane.

۱۸۹۰ - ترجمه « مرزبان نامه » Merzeban-Nameh بفرانسه .

۱۸۹۲ - ۱۸۹۳ - ترجمه کامل « زند آوستا » بفرانسه ، توسط Darmesteter
تحت عنوان :

Le Zend - Avesta, traduction nouvelle avec com-
mentaires historiques et philologiques.

۱۸۹۵ - ترجمه قسمتی از دیوان « انوری » بفرانسه ، Henri Ferté .

۱۸۹۶ - ترجمه قسمتی از دیوان « یغما » بفرانسه ، توسط
Amédée Querry .

- ۱۹۰۴ - «سوی اصفهان» Vers Ispahan ، اثر معروف Pierre Loti .
 ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۵ - انتشار Dictionnaire persan - français
 در مدت هفت سال ، توسط Baron Demaisons
 ۱۹۱۱ - ترجمه «سلامان و ابسال جامی» بفرانسه توسط A. Bricteux
 تحت عنوان :
Salaman et Absal, poème allégorique persan.
 ۱۹۱۳ - ترجمه تازه‌ای از گلستان سعدی ، توسط فرانتس تومن ، با مقدمه
 معروف Comtesse de Noailles در معرفی سعدی .
 ۱۹۱۵ - **Essai sur Saadi** : بقلم Henri Massé
 ۱۹۲۰ - ترجمه کامل خیام بفرانسه ، ۱۴۴ رباعی ، توسط Claude Anet
 ۱۹۲۲ - ترجمه کامل حافظ بفرانسه ، توسط Charles Deville
 ۱۹۲۵ - ترجمه «بهارستان» جامی بفرانسه ، توسط Henri Massé
 ۱۹۲۵ - ترجمه «یوسف وزلیخای» جامی بفرانسه ، توسط A. Bricteux
 ۱۹۲۶ - ترجمه «گرشاسب نامه» اسدی بفرانسه ، توسط
 Clément Huart با متن فارسی ، تحت عنوان :
Le Livre de Gerchâsp, poème persan d'Asadi de Tous.
 ۱۹۲۷ - ترجمه کامل دیوان حافظ به شعر فرانسه ، با سبک غزل فارسی ،
 توسط Arthur Guy ، تحت عنوان :
**Les poèmes érotiques ou Ghazels de Chems -
 ed - Din Mohammed Hafiz en calque rythmique
 et avec rime à la persane.**
 ۱۹۳۲ - تأسیس «انجمن مطالعات ایرانی» .
 Société des Etudes Iraniennes در پاریس .
 ۱۹۳۴ - جشن هزاره فردوسی در پاریس .
 ۱۹۳۵ - فردوسی و حماسه ملی Firdawsi et l'Épopée nationale
 از هانری ماسه Henri Massé
 ۱۹۵۰ - Anthologie Persane ، تاریخچه نظم ایران ، از هانری ماسه .

شرح مختصر احوال شعرا و نویسندگانی که آثارشان در این مجموعه نقل شده است

کرنی

Corneille

پیر کورنی ، « پدر تئاتر فرانسه » یکی از بزرگترین شعرای این کشور است (۱۶۰۶ - ۱۶۸۴) . بسیاری از تراژدی‌های وی عالیترین شاهکارهای تئاتر فرانسه بشمار می‌روند ، بطوریکه هنوز هیچکس نتوانسته است در زبان فرانسه آثاری برتر از آنها پدید آورد **Polyeucte, Cinna** و «ردگون ، شاهزاده خانم اشکانی» **Rodogune** ازین قبیلند .

کورنی از همان هنگام حیات شهرت و افتخار فراوان بدست آورد و نامش در فرانسه و سراسر اروپا پیچید . اشعار کرنی عموماً محکم و پرطمطراق و گاه بقدری عالی است که بسیاری از آنها بصورت ضرب‌المثل درآمدند . میان کلاسیک‌های فرانسه فقط راسین است که توانسته است

بیای کرنی برسد و گاه از او نیز بالاتر رود .
از کرنی بیست و سه نمایشنامه منظوم باقی مانده که قریب بیست
تای آنها تراژدی است . آخرین تراژدی کرنی که در سال ۱۶۷۴ نوشته
شده ، « سورنا سردار اشکانی » *Suréna* است که شرح یکی از
پرافتخارترین حوادث تاریخ ایران باستان یعنی بزرگترین شکست تاریخی
رم در مقابل ایرانیان است ، وداستان شکست کراسوس سردار بزرگ روم
ولژیون های معروف رومی را بدست سورنا سردار نامی ارد پادشاه اشکانی
حکایت میکند ، که کرنی آنرا با يك ماجرای شیرین و غم انگیز عاشقانه
در آمیخته است .

تراژدی معروف دیگر او بنام « شاهزاده خانم اشکانی » که خود
کرنی آنرا از عالیترین تراژدی های خویش دانسته ، يك اثر بدیع مربوط
یکی دیگر از صفحات درخشان تاریخ ایران باستان ، یعنی اقتراض حکومت
سلوکیدها (جانشینان اسکندر) بدست اشکانیان و پیروزیهای مهرداد کبیر
پادشاه اشکانی است واز حیث «انتریک» فوق العاده عالی است .
يك تراژدی معروف دیگر کورنی « آزیلاس » به تلفظ یونانی
اگسیلائوس) است که وقایع آن در یونان میگردد ، ولی قهرمان اصلی
آن يك دختر زیبای ایرانی بنام « ملندان » است که همراه برادر خود
« سپهرداد » سردار ایرانی ، از ایران بدربار اسپارت رفته است .
در هر سه این تراژدیها ، از ایران و پادشاهان و قهرمانان آن با
احترام و گاه با علاقه بسیار یاد شده است .

رترو

Jean de Rotrou

ژان دورترو شاعر و پیس نویس فرانسوی ، بزرگترین نویسنده
«دراماتیک» فرانسه در فاصله بین کرنی وراسین است (۱۶۰۹ - ۱۶۵۰) .
رترو بخلاف کرنی عمر زیاد نکرد ، ولی در همان دوران کوتاه زندگانی خود
آثار برجسته ای پدید آورد که شاید مهمترین آنها تراژدی « خسرو »
(*Cosroès*) است . هم شعر رترو و هم قدرت تخیل او از لحاظ هنر
تئاتر و صحنه سازی در ادبیات و هنر فرانسه مقام ارجمندی دارد ، چنانکه
«ولتر» او را «بنیادگذار حقیقی تئاتر دراماتیک در فرانسه» شمرده است .
«خسرو» از معروفترین آثار تئاتری «رترو» است . این پیس ،
تا آنجا که با تاریخ سروکار دارد مربوط باخر دوران سلطنت خسرو
پرویز شاهنشاه ساسانی است ، ولی جنبه خیال پردازی آن بر تاریخ میچربد ،
زیرا نظر اصلی رترو در این پیس آن بوده است که در لفاظی از دسیسه ها
و بتد و بستهای دربار فرانسه انتقاد کند .
تراژدی «خسرو» را از لحاظ انتریک و حسن جریان صحنه ها ،

یکی از عالیترین آثار تئاتری فرانسه شمرده‌اند .
 درین پیس ، خسرو بخاطر عشق زن سوگنی خود شیرین ، تصمیم
 میگیرد از سلطنت استعفا کند و تاج و تخت را علیرغم قوانین کشور به
 مردزان پسر شیرین واگذارد ، اما هم خود مردزان و هم سران سپاه وهم
 مردم سلطنت را حق شیرویه فرزند ارشد خسرو میدانند . این اختلاف باعث
 يك سلسله دمیسه ها و تشنجات و توقیفها و حبسها میشود که در پایان آن
 خسرو و شیرین جان میسپارند ، و شیرویه سلطنت میرسد .

لافونتن

Jean de La Fontaine

ژان دولافونتن (۱۶۲۱ - ۱۶۹۵) بزرگترین «افسانه نویس»
 فرانسه است ، و قصه های او (Fables) آنقدر در ادبیات فرانسه و
 در تمام جهان شهرت دارد که شاید اثر کمتر شاعر و نویسنده ای اینقدر
 سرشناس باشد . در این قصه ها که بسیاری از آنها بصورت آثار کلاسیک در
 مدارس تدریس میشود ، لافونتن زشتیها و زیباییها را با لطف و شیرینی
 و در عین حال قدرت کلام فراوان ، غالباً از زبان حیوانات نقاشی و تشریح
 کرده است و ازین حیث آنرا با کلیله و دمنه ماخیلی نزدیک میتوان شمرده
 هرچند وی قسمت اعظم از قصه های خود را از اروپوس یونانی اقتباس کرده ،
 ولی تحقیقات متبعین اروپائی نشان داده که در موارد بسیار ، ملهم و منبع
 اقتباس او آثار شعرا و ادبای ایرانی بخصوص سعدی بوده است . افسانه هائی
 از قبیل «رؤیای مغول» ازین قبیل است ، منتها چون در آنها مستقیماً
 از ایران نام برده نشده ، از نقل آنها در این مجموعه خودداری شده است .

بوالو

Nicolas Boileau

بوالویکی از بزرگترین شعرای مکتب کلاسیک فرانسه است . در سال ۱۶۳۶
 در پاریس متولد شد . تحصیلات خود را در رشته الهیات انجام داد و در
 بیست سالگی جواز وکالت دادگستری گرفت ، اما در همه عمر خود حاضر
 بدین کار نشد . از سال ۱۶۶۰ شروع بنوشتن هجویات معروف خویش کرد
 (Satires) که عالیترین نمونه نوع خود در ادبیات فرانسه اند و بوالو
 شهرت خویش را مرهون آنهاست . در ۳۷ سالگی به لوئی چهاردهم معرفی
 شد و چهار سال بعد سمت مورخ مخصوص شاه را یافت و در ۴۷ سالگی
 عضویت آکادمی فرانسه انتخاب شد . دوران پیری او بسیار تلخ گذشت ،

زیرا اول کر وبعد مفلوج شد و در ۱۷۱۱ مرد . بزرگترین دوستانش راسین و لافوتتن بودند .

«هجویات» «مراسلات منظوم» بوالو معروفترین آثار او هستند و هر دو در ادبیات فرانسه مقامی ارجمند دارند .

بوالو با وجود مقام مهم درباری خود ، از مدیحه سرائی گریزان بود و بدین جهت دشمنان بسیار داشت . قطعه‌ای از او که مربوط به اسکندر است و در این کتاب نقل و ترجمه شده ، چندین بار در آثار ولتر نقل شده است ، زیرا تا قبل از او هیچکس بدین تندی اسکندر را هجو نکرده بود .

راسین

Jean Racine

ژان راسین بعداز کرنی ، بزرگترین شاعر دراماتیک فرانسه است (۱۶۳۹ - ۱۶۹۹) . بسیاری ، حتی مقام او را از کرنی بالاتر نهاده‌اند ، زیرا نوشته راسین از لحاظ تردیکی با عواطف و احساسات واقعی بشر ، از آثار کورنی با حقیقت نزدیکتر است . قدرت و انسجام سخن راسین نیز ، گاه از کرنی فراتر می‌رود ، بطوریکه بعضی از تراژدی‌های او را «حدکمال تراژدی کلاسیک» دانسته‌اند ، و این صفت بخصوص در تراژدیهای «استر» و «مهرداد» و «آتالی» و «بریتانیکوس» و «اندروماک» صدق میکند .

چهار تراژدی راسین ، بطور مستقیم یا غیر مستقیم ، بایران مربوط است . یکی از آنها **Esther** است که وقایع آن از اول تا آخر در ایران میگذرد ، و از قسمتی از تورات که مربوط به ماجرای عشق خشایارشانست به استر دختر زیبای یهودی و نفوذ او در دربار هخامنشی و نجات یهودیان بفرمان شاهنشاه ایران است الهام گرفته است . سه تای دیگر «اسکندر کبیر» و «مهرداد» و «بایزید» از نزدیک با تاریخ ایران در زمان سلسله‌های هخامنشی ، اشکانی و صفوی ارتباط دارد . تراژدی اسکندر کبیر مربوط بدورانی است که اسکندر از ایران گذشته و به هندوستان حمله برده بود . تراژدی مهرداد که از عالیترین شاهکارهای راسین است مربوط به مهرداد پادشاه معروف ارمنستان و اتحاد او با شاهنشاه اشکانی برای مبارزه با رومیان است . تراژدی بایزید صفحه‌ای از تاریخ عثمانی در زمان سلطان بایزید است که در ضمن آن از رزم آزمائی سپاه صفوی با عثمانیان سخن می‌رود .

ولتر Voltaire

فرانسوا ماری ولتر (۱۶۹۴-۱۷۷۸) شاعر و نویسنده و فیلسوف بزرگ فرانسه، از برجسته‌ترین شخصیت‌های تاریخ جهان است. وی قسمت اعظم عمر خود را در «فرنی» کنسار دریاچه ژنو گذرانید و در آنجا آثار ادبی و فلسفی و هنری چنان متنوع و متعددی بوجود آورد که شاید کمتر نویسنده‌ای در جهان ازین لحاظ و همچنین از حیث تأثیر فوق‌العاده افکار و نوشته‌های او در تحول تاریخ دنیا، پیاپی او برسد ولتر بیشک یکی از پایه‌های اساسی فرهنگ فرانسه و اروپا است.

ولتر تقریباً در همه رشته‌های ادبی و فکری، شعر، رمان، ناول، تئاتر، حماسه، تاریخ، فلسفه، نقد ادبی، آثاری از خود باقی گذاشت که هیچکدام از آنها را یک اثر درجه دوم نمیتوان دانست. مشهورترین این آثار عبارتند از: فرهنگ فلسفی، قرن لوئی چهاردهم، محمد، تاریخ شارل دوازدهم، کاندید، صادق، هانریاد، اشعار، مراسلات.

دو تراژدی منظوم ولتر «گیرها» *Les Guèbres* و «سیت‌ها» *Les Scythes* مستقیماً بایران مربوط است، مخصوصاً تراژدی اخیر که مربوط بدوران بعد از حکومت کوروش و قبل از سلطنت داریوش است و قهرمانان آن غالباً ایرانی هستند. یک تراژدی منظوم دیگر او *Semiramis* بطور غیر مستقیم مربوط به حمله ملکه معروف آشور بایران و غنیه او بر «زرتشت» موبد معروف سرزمین «باختر» است - تراژدی «محمد» نیز تا حدی بایران ارتباط دارد. همچنین در اشعار او چندین جا اشاره بایران شده که درین جا از نقل آنها صرف نظر شده است. برای اطلاع بیشتری درباره «ایران در آثار ولتر» به مقدمه این کتاب رجوع شود.

فلوریان

Jean de Florian

«ژان پیر کلاریس دو فلوریان» (۱۷۵۵ - ۱۷۹۴) بعد از لافوتن مشهورترین افسانه نویس فرانسوی است و *Fables* های او گاه از حیث اشتها با لافوتن برابری میکند. وی پسر برادر زاده ولتر بود. و با اینکه عمرش حتی به چهل سال نیز نرسید، آثاری بدیع بوجود آورد که بعضی آنها را از شاهکارهای نظم و ادب فرانسه دانسته‌اند. فلوریان بخلاف لافوتن در افسانه‌های خود بیشتر بانتقاد از اوضاع و تنبه خواننده اهمیت داده است تا به نقاشی و تجسم مفاسد.

از او تعداد زیادی افسانه و يك قطعه شعر مفصل و دو بیس تئاتر باقی مانده است. از دو افسانه‌ای که در این کتاب ترجمه شده، یکی ظاهراً زاده خیال خود «فلوریان» است، و دیگری از این شعر فارسی الهام گرفته است که:

«اگر زباغ رعیت ملك خوردسیبی بر آوردن غلامان اودرخت از بیخ»
در قطعه شعر مفصل **Tobie** نیز که از تورات الهام گرفته، فلوریان چندین جا به شهر «ری» در ایران باستان اشاره میکند که از نقل آن در اینجا صرف نظر شده است.

آندره شنیه

André Chénier

آندره شنیه، یکی از ظریفترین و زیباترین «قیافه‌های» تاریخ ادبیات فرانسه است. وی نابغه‌ای واقعی بود و شاید در صورت عمری بیشتر، میتواند از پایه‌های استوار ادب کشور خود شود. اما این نابغه فقط سی و دو سال عمر کرد و در سال ۱۷۹۴، مثل صدها هنرمند و متفکر و نویسنده دیگر فرانسه عصر انقلاب، قربانی گیوتین دوره ترور شد. وقتی که او را در آرايه محکومین بمرگ بسوی میدان اعدام میردند، دست برپیشانی خود زد و گفت: حیف! زیر این پیشانی واقعا «چیزی» پیدا میشود.

ارزش حقیقی نبوغ و هنر شنیه بعد از مرگ او بهتر معلوم شد، و اکنون عقیده بسیاری از منقدین ادب اینست که با وجود سن کم وی، شعر او از لحاظ زیبایی و لطف اسلوب و قدرت تخیل، در ردیف عالیتترین اشعار زبان فرانسه است. از او مجموعه اشعاری غالباً ناقص باقی مانده که معروفترین آنها «دختر اسیر» و «کور» و «بیمار جوان» و «امریکا» و «سرود مرگ» است. چند قطعه شعر یونانی و لاتینی و ایتالیایی نیز از او باقی است.

مارسلین دبرد و المور

Marceline Desbordes - Valmore

خانم مارسلین دبرد و المور، شاعره بزرگ فرانسوی (۱۷۸۵ - ۱۸۵۹) بعد از لویز لابه برجسته‌ترین شاعره این کشور است. وی از خانواده‌ای اشرافی بود که در دوران انقلاب کبیر فرانسه از میسان رفت و مارسلین از آن هنگام که دختر جوانی بود با سختی‌های زندگی و باغم و نومیدی آشنا شد. شوهرش «والمور» هنریشه تئاتر بود، اما نتوانست

بازیگر بزرگی شود. در عوض زنی شاعر بزرگی شد و قطعاتی چنان ظریف و پر احساسات و دردناک از خود باقی گذاشت که هنوز شعر او در ادبیات فرانسه از عالیترین نمونه‌های « ادبیات شخصی » یعنی وصف عواطف و احساسات خصوصی شاعر بشمار میرود.

بطوریکه معروف است منبع الهام شاعره زیبای فرانسوی در این اشعار، عشق سوزنده و حرمان آمیز این خانم نسبت بمردی بوده است که وی هیچ‌جا نخواست است صریحاً از او نام ببرد، وبهین جهت هنوز هویت قطعی این شخص روشن نیست.

قطعه « گنهای سعدی » را نه تنها بهترین قطعه این خانم، بلکه از عالیترین آثار شاعرانه زبان فرانسه دانسته‌اند.

لامارتین

Alphonse de Lamartine

آلفونس دو لامارتین، شاعر و نویسنده و سیاستمدار بزرگ فرانسوی (۱۷۹۰ - ۱۸۵۹) در ایران نیز باندازه فرانسه شهرت دارد. لامارتین از لحاظ روح شعر و ظرافت شاعرانه، بزرگترین شاعر زبان فرانسه است.

معروفترین اثر لامارتین « تفکرات شاعرانه » است که اولین شاهکار ادبی او بشمار میرود و لامارتین قطعات آنرا در حدود ۲۶ سالگی خویش سرود. انتشار این کتاب آغاز فصل تازه‌ای در تاریخ نظم فرانسه بشمار رفت و مکتب رماتیک را بموقبت بزرگی رساند. چندین اثر ادبی، دیگر منظوم و منثور او: تفکرات نو، آهنگهای شاعرانه و مذهبی، ژوسلن، سقوط يك فرشته، رازها و گرازایلا همه در زمره شاهکارهای شعر و ادب فرانسه‌اند.

لامارتین در چهار سالگی عضو آکادمی فرانسه و درجهل و چهار سالگی نماینده پارلمان شد و در ۱۸۴۸ حکومت موقتی کشور را بدست گرفت. اما در انتخابات ریاست جمهوری در مقابل ناپلئون سوم شکست خورد و از آن پس فقط بفعالیت‌های ادبی اشتغال جست.

وی سفری طولانی به مشرق زمین کرد و در بیروت اقامت گزید، بدین جهت در کتاب « سفر شرق » و « سقوط يك فرشته » او خیلی از شرق نام برده میشود، منتها مورد بحث او غالباً لبنان و عثمانی است و کمتر بایران که دور بوده توجه شده است.

ویکتور هوگو

Victor Hugo

ویکتور هوگو معروفترین و « جهانی‌ترین » نویسنده و شاعر فرانسوی است. وی در طول هشتاد و سه سال عمر دراز خود (۱۸۰۲ - ۱۸۸۵) بقدری آثاری متنوع و بدیع در کلیه رشته های ادب از نظم و نثر و رمان و ترجمه و تئاتر و انتقاد ادبی و غیره پدید آورد که از این حیث در تاریخ ادب فرانسه جز ولتر رقیبی ندارد.

هوگو از ده سالگی به شعر گفتن پرداخت و در بیست و پنج سالگی شاعری سرشناس بود، بطوریکه با وجود سن کم، بر اثر اشعار محکم و قوی و عالی خود، در رأس مکتب رمانتیک قرار گرفت. او نیز مثل لامارتین بعضویت آکادمی فرانسه و پارلمان و نمایندگی در مجالس مهم مقننه نائل شد و مثل لامارتین بر اثر مخالفت با ناپلئون سوم و کودتای او، از سیاست کناره گرفت. بیست سال نیز بحال تبعید دور از کشور خود بسر برد. در ۱۸۲۰ بفرانسه بازگشت و در ۱۸۸۱ مرد، و هنگام مرگ « بزرگترین قهرمان قرن نوزدهم فرانسه » لقب گرفت. در تمام دنیا هوگورا یکی از بالاترین شخصیت‌های ادبی تاریخ جهان شمرده‌اند.

مهمترین آثار او عبارتند از: بینوایان؛ افسانه قرون؛ شرقیات؛ برگهای خزان؛ عقوبات؛ تردام دویاری؛ هر نانی؛ کرومول؛ روی بلا؛ شاه تفریح میکند.

در مجموعه چند هزار صفحه‌ای اشعار ویکتور هوگو، بکرات از ایران بصورت‌های مختلف سخن رفته است، و تصادفاً در « شرقیات » اوست که جز اشاره‌ای چند درباره ایران دیده نمیشود. دو قطعه از قطعات هوگو یکی بنام « آسیا » یا سیصد سرباز، در شرح حمله خشاریارشا بیونان، و دیگری « آئین مانی » در تشریح فلسفه مانوی، قطعاتی طولانی است و بقیه قطعات کم و بیش کوتاه است. برای اطلاع بیشتری درباره ایران و هوگو بمقدمه این کتاب رجوع شود.

تئوفیل گوتیه

Théophile Gauthier

تئوفیل گوتیه، شاعر و منقد قرن نوزدهم فرانسه (۱۷۸۲ - ۱۸۶۸) از شخصیت‌های برجسته رمانتیسیم بشمار میرود.

دیوان معروف او **Emaux et Camées** از آثار زیبای ادبی قرن نوزدهم فرانسه است. رمانهای او نیز، که از آن میان « کاپیتن

فراکاس» و «رمان مومیائی» مشهورند، از آثار ادبی درجه اولند. تئوفیل گوتیه نقاد ادبی بزرگی بود و کتاب او در نقد ادبی که *Grotesques* نام دارد در دوره خود شهرت بسیار یافت.

لکنت دولیل

Lecomte de Lisle

لکنت دولیل (۱۸۱۸ - ۱۸۹۴) موجد ورهبر مکتب ادبی معروف *Parnasse* که مکتب جمال پرستی و خوش آهنگی فوق‌العاده جملات و کلمات و عدم تجلی خود شاعر در اشعار اوست، یکی از بزرگترین شعرای قرن نوزدهم فرانسه است. وی در جوانی به هندوستان و اندونزی سفر کرد و از این سفر خاطرات و احساساتی همراه آورد که بعدها مایه اصلی قسمت مهمی از شاهکارهای شعری پر آب و رنگ او شد. در مراجعت بفرانسه بتحصیل تاریخ و زبان یونانی پرداخت و «ایلیاد» هم را بفرانسه ترجمه کرد. در ۲۴ سالگی اولین اثر شاعرانه بزرگ خود را بنام *Poèmes Antiques* انتشار داد. دو سال بعد اثر دیگری بنام *Poèmes et Poésies* و هشت سال پس از آن سومین اثر شاعرانه معروف خویش را بنام *Poèmes Barbares* منتشر کرد. این سه مجموعه شعر، او را باوج شهرت رسانید و در رأس مکتب ادبی «پارناس» قرارداد که هر دیا، فرانسوا کوپه، مالارمه، ورن، سولی پرودم و غیره جزء آن بودند. پس از مرگ ویکتور هوگو وی بجانشینی او بعضویت آکادمی فرانسه انتخاب شد.

شعر لکنت دولیل شعری است فوق‌العاده خوش آب و رنگ و خوش آهنگ ولی پیچیده و پراز ریزه کاری و سجع و قافیه. قدرت صحنه سازی و تجسم مناظر و نقاشی رنگها و دوره‌ها و محیط‌های مختلف در نزد او تقریباً بحد کمال رسیده است. بسیاری از اشعار او مربوط بحوادث تاریخ گذشته جهان و قسمتی نیز مربوط به مشرق زمین است.

سه قطعه بسیار زیبای او، که مفصلترین آن داستان عجیب و شاعرانه «نور محل» دختر ایرانی است که ملکه هندوستان شد در این جا ترجمه شده است.

قطعه «گل‌های اصفهان» از قطعات بسیار معروف اوست که توسط یکی از آهنگسازان بزرگ فرانسوی بموسیقی درآمد شده است.

فرانسوا کوپه

François Coppée

کوپه ، از اعضای برجسته مکتب ادبی « پاراناس » بود ، وبخلاف سایر شعرای پاراناس که در اشعار خود به توده مردم و امور اجتماعی کاری نداشتند ، خیلی با مردم عادی نزدیک بود . اوقات خود را غالباً در محلات فقیر نشین و کارخانه‌ها و کارگاهها میگذرانید و احساساتی را که از این راه در او پیدا میشد در اشعارش منعکس میکرد .

فرانسوا کوپه در ۱۸۴۲ در پاریس متولد شد و در ۱۹۰۲ در همان شهر وفات یافت . در ۱۸۸۴ عضویت فرهنگستان فرانسه در آمد . نخستین اثر شاعرانه مهم او "Le Reliquaire" در سال ۱۸۶۶ منتشر شد .

سپس پیایی کتابهای معروف *Intimités* ، « اشعار مدرن » ، « رهگذر » ، دفتر قرمز ، اولیویه ، تبعیدی ، داستانهای منظوم ، آخر فصل ، گفته‌های صمیمانه از طرف او انتشار یافت . پانزده اثر تئاتری کمدی یا درام و چندین رمان از او باقی مانده که تقریباً همه با موفقیت کامل مواجه شده‌اند . از ۱۸۸۵ تا ۱۸۹۳ ، مجموعه آثار ادبی او در ۱۰ جلد انتشار یافت . قطعه « دوگور » که در این کتاب نقل شده ، از قطعات شاعرانه زیبای او بشمار میرود .

آناتول فرانس

Anatole France

آناتول فرانس (۱۸۴۴ - ۱۹۲۴) ، بیش از آن در ایران مشهور است که احتیاج بمعرفی داشته باشد . وی را بسیاری از منتقدین ادب « پادشاه نثر فرانسه » . لقب داده‌اند ، زیرا کمتر نویسنده‌ایست که از لحاظ قدرت ادبی وزیباتی وخوش آهنگی جملات و عبارات و ذوق و ظرافت با او برابری کند . نوشته آناتول فرانس را از بسیاری جهات با عالیترین شاهکارهای کلاسیک فرانسه همپایه دانسته‌اند .

این نویسنده بزرگ که پس از مرگ « گل قریحه تژاد لاتین » لقبش دادند ، در مدرسه بعنوان ضعف استعداد ادبی رد شد و معلومات خود را بطور خصوصی و از روی مطالعات شخصی آموخت .

زندگانی ادبی خویش را با شاعری آغاز کرد ، و اولین اثر شاعرانه او در سال ۱۸۷۳ بنام اشعار طلائی *Poèmes dorés* منتشر شد . سه سال بعد یک اثر منظوم دیگر بنام *Noces Corinthiennes* انتشار داد ، ولی پس از آن بکار نثر پرداخت و تا آخر عمر همین رشته را دنبال

کرد. نخستین کتاب منشور او موسوم بود به *Jocaste et le chat maigre* (۱۸۷۷) - دومین کتاب وی « جنایت سیلستر بونار » که از آکادمی فرانسه جایزه گرفت ، او را ناگهان شهرت رسانید . از آن پس بترتیب آثار متعددی از او انتشار یافت که بهترین آنها از اینقرارند : کتاب دوست من (۱۸۸۵) . حیات ادبی (مجموعه مقالات ادبی او در روزنامه *Temps* که از ۱۸۸۷ تا ۱۸۹۳ منتشر شد و در ۱۸۹۲ بصورت مجموعه‌ای مستقل در ۴ جلد انتشار یافت) - بالتازار (۱۸۸۹) - تائیس (۱۸۹۰) - جمعه صدفی (۱۸۹۲) - بریان پزی ملکه سبا (۱۸۹۳) - عقاید ژروم کوانیاز (۱۸۹۳) - سوسن سرخ (۱۸۹۴) - روی سنگ سفید (۱۹۰۵) - جزیره پنکوئن‌ها (۱۹۰۸) - عصیان فرشتگان (۱۹۱۴) - خدایان تشنه‌اند (۱۹۱۷) - پیر کوچولو (۱۹۱۸) .

در ۱۸۹۶ آنا تول فرانس عضویت آکادمی فرانسه انتخاب شد ، و در ۱۹۲۱ جایزه بین‌المللی نوبل را در رشته ادبیات گرفت . وقتیکه مرد ، نام او در سراسر جهان با احترام و علاقه فراوان یاد میشد .

قطعه شعر زیبا و لطیف او بنام « همای » که از شاعرانه‌ترین و ظریفترین اشعاری است که تاکنون در ادبیات جهان راجع بایران سروده شده از کتاب اشعار زرین او ، قسمت موسوم به *Idylles et Légendes* نقل شده است .

ورلن

Paul Verlaine

پل ورلن (۱۸۴۴ - ۱۸۹۶) شاعر معروف نیمه دوم قرن نوزدهم فرانسه ، یکی از شخصیت های جالب و عجیب ادبی است . وی آدمی بود سودائی ، غالباً منحرف ، حساس و دائم‌الخمر ؛ از بسیاری جهات به ادگارپو و بودلر شباهت داشت و از بعضی جهات به هیچکس شباهت نداشت . عمر نسبتاً کوتاه خود را بیشتر در حرمان و پریشانی گذرانید . یکبار در بروکسل با دوست بسیار نزدیکی **Rimbaud** که خود شاعر بزرگی است بخاطر اینکه او قصد بازگشت فوری بفرانسه را نداشت بهم زده و ویرا با هفت تیر مجروح کرد و بزندان افتاد .

اما این شخص غیر عادی و مایخولیائی ، شاعر بزرگی بود و بسیاری از اشعاری که از او مانده از لحاظ ظرافت و ریزه‌کاری و بخصوص قدرت تجسم حالات و روحیات ، از شاهکارهای مسلم و کم نظیر است. دو مجموعه *Fêtes Galantes* و *Sagesse* او از آثار ادبی عالی قرن نوزدهم بشمار میروند . قطعه *Crimen Amoris* از کتاب «خرد» او نقل شده است .

ژان لاهور

Jean Lahor

ژان لاهور (۱۸۴۰ - ۱۹۰۹) مانند لوکنت دولیل و فرانسوا کوپه ، از اعضای برجسته مکتب ادبی پارناس بود . او را « فیلسوف‌ترین » شاعر پارناس لقب داده‌اند ، زیرا وی به فلسفه هندو و ایرانی علاقه بسیار داشت و در این باره مطالعات زیاد نیز کرده بود .

معروفترین اثر شاعرانه وی ترجمه‌ایست شعر فرانسه از رباعیات غزالی بنام *Les Quatrains d'Al-Ghazali* (۱۸۹۶) . دو اثر منظوم دیگری او که هر دو از لحاظ ادبی برجسته‌اند ، موسومند به *Melancholia* (۱۸۶۰) و *Illusion* (۱۸۸۸) .

اشعار ژان لاهور مثل غالب شعرای مکتب پارناس پر زرق و برق و خوش‌آهنگ و غالباً با افکار فلسفی مشرق زمین آمیخته‌است .

هانری دورنییه

Henri de Régnier

هانری دورنییه (۱۸۶۴ - ۱۹۳۶) را « کاملترین » شاعر دوره معاصر فرانسه لقب داده‌اند . وی از طرفداران جدی مکتب « شعر آزاد » است ، ولی اشعار کلاسیک او نیز محکم و عالی است . چندین اثر شاعرانه او : « بازبهای روستائی و خدائی » ، مدال‌های رس ، شهر آب‌ها ، صندلی بالدار ، مثل رؤیا ، آئینه ساعات ، همه از بهترین آثار ادبی نیمه اول قرن بیستم فرانسه‌اند . یکی از منقدین ادب او را « ترکیب آراستهای از آندره شنیه ، لکنت دو لیل و سولی پردوم » دانسته‌است . زن او خانم ژرار دوویل ، دختر هردیا شاعر معروف ، خود از شاعردهای زبردست دوران معاصر محسوب میشود .

شعر هانری دورنییه شعری گاه « آزاد » و گاه منطبق با قوانین و مقررات جاری شعری است ، ولی در هر دو حال از لحاظ سادگی و استحکام ، صورتی دارد که بدان خاصیت « سهل و ممتنع » میبخشد . سه قطعه این کتاب از اثر معروف او *Le Miroir des Heures* نقل شده است .

تریستان کلنگسور

Tristan Klingsor

« کلنگسور » نام مستعار یا « تخلص » لئون لکلر Léon Leclère شاعر معاصر فرانسوی است . وی در سال ۱۸۷۴ متولد شد و تحصیلات خود را بطور سطحی انجام داد ، ولی شخصاً در رشته‌های مختلف ادبی و هنری : شعر ، نثر ، موسیقی و نقاشی بمطالعه و کار پرداخت و موفقیت‌های بسیار تحصیل کرد . تقریباً بیست سال با مجلات مختلف و مهم ادبی همکاری کرد و خودش نیز يك مجله ادبی انتشار داد .

اولین مجموعه شعر او بنام Filles-Fleurs در ۱۸۹۵ منتشر شد . سپس مدتی در انتشار مجله معروف Vogue شرکت جست . در همین ضمن آثار نقاشی او در نمایشگاه‌های معروف نقاشی بمعرض نمایش گذاشته شد و بعضی از آنها جایزه برد .

بهترین آثار منظوم او عبارتند از : شهرزاد : Humoresques
Divan; Squelettes fleuries; Valet de coeur; Escarbille d'or
چند کتاب نثر او : هنر و هنرمندان ، عشق و هنر ، شاردن ، سزان نیز مشهورند .

ژروم وژان تارو

Jérôme et Jean Tharaud

برادران « تارو » در ادبیات معاصر فرانسه بنام « برادران جدائی ناپذیر » معروفند . تقریباً تمام آثار نثر و نظم ایشان مشترک‌انوشته شده ، حتی مقالات عادی آنها نیز غالباً امضای مشترك هر دو برادر را دارد . در سفر های متعدد افریقا و آسیا هر دو برادر همیشه باهم بوده‌اند ، و در سال ۱۳۱۹ شمسی نیز هر دو باهم بایران سفر کردند و کتاب « پرس قدیم و ایران جدید » محصول این سفر آنهاست .

ژروم تارو در سال ۱۸۷۴ و ژان تارو در سال ۱۸۷۷ بدنیا آمد . نخستین اثر ادبی مهم آنها بنام « دنگلی ، نویسنده نامی » در سال ۱۹۰۶ انتشار یافت و آنها را ناگهان مشهور کرد . از آن پس آثار بسیاری از آنها پیاپی منتشر شد که غالباً با دنیای اسلامی و عرب سروکار دارد ، و مهمترین آنها عبارت است از : جشن عربی (۱۹۱۲) ، در سایه صلیب (۱۹۱۷) ، يك قلمرو خداوند (۱۹۲۰) ، مراکش در زیر نخلها (۱۹۲۱) ، بغداد (۱۹۲۳) ، سال آینده در بیت المقدس (۱۹۲۴) . ژروم تارو اخیراً

عضویت آکادمی فرانسه انتخاب شد و سال گذشته درگذشت .
از این دو برادر سه کتاب شعر باقی مانده که از لحاظ ادبی
چندان عالی نیست اشعار این مجموعه ، از معروفترین آنها بنام
Vers d'Almanach نقل و ترجمه شده است .

کنتس دونوآی

Comtesse de Noailles

کنتس ماتیو دونوآی (نام اصلی او پرنس آنا برانکوان)
(۱۸۷۶ - ۱۹۳۳) زیباترین و پرهوس‌ترین شاعره تاریخ فرانسه
و یکی از شخصیت های برجسته ادبیات معاصر این کشور است . شاید
هیچ زنی تاکنون با این صراحت از « ناگفتنی‌های » زنان سخن نگفتند
و اعترافاتی بدین وضوح و در عین حال با این ظرافت نکرده باشد .

در اشعار کنتس دونوآی که غالب آنها بسیار ظریف و خوش-
آهنگ و حتی بعضی از آنها در زمره اشعار عالی زبان فرانسه است ،
همدجا حس خونگرمی و هیجان شدید و علاقه بجد اعلای استفاده از
زندگی ، هم از خوبیها و بدیها ، هم از گذشته و آینده ، هم از شادی
و غم آن نهفته است . بقول یک منقد ادبی ، شعر کنتس دونوآی سر تا پا
روح و زندگی و حرارت است و عاشق‌پیشگی این خانم زیبا نیز یکی از
مظاهر و نتایج همین حرارت درونی اوست .

کنتس دونوآی از شیفتگان ایران ، و بخصوص « عاشق » سعدی
بود ؛ حتی این « عشق » او نیز جنبه معنوی صرف نداشت ، زیرا او از
سعدی شیراز نیز مانند یک معشوق زنده یاد میکرد .

مهمترین آثار کنتس دونوآی عبارتند از : قلب ناشمردنی ، سایه
ایام ، خیرگی‌ها ، زندگان و مردگان ، نیروهای جاودانی ، شعر
عشق ، افتخار رنج . « آخرین اشعار » او یکسال پس از مرگ وی
انتشار یافت .

تئودور رناک

Théodore Reinach

تئودور رناک ، بیش از آنکه شاعر وادیب باشد ، مورخ بود ، ولی
آثار منظوم ومنتور ادبی او نیز در جای خود از آثار با ارزش محسوب
میشود . آناطول فرانس در شرح حالی که در کتاب *la vie littéraire*
خود از او نوشته ، وی را از شخصیتهای برجسته ادب معاصر دانسته و

مخصوصاً نمایشنامه « مهرداد » او را يك شاهكار هنر و ذوق می‌شمارد .
 تئودور رناك در ۱۸۷۵ متولد شد . از بدو تحصیل پیشرفتهای
 درخشان کرد ، بطوریکه پیاپی جوایز تحصیلی گرفت . در بیست سالگی
 ترجمه Hamlet شکسپیر را به نظم و نثر فرانسه انتشار داد .
 چند سال بعد اثری را که شاهکار او محسوب میشود ؛ بنام
 « تاریخ قوم اسرائیل از انقراض آن تا باامروز » منتشر کرد که مورد
 توجه بسیار قرار گرفت . « رناك » خیلی به یونان و شرق قدیم علاقمند
 بود و در این باره مطالعات عمیق و کاملی کرد که یکی از نمونه‌های
 آن کتاب « سه کشور آسیای صغیر » و یکی دیگر پس « مهرداد » است
 که فوقاً ذکر آن رفت . درام "Salamine" که به‌شعر نوشته شده ، زاده
 همین توجه او به تاریخ شرق قدیم است . این پس که نمونه‌هایی از آن
 در این کتاب نقل شده برای اولین بار در سال ۱۹۲۹ در اپرای پاریس
 نمایش داده شد .

پل فور

Paul Fort

پل فور ، شاعر فرانسوی (متولد در ۱۸۷۲) از شعرای معروف
 معاصر این کشور است . مکتب ادبی وی بخصوص از لحاظ یقیندی در
 بحر و وزن شعری که وی آنرا بصورت « فن » ظریفی در آورده است
 با سمبولیسم نزدیک است . پل فور هم شاعری زبردست و هم مردی دانشمند
 و متبحر است . بزرگترین اثر ادبی وی مجموعه ایست بنام
Ballades Françaises ، که انتشار آن در سال ۱۸۹۷ شروع شده و
 تاکنون بیش از سی جلد آن منتشر شده است .

در سال ۱۳۱۴ که جشن هزارمین سال تولد فردوسی در ایران
 و محافل ادبی جهان برقرار میشد ، پل فور نماینده شعرای فرانسه در
 مراسمی بود که بدین مناسبت در پاریس صورت گرفت ، و در آنجا
 قطعه شعر زیبایی بنام « قصیده‌ای بافتخار فردوسی » سرود که قسمت عمده
 آن در این کتاب نقل و ترجمه شده است .

پرنسس بیبسکو

Princesse Bibesco

پرنسس بیبسکو اصلاً از يك خاندان بزرگ رومانی است ، ولی
 زندگانی او ، مخصوصاً حیات ادبی وی در فرانسه گذشته است و هنوز هم
 این خانم نویسنده ظریف و باذوق ، ساکن پاریس است . نوشته‌های پرنسس
 بیبسکو از سالها پیش مورد توجه و علاقه خاص خوانندگان قرار دارد

و چندین اثر او ، منجمله « طوطی سبز » دارای شهرت بسیار است . یکی از زیباترین آثار این خانم موسوم است به هشت بهشت - "Les Huit Paradis" که شرح سفر شاعرانه و دلپذیر او بایران ، و وصف رشت و قزوین و تهران و قم و کاشان و مخصوصاً اصفهان است ، و در آن وی علاقه شدید و پرستایشی نسبت به شعرای بزرگ ایران نشان داده است . قطعه زیبای « خیام » که در این کتاب ترجمه شده ، از همین اثر او نقل شده است .

پیربنوا

Pierre Benoit

پیربنوا نویسنده معروف معاصر فرانسه ، بیشتر از آنکه شاعر باشد رمان نویس است . با اینکه سالهاست عضویت آکادمی فرانسه را دارد نمیتوان او را از لحاظ ادبی یک شخصیت درجه اول دانست ، و شاید لقب یک رمان نویس بزرگ برای او شایسته تر باشد . تقریباً همه رمانهای او با استقبال فراوان مواجه و بزبانهای مختلف ترجمه شده و بسیاری از آنها بصحنه سینما آمده اند معروفترین آثار او عبارتند از : کونیگسمازک ، آتلانتید ، برای دون کارلوس ، خورشید نیمه شب ، خانم لبنان ، چاه یعقوب ، پرنده ویرانه ها ، ارومانگو . دو کتاب شعر بنام *Diadumène* , *Supplantes* از او انتشار یافته که اشعار این مجموعه از کتاب دومی نقل شده است .

آرمان رنو

Armand Renaud

از لحاظ مقام ادبی ، آرمان رنو را نمیتوان با شعرای بزرگی از قبیل لکننت دولیل و ورن و کوبه و لاهور ، سران مکتب پاراناس ، برابر گذاشت . با این همه وی عضو این مکتب و اشعار او مورد توجه بود . البته شصت و سه شاعر مکتب پاراناس ، همه از لحاظ مقام و شخصیت ادبی یکسان نبودند ، و بین آنها ممکن نبود همه از قماش لکننت دولیل باشند .

زیباترین مجموعه شعری که از آرمان رنو باقی مانده موسوم است به شبهای ایران *Nuits Persanes* و شامل قطعات شاعرانه ایست که بسیاری از آنها بتقلید شعرای پارسی زبان با سبک غزل فارسی سروده شده . در مقدمه این کتاب خود شاعر تحقیق جامعی درباره شعر ایران

کرده و مینویسد : شعر عرب و هندی و ترك با مرور زمان رو بزوال رفته ، اما شعر ایرانی همچنان درخشندگی و جلال خود را حفظ کرده است .

لوئی لون

Louis Long

شاید بهتر بود که نام لوئی لون در این مجموعه نمیآمد ، زیرا وی را شاعری سرشناس ، که نامش قابل نقل در مجموعه ای باشد که کرنی و راسین و لامارتین و هوگو و لکنت دولیل در آنند ، نمیتوان دانست . ولی لوئی لون اگر شاعر برجسته ای نیست ، ایران دوست برجسته ایست ، و این علاقه او بایران و مفاخر آن ، بدو حق میدهد که در جمع بزرگان ادب کشور خودش ، تا آنجا که پای ایران در میان است جایی ، هر قدر هم کوچک باشد داشته باشد .

لوئی لون چند سال در ایران بود و بکار تدریس در دانشگاه اشتغال داشت . در بازگشت از ایران دیوان شعری بنام **Flambeau d'Orient** انتشار داد که قطعات زیبایی درباره ایران داشت . چند سال پیش قطعاتی از این مجموعه را با قطعات جدیدی در آمیخت و اثری تازه بنام **De Téhéran à Syrius** انتشار داد ، یک کتاب نثر نیز در معرفی ایران نوشته که با علاقه تنظیم شده است .

ژرمن بومون

Germaine Beaumont

خانم ژرمن بومون ، نویسنده و شاعره زیبای معاصر فرانسوی نیز ، از زمره ستایشگران حافظ و سعدی و خیام ایران است . این خانم را از نظر حساسیت و ظرافت خاصی که در آثار او است ، همپایه شاعره ها و زنان نویسنده معروف انگلیسی شمرده اند . معروفترین کتابهای او عبارتند از : دام (۱۹۳۰) ، « شب دراز » ۱۹۳۵ ، « بچه فردا » (۱۹۴۴) . کتاب اخیر تاکنون بغالب زبانهای اروپائی ترجمه شده است .

ژرمن بومون اصلاً نویسنده است ، ولی اشعار او نیز غالباً زیبا و مثل نوشته های وی لطیف و پراز ریزه کاری است . قطعه شعر « غرفه گلها » که تجلیل دلپذیری از سعدی و خیام ما بشمار می رود . از تازه ترین اشعاری است که ازین خانم منتشر شده است .

ایران در آثار شعرا می‌فرماند

کرنی

سورنا ، سردار اشکانی*

(تراژدی - قلمه برگزیده)

اوریدیس

کراسوس ممسک ، فرمانده قوای رومی ، وقتیکه
همت بدان گماشت که پارتها را در دشتهای خودشان بزیر
فرمان آورد ، چنانکه میدانی از پدر من کمک خواست .

* Suréna, Général des Parthes

روزی چند نگذشت که ارد نیز همین کار را کرد ، و سفیری که وی فرستاد همین قهرمانی بود که توانسته بود انتقام او را بستاند و تاج و تختش را بوی بازگرداند .

اورمن

بلی ، سورنا را دیدم که از جانب پادشاه خود با شما حرف میزد ، و کاسیوس را نیز دیدم که همین مأموریت را بنام رم انجام میداد . دیدم که این هردو کشور نیرومند مغرور دست دریوزگی در طلب کمک بسوی ارتاباز دراز کرده بودند، اما دردربار شما نیمی طرفدار این ونیم دیگر هواخواه آن بودند ، و این کار ، هردو سفیر را واداشت که برمدت اقامت خود بیفزایند .

اوریدیس

این هردو ، همچنانکه بدیدار پادشاه رفته بودند، بدیدار من نیز آمدند ، و خیلی زود من باختلافی که ایشان از حیث شایستگی داشتند پی بردم . یکی ، مغرور بود و با دلی آکنده از بی اعتنائی دیرین بهمۀ پادشاهان ، گوئی بجای خوش آمدگوئی برای فرمان دادن بما آمده بود . آن دیگری ، بعکس ، از روی وظیفه شناسی رفتاری چنان محترمانه داشت که انتقامی از جانب تاج و تخت ما در برابر آن بی احترامی محسوب میشد . دراین مورد ، عشق نیز پای بمیان آورد و بگفتگوی ما صورتی داد که گوئی او دل خود را بمن عرضه میداشت و در عوض دل مرا میطلبید .

من این دل را بدو دادم و دیدگان من که فریفته
دیدار او بود ناگهان با دوچشم او رازهای پنهان درمیان
نهاد. زبان خاموش نگاه، آنچه را که من در پنهان داشتنش
میکوشیدم بدو گفت، و همان نظرهایی که راز آتش درون
اورا بمن فهماندند، از نظرهای من براز نهفته روح من
نیز پی بردند. تمنای ناگفته او در دل من با اشتیاقی همانند
مواجه شد. آه‌های ما با هم آهنگی غیر منتظره‌ای درهم
آمیخت، و لطف کلامی که از دهان ما بدرآمد، روح
هر دو را موافق و همعقیده یافت.

ارمن

با این همه، والاحضرتا، آیا این مرد پادشاه است؟

اوریدیسی

پادشاه نیست، اما میدانند که چگونه پادشاهان را
بتاج و تخت خودباز گرداند. وی از حیث سیرت و صورت
از همه پارتها برجسته‌تر، از لحاظ ثروت از همه آنها
تواناتر، از لحاظ دلیری از همه بزرگتر، و از همه نیز
بزرگ منش‌تر و نجیب‌تر است، و بدین جمله آن عشقی را
که بمن دارد نیز بیفزاید. مجموعه این خصایل، اورا همسنگ
با پادشاهی میکند که جز پادشاهی هنر دیگری ندارد. از
این آتش درون که مایه افتخار من است از من رمیده‌مشو
و بگذار داستان غم دل را تا با آخر با تو بگویم.

عشق، در لباس نزاکت سیاسی یک چند از کندی
عقد قرارداد استفاده کرد و در این مدت کسی بتوجه خاصی
که مردی بدین بزرگی نسبت بمن ابراز میداشت گمان

بد نبرد . اما بالاخره میبایست ما میان دو دولت اشکانی و روم یکی را برگزینیم . پدر من جانب سفیر روم را گرفت و من بجانبداری از آن دیگری پرداختم . حتی در این باره نیز بیفایده گفتگو کردم .

اما کسی چندان توجه بگفته‌هایم نکرد ، و در کاری بدین بزرگی برای رأی من وزنی قائل نشد و آنرا در شمار نیاورد .

لاجرم ما جانب روم را برگزیدیم ، و سورنا ، با شرمندگی ، بار رنج شکستی نایجا را با خود همراه برد . وی بنظر من از این بابت متأثر آمد ، اما توانست ظاهر را حفظ کند و بجای هر عکس‌العملی ، باظهار تأسف از اشتباه ما اکتفا ورزد . وداع ما وداعی خصمانه نبود ، زیرا دل او همچنان در اختیار من باقی ماند .

با این همه ، دل‌بستگی بامیدی بیحاصل چه سود داشت ؟ پدر من در انتخاب خود براه خطا رفته بود ، و جریان حوادث این اشتباه او را ثابت کرد . سورنا نیروی هردو کراسوس را درهم شکست و «ارد» نیز برارمنستان ما غالب شد و چون تندر یا سرزمینهای ما نهاد . افسوس ! من مصائب این جنگ را پیش‌بینی کرده بودم ، اما از میان نتایج پیروزیهای تیره آن ، حساب آن سعادت شومی را که پیمان صلح برای من در برداشت نکرده بودم . دو پادشاه این پیمان را بستند و من قربانی آن شده‌ام ، زیرا اکنون مرا بدینجا آورده‌اند تا باز دواج شاهزاده‌ای عالی‌قدر در آیم . البته شایستگی این شاهزاده بر من پوشیده نیست ، و نیک میدانم که وی میتواند محبوب زنی شود که دلش کمتر از

دل من گرفتار باشد ، اما وقتی که این دل جایی دیگر بگرو رفته و این خانه پیشاپیش اشغال شده باشد ، صاحب دل محسنات يك رقیب را بیطرفانه نمیتواند دید . در نزد چنین کسی ، هرچه دوست داشتنی باشد دیده را آزار میدهد ، و هرچه کمال او بیشتر باشد ، باعث اترجار میشود .

اوریدیس

... اما اگر بشما بگویم که حق دارم برای آن تخت پادشاهی که باید روزی بنام ملکه بر آن نشینم نگران باشم ، اگر بگویم که از دست دادن سورنا در حکم آنست که عصای شاهی را که بازوی او بشما باز گردانده است برومیان تسلیم کنید ، اگر بگویم که با این کار غرور مهرداد را بر میانگیزید و پاکوروس و فرهاد را باخود در معرض خطر قرار میدهید ، اگر بگویم که میترسم مرگ او این پشتیبان را از دست شما بگیرد و شمارا به تبعیدگاهی که بی وجود وی هم اکنون در آن سرمیبردید باز گرداند ، چنین سخنانی ، پادشاهها ، از جانب من بسیار گستاخانه خواهد بود . من این نکته را با شاهزاده در میان نهادم ، اما در برابر شما باید خاموش باشم ، زیرا رواست که از خشم طولانی و بجای شما بترسم . میدانم که در نزد شما ، زبان عشق مسموع تر خواهد افتاد .

ارد

ولی ، خانم ، آیا بر شماست که چنین سیاستمدار باشید ؟ کسی که خاموشیش چنین باشد ، سخن گفتنش چه خواهد بود ؟ راست است که سورنای شما کشورهای مرا

بمن باز گردانده ، اما آیا آنها را برگردانده است تا سر از فرمان من باز زند ؟

سورنا

پارتهای شما مدتی درازتر از آن با افتخار بسر برده‌اند که تن بقبول پادشاهانی از دودمان مغلوبین خویش دهند . شاید خبر نداشته باشید که در همه اردوگاه زمزمه نارضایتی بلند است ، و ملت جز از روی اضطرار بچنین امری گردن نمینهد .

ارد

برای مردی دلیر که روم را درهم میشکند و آقای خود را بتخت شاهی باز مینشانند ، چیزی ناممکن وجود ندارد . اما در زیر آسمان همه چیز در تغییر است ، و لاجرم آنانکه دلاورترند همیشه خوشبخت‌تر نمیتوانند بود . بهر حال من قولی درین باره داده‌ام ، و پیمان من شکستنی نیست .

شاهزاده اوریدیس را همانقدر دوست دارد که او دوست داشتنی است ، و اگر باید همه چیز گفته شود ، بگذارید بگویم که من این کمک را در برابر آن دشمنی که ممکن است فرهاد با او کند ، بوی مدیونم ، زیرا پاکوروس حقاً باید نگران آن باشد که روزی فرهاد با او همان معامله‌ای را کند که مهر داد با من کرد .

سیلاس

بفرمان شما سورنا را دیدم و کوشیدم تا پیشاپیش

براز بی‌اعتنائی او پی برم؛ اعلیحضرتا، وی در نظر من بسیار سرد و رازپوش جلوه کرد، ولی خودشما این نکته را هنگام آمدنش درخواهید یافت. باین همه میتوانم گفت که این رازپوشی نشان روحی دستخوش آشفتگی و پریشانی است، زیرا در این خونسردی آنقدر حسابگری نهفته است که آنرا دلیل بر آرامش درونی وی نمیتوان دانست. پیداست که در دل این بی‌اعتنائی اضطرابی پنهان شده، و این سردی با تصنعی آشکار درآمیخته است.

ارد

سیلاس، چنین آرامشی حقا باید پادشاهی را که تا این اندازه بدو مدیون است و از عهده پرداخت واد خود برنمیآید، بتشویش افکند.

خدمتی که از حد اجر و مزد بالاتر باشد، دین بدهکار را چنان بالا میبرد که تقریباً صورت توهینی پیدا میکند، زیرا جلال ظاهر را بدست سرزنش باطن میسپارد و دل را اسیر رنج حق ناشناسی میکند.

آنکس که خدمتگزارتر است بیشتر مایه ناراحتی میشود، و آنکسکه مفیدتر است زیادتر آزار میرساند، زیرا سنگینی بار خدمت او، کفه ترازو را بسوی کینه پائین میبرد.

سورنا، یکه و تنها مرا از تبعید بازگرداند و یکه و تنها، عصای شاهی را که از من دزدیده بودند بمن پس داد. اکنون نیز مرا از شر کراسوس نجات بخشیده است. اگر

بخوایم بدو خدمتی همانند آنچه او کرده است بکنم ؛ چه بوی میتوانم داد ؟ او را شریک تاج و تخت خود کنم ؟ اما اگر او خود پشتیبانی از این تاج و تخت را بتصاحب آن ترجیح نداده بود ، هم اکنون تخت و تاج من یکسره در اختیار او بود . مگر نه در آن هنگام که من پرنسپال از دست رفته اشک میریختم ، وی برج و باروهای حصین را میشکافت ، و در آن موقع که من از خدایان خود استرحام میکردم ، او سرگرم پیروزیهای پیاپی بود ؟ اکنون ازین بابت بخویش میلرزم و چهره ام از شرم گلگون میشود . از زبونی خود بخشم میآیم و در دل از آن میترسم که روزی وی جرئت کند و در پی تحصیل آنچه حق اوست برآید . برای من هم تحمل شهرت سورنا دشوار است و هم قبول شکوه و جلال او ، زیرا بار ثروت وی بردوشم سنگینی میکند و شهرت فراوانش آزارم میدهد. خوشبخت پادشاهی که در جمع رعایای خود هیچکس را از خویش سربلندتر نبیند و افتخاری برتر از افتخار خود نشناسد ، و یقین بداند که براستی او خود برای پادشاهی از جمله افراد کشور خویش شایسته تر است .

سیلاس

خداوندگارا ، برای آنکه ازین تردید بدرآئید ، از نظر سیاست عاقلانه ، جز دو راه کاملاً مخالف در اختیار ندارید . هر چه سورنا کرده باشد و هر چه ممکنست در آینده بکند ، یا نابودش کنید ، یا ویرا بدامادی خویش بخوانید ، زیرا او با اینهمه مال ، و بالاتر از آن با چنین مقامی ، اگر

از راه زناشوئی پشتیبان شاه دیگری شود و در کشمکشهایی که ممکن است دست تقدیر برای شما در پیش آورد زنی او را بسوی پدرش بکشاند، در آنصورت پشیمانی برای شما، اعلیحضرتا، چه سود خواهد داشت؟ یا او را از میان بردارید، یا وفاداری ویرا برای خود تأمین کنید. میان این دو راه، راهی نیست.

ارد

من نیز باشما همعقیده‌ام، اما اگر او خود یکی ازین دو راه را برنگزیند، من چگونه آن راه دیگر را انتخاب کنم؟

آیا میتوانم بیاداش دلاوریهای او، و در عوض آنکه مرا بشاهی رسانده است، ویرا یدست مرگ سپارم؟... حتی شنیدن چنین کلامی مرا بوحشت میافکند. پس دیگر ازین مقوله بامن صحبت مکنید؛ بگذارید تمام کشور من از دستم برود، اما روح من تا این درجه بیستی نگراید، و مرا وادار نکند که سوء قصدی چنین ناجوانمردانه را بخاطر مصلحت تاج و تخت، عدالت نام گذارم.

سیلاس

اگر شهرت و افتخار او چنین مایه ناراحتی شما بود، چرا او را بپیکار با رومیان واداشتید و خود سرگرم آرتاباز شدید تا وی فرصت تحصیل پیروزیهای درخشانتر پیدا کند؟

ارد

سیلاس، جریان حادثه برخلاف انتظار من صورت

گرفت . من از ارزش جنگی رومیان خوب آگاه بودم ، و چون می‌پنداشتم که بی‌وجود من شکست آنان امکان‌پذیر نخواهد بود ، برای فراهم آوردن زمینه این شکست نخست بر سر این پادشاه تاختم ، زیرا حساب کردم که وی نخواهد توانست هم پیشنهاد سازشی را که از جانب دامادش بوی میرسد رد کند و هم تن‌بویرانی و کشتار جنگ دهد ، و ناچار ملت او که از این همه مصائب بوحشت افتاده ، وی را بامضای پیمان آشتی با من وادار خواهد کرد ، و درین ضمن سورنا ، سرگرم پیکار با رومیان ، گاه هم آغوش پیروزی و گاه هم‌معنان شکست خواهد بود ، تا آخر الامر من سررسم و افتخار پیروزی نهائی را بدست آورم ، یا او را در حال سقوط بینم و بلندش کنم .

ازین نقشه من نیمی بدان‌سان که میخواستم انجام گرفت ، یعنی این پیمان اتحاد را بستم . اما پیروزی سورنا امید نهائی مرا بر باد داد . هنوز از امضای پیمان صلح خود با آرتاباز فراغت نیافته بودم که خبر رسید کراسوس کشته شده و رومیان شکست خورده‌اند . بدین ترتیب ثمره پیروزی چنین سریع و درخشان همه نصیب من شده ، اما افتخار آن یکسره برای سورنا مانده است .

پاکوروس

البته زبیده قویدلان است که آشتی‌ناپذیر جلوه کنند و پاس غرور را بیش از جانب اصول و قوانین نگاه دارند ، اما غالباً اینان اگر بضرورت خود را مسلط بر عشق خویش نشان دهند ، بزرگی خود را بهتر نشان داده‌اند . این پند را از جانب دوستی وفادار بپذیرید .

امشب ملکه وارد میشود ، و همانند آن نیز با او همراه است . من از شما راز آتش درونتان را نمیپرسم ، اما فکر کنید که وقتی که پادشاهی میگوید : « من چنین میخواهم ... » دیگر جای چون و چرا نیست . همین يك کلمه از جانب او کافی است ، و شما نیز باید معنی این حرف مرا بفهمید .

سورنا

من از این نیز فراتر میروم ، و خوب میفهمم که در صورت نشیندن این پند شما باید در انتظار چه باشم ، اما بی‌وحشت و اضطراب در این انتظار هستم ، زیرا نتیجه هر چه باشد من جانب افتخار را رها نخواهم کرد . شما نیز ، عنداللزوم ، بمرگ من فرمان دهید .

ارد

صحبت کراسوس و مهرداد را کنار بگذاریم . سورنا ، من دوست دارم جلوۀ افتخار شما را هر چه بیشتر بینم ، و بهمه بگویم که تا چه اندازه بشما مدیونم . اما ، وقتی که من دین خویش را نسبت بشما دریاد داشته باشم ، شما خود باید این دین را از یاد ببرید . اگر تقدیر با دست شما این شاهنشاهی را بمن بازگردانده ، من خود میدانم که چگونه زحمت یادآوری را از گردن شما بردارم ، و اگر سرنوشت شما را بیش از دیگران مردانگی و دلیری داده ، من در این باره حق ناشناس نیستم . بترسید از آنکه درین باره اندیشه خطا کنید .

سورنا

اعلیحضرتا ، باز بصحبت پالمیس باز میگردم .
 اگر واقعاً فکر میکنید که قانون انجاموظیفه ، برای تأمین
 وفاداری من نسبت بشما تضمینی کافی نیست ، آیا برای
 این وفاداری، تضمینی استوارتر از این ، و قانونی محکمتر
 از این میتواند بود که خواهرم را ملکه آتیه و خواهرزادگانم
 را پادشاهان آینده این سرزمین بینم ؟ دودمان مرا بر تخت
 شاهی نشانید و سراغ دیگران مروید ، تا ازین راه مصالح
 مرا چنان با مصالح خود درآمیزید که همه جهانیان و همه
 آن حوادثی که ممکنست ازین پس روی دهد، قادر بجدا
 کردن ما نباشند .

ارد

ولی سورنا، اکنون که مقدمات چنین زناشوئی بزرگی
 در جریان است ، با آن قول قطعی که من داده‌ام ، چگونه
 چنین کاری میتوانم کرد ؟ چطور میتوانم با چنین اقدامی ،
 متحدی را که با پیمان صلح از جنگ رومیان بدر آورده‌ام،
 بدیشان که همچنان با من سر ستیزه جوئی دارند باز گردانم ؟
 بفرض آنکه شاهزاده از آن خوشبختی که وی بدان امیدوار
 است صرف نظر کند ، شاهزاده خانم چه خواهد گفت ؟ و پدر
 او چه خواهد کرد ؟

سورنا

اعلیحضرتا ، درباره پدر او انجام کار را بعهده
 من واگذارید . من این مسئولیت را بعهده میگیرم، و درباره

شاهزاده خانم نیز همین قول را میتوانم داد . با وجود پیمان صلحی چنین ملال انگیز ، اوریدیس خود بشاهزاده گفته است که خواهان او نیست . کاش میتوانستم بشما بگویم که احساسات حقیقی وی درباره آن پیمانی که شما بسته‌اید و باید فردا اجرا شود چیست ، زیرا شاهزاده خانم کسی دیگر را دوست دارد .

ارد

که را ؟

سورنا

او خود مایل است در این باره خاموش بماند . اما عشق وی در این مورد رازپوش نیست ، و میکوشد تا اجرای آن پیمانی را که چنین باعث خشم و نارضایتی ملت شما شده بتعویق اندازد .

ارد

سورنا ، آیا این وظیفه ملت و وظیفه شماست که بگوئید من باید پادشاهان آینده او را از چه دودمانی برگزینم ؟ آیا برای آنکه جمله فرمانهای من در کشورم اجرا شوند ، باید قبلا از اتباع خود کسب تکلیف کنم ؟

اوریدیس

شاهزاده خانم را بدینجا فراخوانده‌اند و هم‌اکنون خواهد آمد . وی دختری زیبا است و آن کس نیز که رومیان را درهم شکسته ، از هر جهت شایستگی شوهری او را دارد . اگر سورنا او را ببیند ، اگر با او حرف بزند ،

و اگر پادشاه اراده کند ، چه خواهد شد ؟ ... اما من زیاده
بر آنچه باید پر حرفی میکنم ، و از هم اکنون این حرف دلم
را بدرد آورده است ...

اورمن

آن حرارتی را که برای قبول بدگمانی بیموردی
بکار میبرید در راه تسکین غمهای خود بکار برید و دنبال
آن بگردید که از تلخی رنج درون بکاهید .

اوریدیس

من خود نیز درین باره بسیار میکوشم ، اما کوششم
بجائی نمیرسد . اکنون که جرئت دیدار سورنا را که
فرمانروای ملك اندیشه من است و شاید هم مرا آدمی
حسابگر میپندارد ندارم ، چنانکه می بینی با خواهر او از
در منتهای دوستی درآمده ام ، زیرا در چهره این دختر
جمال برادرش را می بینم و ازین راه لذت میبرم ، هر چند
این لذت ناچیز و آمیخته با رنج و کوشش بیهوده ای
در پنهان داشتن آتش درون است . بیشک خواهر
سورنا نیز بر راز دل من آگاه است و رفتار او ، در
نهان از من اعترافی میطلبد که از نظر وظیفه من مایه
شرمندگی من است ، زیرا برادر او ، خواهر خود را بیش
از آن دوست دارد که راز دل را از وی پنهان داشته باشد .
تو نیز بیهوده رازپوشی مکن و بمن بیشتر وفادار باش ،
برای تسکین رنج من کافی است که این راز را با تو در میان
گذارم .

سورنا

این چه حرفی است؟ فکر میکنید که اگر واقعاً تصمیم بنا بودی من گرفته شده باشد، نام میمون داماد، میتواند مرا در مقابل این تصمیم حفظ کند؟ در صورتیکه، علیرغم قوانین طبیعت، نیمی از پادشاهان ما با پدرکشی برمسند شاهی نشسته‌اند؟ برادر برای سلطنت دست بخون برادر می‌آلاید، و پسر تنگ حوصله نقشه مرگ پدر میکشد! همین «ارد» ما، اگر من نبودم، اکنون کجا بود؟ آیا مهرداد در مورد او این اندازه حسن نیت نشان میداد؟ یا خیال میکنید پاکوروس بیشتر از فرهاد قابل اطمینان باشد؟ اگر بهمین زودی پاکوروس علیه پدر قیام نکند، و پدر و برادر را مدتی دراز در این مسند که او را خیره آن دیدم باقی گذارد، درین صورت باید گفت که من زیر و بالای قلب بشری را بسیار بد میشناسم. اما اگر چنین اتفاقی بیفتد، من دیگر بازوی خود را در راه دفاع از ایشان بکار نخواهم برد، زیرا جرم من عدم اطاعت از فرمان نیست، گناه واقعی من افتخار من است، نه عشق من، و چنانکه گفتم بهر حال عشق من به اوریدیس روزافزون خواهد بود. میدانم که هر قدر بدیشان بیشتر خدمت کنم، بیشتر در نظرشان مقصر خواهم بود، و اگر آنان خواهان مرگ من باشند، از چنین مرگی جلوگیری نمیتوان کرد.

ردگون، شاهزاده خانم اشکانی*

(تراژدی - قطعات برگزیده)

تیماگن

برای اینکه وی را بهتر بتوانم ستود ، اجازه دهید جریان اغتشاشات اخیر سوریه را از زبان خود شما بشنوم . من خود آشوبهای نخستین را بچشم دیده بودم ، و هنوز پیروزیهای ناپایدار « نیکانور » شاه بزرگ را بخاطر دارم که اشکانیان مغلوب را در فرار ماهرانه آنان دنبال کرد ، ولی در پایان کار ناگهان درزنجیر اسارت ایشان افتاد ، و نیز

* «ردگون ، شاهزاده خانم اشکانی ، از مشهورترین تراژدیهای کرنی ، واز برجسته‌ترین شاهکارهای ادبیات کلاسیک فرانسه است . خود کرنی يك جا این تراژدی را « عالیترین اثر دراماتیک خود » محسوب داشته است . ماجرای این تراژدی در زمان مهرداد کبیر پادشاه اشکانسی میگذرد . « نیکانور » پادشاه سلسله سلوکی (جانشینان اسکندر) در جنگ با اشکانیان مغلوب و بدست آنها اسیر میشود ، و در اسارت دل به عشق «ردگونه» شاهزاده خانم اشکانی میبندد ، و چون در مدت هفت سال اسارت او ، زنی بتصور مرگ وی به برادر او شوهر میکند ، او نیز بعنوان تلافی در صدد ازدواج با این شاهزاده خانم برمیآید . شاهزاده خانم ایرانی به سوریه سرزمین سنوکیها میرود . ولی نیکانور در راه میمیرد و «ردگونه» در دربار سلوکی اقامت میگزیند ، و مورد عشق سوزانی از طرف هردو پسر نیکانور قرار میگیرد . اما کثوپاتر ، مادر این دو پسر که باید یکی از آنها را به پادشاهی برگزیند ، سخت به ردگونه کینه میورزد ، چنانکه شرط میکند هر یکی از این دو که ردگونه را بکشد پادشاه شود . ردگونه نیز قرار میگذارد که زن آن يك از این دو شود که کثوپاتر را بکشد . ازین اختلاف ، يك سلسله ماجراهای عاشقانه پیچیده و پر از عشق و کینه پدید میآید که قهرمان اصلی آنها شاهزاده خانم زیبای ایرانی است . در اینجا فقط قسمت کوچکی از پرده اول این تراژدی نقل شده است .

فراموش نکرده‌ام که پس از این واقعه، تریفون نابکار سر بطغیان برداشت و همینکه پادشاه را اسیر و ملکه را پریشان یافت، زمینه را برای دست‌اندازی به تاج و تخت بی‌سرو سامان مساعد پنداشت. اقبال نیز با توطئه ناجوانمردانه او موافق افتاد و در آغاز کار نیمی از کشور را بزیر فرمان وی درآورد. ملکه که از این انقلابات تازه بسیار اندیشناک بود، گرانبهاترین ودایعی را که در اختیار داشت درجائی امن قرارداد، یعنی پسران خود را برای احتراز از خطر بدست من سپرد تا آنانرا در خانه برادرش در شهر ممفیس پرورش دهم. در آنجا، ما از جریان وقایع، جز از روی شایعات مختلف که ماجرای این تحولات عظیم را بصورتی مبهم و در لفافه‌های گوناگون باطلاع ما می‌رسانیدند خبر نیافتیم.

لاتونیس

پس بدانید که تریفون، بعد از چهار پیکار، برای ما از قلمرو سوریه جز همین چهار دیواری چیزی برجای نگذاشت، و خود این شهر را نیز در پایان کار بمحاصره گرفت. از فرط بدبختی در همین احوال خبر دروغین مرگ پادشاه در شهر انتشار یافت، و مردم آشفته که قلباً از قبول حکمفرمائی يك زن ناراضی بودند، کوشیدند تا ملکه را وادار بانتخاب شوهری کنند. ملکه یکه و تنه‌ا آنهم علیرغم همه، چه میتواند کرد؟ ناچار یگمان آنکه واقعاً شوهرش مرده، دست زناشوئی با برادر شوهر داد، و این پیوند در بهبود اوضاع اثری آنی بخشید. شاهزاده آنتیوخوس که با این زناشوئی پادشاهی رسیده بود، همه‌جا

فرشته اقبال را در کنار خود یافت و سپاهیان وی که با پیروزی دوش بدوش میرفتند، دشمنان مغرور را از پای درافکندند. دریک پیکار آخرین، مرگ تریفون سرنوشت ما را بکلی دگرگون کرد و سرتاسر کشور را به آنتیوخوس بازگرداند. اما در دنبال این پیروزی وی وعده خود را به ملکه که فرزندان او را بتخت سلطنت پدر بازگرداند از یاد ببرد، و چندان در وفای بعهد بیعلاقگی نشان داد که ملکه جرئت بازخواندن فرزندان خود را نیافت.

اما جنگاوری آنتیوخوس، وی را در هفتمین سال پادشاهی برانگیخت تا بار دیگر آتش جنگی را که برادرش در آن سوخته بود برافروزد. لاجرم حمله به شاهنشاه اشکانی برد و خود را برای انتقامجویی اسارت و مرگ برادر باندازه کافی نیرومند پنداشت، و آتش جنگ را در سرزمینهای دشمن برافروخت.

اشکانیان که با حمله سپاهیان ماناگزیر به پیکار شده بودند، گاه تا آستانه پیروزی رسیدند و گاه تقریباً از پای درافتادند. دیری همای پیروزی ناپایدار یک چند بر بالای سر این و یک چند بر فراز سر آن دیگری پرواز کرد، تا آن زمان که آخر الامر اقبال یکسره از ما روی برتافت و تن آنتیوخوس آماج تیرهای کمانداران اشکانی شد. وی در آن لحظه که اسارت خود را در دست مستی از سربازان دشمن نزدیک دید، برای آنکه بازمانده زندگانی خویش را از دشمن ستانده باشد، افتخار فنا را برتحمل زنجیر اسارت ترجیح داد و با دست خود خویشتن را بچنگال مرگ سپرد.

ملکه این خبر ملال‌انگیز را شنید و اندکی بعد خبری تلخ‌تر دریافت داشت ، یعنی دانست که نیکانور زنده است و خبر مرگ شوهر نخستین او که روزی بوی رسیده بود دروغی بیش نبوده است . باز خبر یافت که نیکانور پس از آگاهی از زناشوئی زنش چنان بخشم آمده که تصمیم گرفته است او نیز معامله بمثل کند و زنی بگیرد، و برای آنکه از قید اسارت حریف فاتح بدرآید ، درصدد ازدواج با شاهزاده خانم اشکانی ، خواهر شاهنشاه پارت برآمده است . این همان «ردگون» است که اکنون هردو برادر ، با همه گذشت زمان در او ، شیفته همان جاذبه و فریبندگی شده‌اند که روزگاری پدرشان را فریفته خود کرده بود .



آزریلاس*

(تراژدی - قطعه برگزیده)

سپهر داد

خواهرجان ، ببینید فارنا باز ، سردار شاهنشاه ایران ، برای شما چه سرنوشتی خواسته و شما را بچه افتخار ننگینی محکوم ساخته بود . وی خیال داشت شما را بعنوان پیشکش پادشاه خود تقدیم کند . اما من هشیار بودم و بموقع ، هم خودمان وهم ، ولایتی را که زیر فرمان داشتم ، از قید ستمکاری او بدر آوردم .

یونان قوانینی پاکیزه تر دارد . ملل مختلف دارد و پادشاهانی که با عدالت فرمانروائی میکنند . بر این سرزمین عقل و انصافی خردمندان حکمفرماست ، و ازین راه قدرت پادشاهان چنان محدود شده که جائی برای هوسبازی آنان باقی نمانده است . حتی در سودای زناشوئی نیز ، پادشاهان این ملک باید دلی بدهند تا دلی بستانند ،

* آزریلاس ، تراژدی منظوم کرنی ، که در سال ۱۶۶۷ باسبک « شعر آزاد » نوشته شده و همان سال نمایش داده شد ، از لحاظ هنر دراماتیک از آثار درجه دوم کرنی است . قهرمان این تراژدی ، یک دختر ایرانی بنام « ماندانه » است که همراه برادر خود « سپهر داد » سردار ایرانی که علیه شاه ایران شوریده و به یونان پناه برده است به اسپارت می رود . پادشاه اسپارت در این هنگام « آزریلاس » سردار معروف یونانی است که پس از مرگ برادرش در سال ۳۹۷ پیش از میلاد مسیح بسطنت رسید و ۳۷ سال پادشاهی کرد ، و چند بار هم بی نتیجه با ایران دست و پنجه نرم کرد . در تراژدی « آزریلاس » پادشاه اسپارت و پسرش هر دو دل بعشق « ماندان » دختر ایرانی می بندند ، اما این دختر عشق پادشاه را نمی پذیرد و با این وصف نفوذ فراوان او در دربار یونانی نقش مهمی بازی میکند .

و اگر شما آن سعادت را داشته باشید که یکی از ایشان تاج و تخت خود را همراه دل خویش بشما ارمغان دهد، با این پیوند دلپذیر هم واقعاً ملکه خواهید شد و هم واقعاً زن او خواهید بود.

ماندان

دلم می‌خواهد بدانچه گفتید امیدوار باشم، زیرا برای خدایان همه کاری آسان است. شاید همت با چشم بصیرت از هم اکنون بتوان نشانی چند از تحقق این پیشگوئی شما دیدم. البته برای انتخابی چنین مهم، باید دلائلی برجسته‌تر در کار باشد، زیرا اگر شاه در ایران زیادتر از آنچه باید اقتدار دارد، در یونان پادشاهان کمتر از آنچه باید پادشاهند. در این سرزمین شاهانی هستند که ملت قاضی جمله کارهای ایشان است. شاهانی دیگر نیز هستند که باید پیوسته از سنا دستور بگیرند.

شاهانی هم هستند که با وجود عنوان بزرگشاهی، بحقیقت جز نخستین اتباع عادی دولت نیستند.

نمیدانم آیا سرنوشت مرا جزای قرومانروائی آفریده است یا خیر، و با آنکه تاکنون از خیلی‌ها لطف و محبت دیده‌ام، نمیدانم آیا واقعاً مرا براینجا دوست دارند یا نه. اما فاش می‌گویم که اگر شاهی از آن شاهان یونانی که از پادشاهی بجز نامی ندارند بمن عنوان ملکه را پیشنهاد کند، بعید نیست که سبکسرانه این هدیه او را رد کنم.

آژزیلاس

انتخاب خود را بکنید، و اگر در اسپارت یا در

سراسر یونان کسی شایسته آن باشد که دل شما بدو علاقمند شود ، یقین بدانید که منظور شما حاصل خواهد شد . آیا واقعاً کسی هست که مورد علاقه شما باشد ؟ کسی هست که شما را خوش آمده باشد ؟

کوئیس

آری ، خداوند گارا . چنین کسی در «افز» هست ، و برای اینکه در این دل عشقی تازه پدید آید ، لازم نیست از دربار خود دورتر روید ، کافی است که در همین کاخ ، بهزیبائی «ماندان» و پاکی و آراستگی او نظر افکنید .

آززیلاس

آقا ، این چه حرف و چه هوسی است ! وقتیکه سراسر یونان را برای انتخاب زنی در اختیار شما میگذارند ، شما يك دختر ایرانی را برمیگزینید! آخر اندکی در این باره بیندیشید و ما را که دوستدارتان هستیم بدین فکر وادار مکنید که اگر امروز بسراغ من آمده‌اید ، فقط بدان جهت است که بخاطر عشقی که لابد زاده امروز و دیروز نیست ، در دنبال معشوقه بدینجا آمده باشید .

کوئیس

کسی که عاشق باشد ، راه و رسمی غیر از دیگران پیشه میکند . سپه‌داد مردی نام‌آور و شایسته است . تخت و تاج ندارد ، اما با پادشاهی در قدرت شریک است . اگر من خواهر او را بزنی بگیرم ، یونان شما امتیازی بزرگ برای خود تحصیل میکند . اختلاف خون ما نیز چندان

نیست که عشق من نسبت بخواهر او ، به حیثیت من لطمه
بسیار رساند .

آزریلاس

خانم ، آیا درمورد خودم میتوانم امیدوار به
لطفی متقابل از جانب شما باشم ، یا فقط باید اطاعت امر
کنم ؟

مائدان

اعلیحضرتا ، اگر احساسات حقیقی خویش را
درباره دو پادشاهی که دلدادۀ منند از شما پنهان دارم ،
بشما خیانت کرده و رفتاری شایسته يك روح شاهانه نشان
نداده‌ام .

من متوجه آن بودم که شما مرا دوست میدارید ،
وبی آنکه احتیاج به رابطی باشد به راز الطاف شما که
همواره برایگان نثار من شده ، پی برده بودم و علت واقعی
نیکوئیهای شما و توجه خاصی را که از روی اشتیاقی
آمیخته با نگرانی درمورد من نشان میدهید میدانستم . حس
بلند پروازی بمن میگفت که این عشق را استقبال کنم ، اما
وظیفۀ حق شناسی من ، جانب شمارا نگاه داشت . لاجرم ،
چون آتش اشتیاق شما پیوسته تیزتر میشد ، من برای
فرو نشانیدن آن راهی جز آن نیافتم که روی بجانب دیگری
کنم .

البته شما میتوانید مرا بازدواج خویش درآورید
و من نیز افتخاری بالاتر از این آرزو نمیتوانم کرد . اما
پیش از آنکه تصرف مرا کاری بزرگ شمارید ، با نظری

که حقاً باید نسبت بمصالح شخص خویش داشته باشید ،
 ببینید که چنین ازدواجی بشما چه میدهد ، یا بهتر بگوییم
 از شما چه میستاند . اسپارت شما برای پادشاهان خویش
 مقامی چنان ارجمند قائل است که آمیختگی با هر خون
 خارجی این مقام را آلوده و ناپاک میکند . برای اسپارت
 که بدین سریر پادشاهی که شما بر آن نشسته‌اید حسودانه
 دلبستگی دارد ، بسیار دشوار و شگفت‌آور است که ببیند
 شما دختری ایرانی را بر آن نشانده‌اید ، و چه بسا که تمام
 اقتدار شما بتواند برای من جائی در این مسند پیدا کند ،
 مگر آنکه خود شما ناگزیر برای همیشه فرزندان خویش
 را از مقام شاهی محروم سازید . شاید افرهای شما پای
 گستاخی را از این حد هم فراتر گذارند ، و در آنصورت
 اگر سنای شما همراه آنان قیام کند و با خشم و اترجار از
 قبول عنوان ملکه درمورد من سر باز زند ، و مرا از تختی
 که بر آن بالایم برده‌اید جدا سازد ، چه خواهد شد ؟

بنابراین پیش از چنین اقدامی ، به نتایج احتمالی
 آن بیندیشید و فکر کنید که آیا واقعاً باید با چنین خطراتی
 دست و پنجه نرم کنید ؟ شما خود چنان خوب متوجه این
 خطرات هستید که من یادآوری آنها را از جانب خویش
 جز بی‌تراکتی نمیتوانم شمرد . اما صمیمیت من مرا علی-
 رغم آئین ادب بدین گستاخی وادار کرد ، و من نخواستم
 از چنین کاری سر باز زده باشم . برای خود من خواه عاقبت
 چنین ازدواجی از لحاظ شما خوب و خواه بد باشد ، این
 زناشوئی مایه افتخاری بی‌نظیر در انظار همه جهانیان
 خواهد بود که دختری ایرانی را فرمانروای فاتح ایران

بینند و شاه اسپارت را در زنجیر این دختر ایرانی اسیر
یابند . اما من چون نفع شما را بیش از مصالح خود پاس
میدارم ، میکوشم تا برای شما سرنوشتی بهتر ازین فراهم
آورم .

آرزویالاس

بینید چگونه يك دختر ایرانی مرا با انتخابی چنین
بزرگ میخواند ! آیا در میان ما که ایران را وحشی
میشماریم و حتی پادشاهان آن با چشم احترام نمینگریم ،
ازین همه شایستگی ، ازاین شخصیت و ارزش بیشتر کجا
میتوان یافت ؟

با این همه ، سرنوشت من چنان تلخ است که هر قدر
او بیشتر شایستگی دارد ، من کمتر حق دوست داشتنش را
دارم ، و هر قدر صفات بارز او وی را زیاده‌تر شایسته آن
تحسین و احترامی میکند که در روح من نسبت بدو وجود
دارد ، بیشتر باید دریچه دل را بروی هر آرزوی دیگری
جز آرزوی داشتن بزرگواری و شهامتی چون او ببندم .

گزنو کلس

اگر ازین راه کاری نمیتوانید کرد ، لااقل
میتوانید از راه دیگر در خوشبختی خود بکوشید . حالا
که عشقی چنین عالی به لیزاندر ارمغان داده شده ، وی
دیگر دلیلی برای مقید کردن خود ندارد . شما با چنین
وصلتی فرمانروای تمام کشور خواهید شد ، و با همراه
داشتن مردی بدین بزرگی ، دیگر از افرها و سنایمی
نخواهید داشت .

آزریلاس

من هنوز در این باره با خویش کشمکش دارم .
از یکسو دوست دارم ، واز سوی دیگر ، همان قدر که
دوست دارم کینه میورزم ، واین هردو حسی که نوبه به
نوبه فرمانروای درون منند ، چنان در زوایای قلب من
با هم ناسازگاری میکنند که هنوز انتقام را قربانی عشق
نکرده ، درصدد قربان کردن عشق درپیشگاه انتقام برمیآیم .

رترو

خسرو*

(تراژدی - قطعات برگزیده)

خسرو (به مردزان)

بیائید . کشور که از تحمل بار گران حکمفرمایی
من خسته شده ، و احتیاجی که خود من باسراحت دارم ،
از ما پادشاهی میطلبند . ای شاهزاده ، نیروی خود را
بمیدان آرید ، زیرا اکنون وقت است که این پادشاه را
بملت بدهیم .

مردزان (با خود)

ای بلند پروازی شوم ، دست از اغوای من بردار .

خسرو

روزهای عمر من به شب آخرین نزدیک شده ، و
خستگی و کسالتی که لازمه آنها و دنبال آنهاست و
بزودی مرا بدادگاه عدل خداوندی فرا خواهد خواند ،
ایجاب میکند که ب فکر بقای بعد از مرگ خود در رأس
شاهنشاهی خویش باشم . وظائف و اشتغالات سلطنت مرا
چنین فرسودند و پیر کردند ، اما نمیتوانند بالمره از میانم
ببرند و بدست فراموشی سپارند ، زیرا با وجود کوششهای
زمانه و سرنوشت ، کسی را دارم که جلال من و سالیان
سروریم را ادامه دهد ، و اکنون که خود از سلطنت خسته

* برای شرح این تراژدی ، به شرح حال رترو در این کتاب مراجعه شود .

شده‌ام ، بتوانم فرمانروائی خویش را در دوران سلطنت جانشین خود همچنان برقرار و خویشان را در قالب او زنده بینم . بینم که زمام امور کشور را از دست نهاده‌ام و باز از پرتو وجود او حکمفرمای این سرزمینم . مردزان ، این شماست که من برگزیده‌ام تا بر قالب شما زندگی از سر گیرم . دستی را که بر شما تاج شاهی خواهد نهاد پشتیبان باشید ، زیرا این جائزه ایست که من به عشق شیرین مدیونم . وظیفه پادشاهی خویش را مردانه انجام دهید و انتظار ما را بر آورید ، و نماینده شایسته آن کسی باشید که شما را بدین مقام برمیگزینند .

مردزان

ای پادشاه بزرگ ، من در اختیار شما هستم ، و حاضر نیستم کسی دیگر را بینم که بیش از من نسبت بشما اخلاص و جان نثاری داشته باشد . میدانم که تاجه اندازه مرهون علاقه بی پایان شما هستم ، زیرا دل من شاهد و ضامن این محبت است . شما با آوردن من بدین جهان ، آنقدر حق بگردن من دارید که اگر هم از درون گهواره بر سر من تاج شاهی نهاده بودید ، دین من از آنچه هست افزون نمیتوانست شد . درین صورت من این روزهای عمر را که از شما دارم ، به از آنکه همه را در خدمت شما گذارم ، در چه راه صرف میتوانم کرد ؟ خداوندگارا ، مرا افتخار بخشید و این ایام عمر مرا در اختیار خویش گیرید ، زیرا تحمل بار رنج شما برای من گرانها خواهد بود . اما حالا که مسئولیت این مقام را بدوش من مینهید ، خود در مقام داوری باقی بمانید . قدرت را بدیگری واگذارید ،

اما عنوان را برای خود نگاه دارید . یا اگر ، هم از قدرت و هم از عنوان پادشاهی دست بر میدارید ، ببینید که حقاً این دورا باید بکدام کس واگذارید . طبق قوانین کشور ، عصای ارثی پادشاهی باید از دست شما بدست برادر من منتقل شود . این همه لطفی را که بمن ابراز میدارید ، شامل او کنید .

خسرو

قانون ارادهٔ يك پدر از هر قانون دیگری بالاتر است .

شیرین

ای احساسات بیحاصل مادرانه ، ای علاقهٔ مزاحم ، ببینید توجهات شما را با چه ضعفی استقبال میکنند ! دریفا که فرزندی بجهان آوردم که شایستگی مرا ندارد و نمیتوانم نشانی از خون خویش در رگهای پسر خود بینم ! او با پرورشی چنین نیکو ، چون برای زندگی در ایالتی بدنیا آمده بود ، نتوانسته است احساسات شاهانه را در خویش پرورش دهد ، لاجرم پیشنهاد قبول يك قدرت مطلقه را با چنین سستی و تزیدی تلقی میکند !

مردزان

بر آتش خونی که خود در جوشش است ، دامن مزیند . من از جملهٔ آن احساساتی که لازمهٔ بزرگدلان است برخوردارم و جاه‌طلبی من نیز باندازهٔ کافی مرا بقبول آن مقامی که خود رد میکنم و شما باصرار بسوی

آنم میخوایند اغوا میکند . تخت پادشاهی جاذبه‌ای بسیار دارد و لاجرم آسان بر آن بالا میروند ، اما آنچه اهمیت دارد توجه به راه نیل بدین مقام است ، زیرا بر مسندی نشاید نشست که باید زود ترك آن گفت و جز پشیمانی فراوانی حاصلی نبرد . خداوند گارا ، اگر جرئت آن داشته باشم که خود شما را شاهد مثال آورم ، روشن خواهد شد که درست میگویم . چو بدست فرماندهی من ، بی آنکه بعضای پادشاهی احتیاجی باشد ، برای افتخار بازوی من کافی است . ای پادشاه بزرگ ، شما را سوگند بدان نیروی پنهان که سرنوشت دولت‌ها را در دست دارد و کوششهای او مساعی شما را به نتیجه میرساند ، سوگند به خون کوروش که سرچشمهٔ پرافتخار خون ماست ، سوگند به روح هر مزداد ، سوگند به بازوی شما که هرگز شکست نخورده و امروز هم هنوز مایهٔ هراس هراکلیوس است ، سوگند بارزش و شایستگی ملکه که محبت او نسبت بمن شما را بدین فکر واداشته است ، سوگند بهمهٔ اینها که مهر و علاقهٔ او را گردن منهدید و یکبار هم بخاطر مصلحت من نسبت بتمایلات او گوش ناشنوا داشته باشید . بگذارید من بنفع خود از قبول این شاهنشاهی سرباز زنم ، و از این راه شخصیت معنوی مرا در برابر عشق مادری حفظ کنید فکر کنید که اگر نقشهٔ او را بانظر موافقت بپذیرید ، مرا باچه خطراتی مواجه کرده‌اید . یونانیان و رومیان که تا پپای برج و باروهای ما آمده‌اند آخرین اجزاء وجود کشور ما را مورد تهدید قرار داده ، و پس از پیشرفتهای پیروزمندانه و پپایی بقلب کشور ما حمله‌ور شده‌اند . برادر من مورد علاقه و تأیید حکام

کشور است ، و این فرصتی که برای انتقام بدانان عرضه میشود ، بهانه‌ای ظاهر فریب برای عصیان بدستشان خواهد داد تا از پای کینه های دیرین بگشایند . کسی چون پالمیراس که با آنهمه اشتها از مشاغل خود برکنار و از ارتش بیرون رانده شده ، کسانی چون فارناس و سائین که پدران مغضوبشان در دل‌های ایشان بر آتش کینه توزی پنهان دامن میزنند ، چگونه ممکن است فرصتی چنین گرانبها را که در پیش آمده ، یا بهتر بگوییم آنها را بسوی خود میخواند ، از دست بگذارند ؟ اگر بنا باشد هم دشمن ، هم حق و هم بزرگان قوم مخالف من باشند ، کیست که جانب این حریف نگون بخت را نگاه دارد ؟ و اگر لازمه فرمانروائی قانون شکنی باشد ، آن قدرتی که شما از دست میگذارید ، در این کشاکش بدست چه کس از روی احترام یا ترس مورد قبول قرار خواهد گرفت ؟ خداوندگارا ، بترسید از اینکه با دادن چنین افتخاری بمن ، مرا قربانی آن کنید . آنکس که میخواهد دیگری را به غصب حقی نامشروع وادارد ، غالباً بجای آنکه بر سر پادشاهی تاج نهد ، تاج بر فرق يك قربانی میگذارد . برای چنین قربانی تیره روزی ، سلطنت معبد و تخت پادشاهی محرابی است که وی در آن انتظار ضربت آخرین را میبرد .

خسرو

شما از پادشاهی میترسید ، زیرا هنوز بی تجربه‌اید . برای سلطنت هم علاقه و هم اعتماد بنفس لازم است . بدانید که عصای سلطنت در دست پادشاهان بسیار سبکتر میشود

واستقرار حکومت شما حق و قانون را نیز بجانب شما خواهد داد . از فتنه جویان نگران مباشید ، زیرا من بجلوگیری از توطئه آنان پرداخته‌ام و بازداشت شیرویه همه آنچه را که او رشته ، پنبه خواهد کرد . اگر هم صدائی از جائی برخیزد ، من مراقب خواهم بود و در برابر هر گونه سرکشی حقوق قانونی من پشتیبانی از شما خواهد کرد . من اختیار آن دارم که تاج پادشاهی خود را بفرق هر کس که میخواهم بنهم ، و بعنوان دلیل آخرین ، کافیست که بگویم : « این تاج را بر سر گذارید ، زیرا من چنین فرمان می‌دهم » .

شیرویه

شیرین بمن نوشته است : « ای خیانتکار ، یا من جان خواهم سپرد ، یا پسرم پادشاهی خواهد کرد » . (به فارناس) آری ، آری فارناس ، بگذار او بمیرد و ما پادشاهی کنیم . پس از چنین تهدیدی دیگر از هر گونه مشاوره خودداری میکنم . اگر تخت شاهی میتواند ما را از خشم و کین او نجات بخشد ، درین صورت ، ای یاران وفادار من ، من خود را بدست شما میسپارم ، راه این تخت را بروی من بگشائید تا بدین پناهگاه بالا رویم ، و با این کار هم غرور و هم کینه او را بی‌اثر کنید . برای حفظ عظمت قوانین باید حکم طبیعت را از یاد ببریم و حقوق خودمان را حفظ کنیم . کشور ایران ، طبق این حقوق ، خواهان من است و حاضر بقبول مردزان نیست ، زیرا فرمانروائی مرا طالب است . آری ، ای شاهزادگان ، آری ، این حق

قانونی من ، اراده ایران ، اراده کشور من است . شما می‌خواهید که من پادشاهی کنم و من این اراده شما را گردن مینهم . می‌خواهم عصای پادشاهی را که در انتظارش هستم از دست شما بگیرم ، لاجرم ازین پس دیگر پدری که با خواسته های شما مخالفت کند برای خود نمیشناسم . من این عصای پادشاهی را می‌خواهم تا انتقام شما و خود را بستانم و شما را ، ای رهبران شایسته این قیام مردانه ، که مرا بتخت شاهی می‌خوانید و مسند مرا بمن نشان می‌دهید ، در امتیازات این مقام سهم سازم .

شیرین

آخر ، چنانکه خواسته بودم، علیرغم قانون ایران، مردزان را برتخت شاهنشاهی کورش نشاندم . پالمیراس که بدست من از کار برکنار شد ، نتوانست نفوذ فراوان خویش را در راه مخالفت با این انتخاب من بکار برد . همه آن دیگر کسان را نیز که ممکن بود مردزان را از میان بردارند از توانائی آزدن او بازداشتم، مخصوصاً شیرویهرا که بفرمان من بازداشت شده و دیگر نمیتواند مانعی در راه اقتدار ما پدید آورد . اکنون مردزان که آخر بجانشینی اردشیر نشسته است، پادشاه کشور است و سرنوشت ایران را در دست خویش دارد .

هرمزداد

علیاحضرتا ، ببخشید اگر باز می‌گویم که اجرای نقشه‌ای بسیار تهور آمیز را پایان رسانیده‌اید ، شما از احساسات قلبی من نیک آگاهید . خدا کند نتیجه نهائی این

کار شما همان باشد که انتظار دارید . اما اگر احساسات من اندکی در نزد شما ارج داشته باشد ، باید بگویم که من در این موفقیت بزرگ خطرات بزرگ نهفته می بینم . تصور اینکه کشوری چنین هواخواه پادشاهان قانونی خود ، بی اکراه سنن دیرین را زیر پانواده بیند و زمام آن سلطنتی را که همه در آن ذینفعند بیجهت به دست آنکس که تنها مورد تمایل شماسست بسپارد ، و بی ابراز نارضایتی سنگینی زنجیر هائی تازه را بر روی زنجیر هائی که باید قانوناً بردست و پای او باشد تحمل کند ، و بیصدا یوغی را که شما صرفاً بدلبخواه خود برگردنش مینهید بپذیرد ، چیزی است که عقل من تصور آنرا نمیتواند کرد . البته ممکن است در حال بهت و حیرتی که زاده غافلگیری است مردمان تن بقبول نتایج امری مهم دهند ، اما وقتی که افکار آنها آرامتر شود ، اگر دستشان برسد آنچه را که بناچار پذیرفته اند ، از میان خواهند برد . موفقیتی بزرگ شکستی بزرگ نیز در دنبال دارد ، و دیری نمیگذرد که حوادث صورتی دیگر بخود میگیرد ، زیرا بر ثبات اقبال و ظواهر ملل اعتماد نمیتوان داشت .

شیرین

بازداشت شیرویه این نگرانی را از من دور کرده و از حرارت هواخواهان او کاسته است . اما چون نفع من اقتضا میکند که از آزادی او جلوگیری کنم ، اگر تو نیز آرامش مرا عزیز میداری و چنانکه در دوستی دل بدین امید خوش دارم ، حاضری نکو کاریهای مرا نسبت بخود

تلافی کنی ، درین صورت ، ای هر مزداد عزیز ، سرنوشت خودرا با من درآمیز و کور کورانه در مصالح من شرکت کن تا ازاین راه پایه اصلی بنای يك سرنوشت پر افتخار شوی .

هر مزداد

وقتی که محبت را مطالبه کنند ، ارزش آنرا پائین میآورند . علیا حضرتتا ، اگر مهر و علاقه من قیمتی داشته باشد ، آنرا بهمان صورت بی آرایش بپذیرید و هیچ پاداشی ، بجز صفا و خلوص آن ، که خود باندازه کافی برای شما آشکار است بدان مدهید .

شیرین

آیا میتوانم باخلاص برادرت اعتماد داشته باشم ؟

هر مزداد

علیا حضرتتا ، او سراپا در اختیار شماست ، و برای جلب رضایت شما هر چه بخواهید میتواند کرد . من اطمینان میدهم که وی تا سرحد فداکاری نسبت بعلیا حضرت شما وفادار خواهد بود .

سرداریگ

اعلیحضرتتا ، دیگر هیچ مانعی برسر راه عظمت شما باقی نمانده است . هر ساعت ، هر لحظه برای شما اعجازی همراه میآورد . پیمان صلحی که امیل بدان تن داده ، هراکلیوس را در جرگه طرفداران شما در آورده است .

اما خبری بسیار مهمتر از این دارم که شاید از حد انتظار شما ، خداوندگارا نیز بالاتر باشد ، و آن اینست که همهٔ سربازان که به پشتیبانی شما یکدل شده‌اند ، خسرو و فرزند او را زندانی کرده‌اند و بدینجا می‌آورند .

شیرویه

خسرو ؟ اوه ، ای خدایان ! بخویش میلرزم ، زیرا با همهٔ خشمی که دارم ، هنوز فراموش نمیتوانم کرد که صاحب تیره بخت این نام ، پدرمن است . ولی ، برای زندانی کردن آنها ، از که فرمان گرفته‌اند ؟

سرداریگ

هیچ فرمانی بجز هواخواهی مشتاقانهٔ همهٔ آنها از شما در کار نبوده است. هنوز جز زمزمه‌ای نارسا و اجباری از طرف چندتن معدود بظرفداری از مردزان بگوش سربازان که درست از جریان آگاه نبودند نرسیده بود که ساندوس و پاکور به تحریک من ، دو سپاهی را که زیر فرمان دارند بشورش واداشتند و بما گفتند : «میخواهیم پادشاهی را که از ما میطلبند ببینیم .» مردزان بشنیدن این حرف ، پریده رنگ و هراسان ، هنوز درست بر تخت شاهی ننشسته از سلطنت افتاد ، و ساندوس پیش از هر کار او را بازداشت کرد. خسرو بخشم آمد و آثاری چند از اغتشاش پیدا شد ، اما با بازداشت هردوی آنها آرامش بازگشت . جابجا از سراسر اردو ، فریاد «زنده باد شیرویه» برخاست ، و این فریاد همهٔ سربازان را که نسبت بشما اشتیاق بیحد ابراز میداشتند یکرزان و یکدل به پشتیبانی از شما برانگیخت. طالع نیکوی

ما را در اجرای این نقشه بستائید، زیرا دو پادشاه، در تمام اردوگاه، حتی يك تن که از آنها پیروی کند نیافتند؛ آتش اغتشاش، هنوز برافروخته نشده خاموش شد، و نام شما بتنهائی همه سپاه را مجذوب خویش کرد. اکنون فارناس آنها را همراه میآورد، و همه اردو که در دنبال اوست بسوی شما میآید تا ثمره این جان نثاری را از شما مطالبه کند.

شیره (گریان)

ای افتخار و جلال! اگر عصای سلطنت بدین آسانی میتواند تبدیل به زنجیر بردگی شود، شکوه شما تا چه اندازه بی ارزش است!

سرداریگ

این تحول ناگهانی و مساعد را بیش ازین پاس دارید و نسبت بخدایانی که بر شما این همه لطف کرده اند چنین حق ناشناسی مکنید.

خسرو

ای طبیعت، و شما ای خدایان که آفرینندگان اوئید، تماشاگر اعجازی ناشنیده باشید. زیرا تازگی واقعه ای چنین موحش دیدن دارد. پسر مرا ببینید که بر تخت پادشاهی من نشسته و اختیار زندگی مرا در دست گرفته است، و این بنا را استوار نمیداند مگر آنکه سر من پایه و خون من ساروج آن شود. حالا که چنین است، ای ستمگر، زندگانی مرا قربانی مصالح خویش ساز و زمامداری خود را با بزرگترین جنایات تأمین کن. بند از

پای خشم بردار و گوش بندای دل خود و زبان انصاف‌مده.
 و شما نیز که بابدبختی من چنین مغرور و دلیر شده‌اید ،
 شما که امشب آقایان منید و امروز بامداد غلامان من
 بودید ...

شیره

خداوند گارا ، لطف کنید و به‌سخن من گوش دهید.
 شما نیز، ای طبیعت وای خدایان ، بی‌نفرت وهراس بدین‌جا
 نظر افکنید ، زیرا آنکس که مورد تنفر شماست هنوز در
 اینجا روی‌نیایش بجانب شما دارد . من نه ستمگری گسیخته
 عنانم و نه اختیار مرگ و زندگی پدر را در دست دارم .
 من همچنان صاحب همه آن احساساتی هستم که شما خود
 برای من خواسته‌اید ، و بهمین‌جهت از جمله حقوق خویش
 صرف‌نظر میکنم تا باز پسر او باقی بمانم .

بلی پدرجان ، زیرا سلطنت و جمله مصالح آن‌مرا
 مجبور نمیتوانند کرد که بنیروی جنایت حکمفرمائی کنم .
 شما مقتدرانه تر از آن بر زندگی من حکومت دارید که
 من بتوانم زندگانی شما را قربانی خشم و کین خویش کنم .
 آیا بازوی هیچ فرزندی در جهان هست که در برابر آه
 واشك و نگاه پدری باسانی از کار نیفتد ؟ اگر متاسفانه در
 ظاهر گوش بزبان گله و خشم خود نسبت بشما دارم ، در
 دل خویش صدایی را میشنوم که به‌واداری شما برخاسته
 است . شما در درون من ، وعلیرغم خود من ، برای خویشتن
 پناهگاهی امن دارید ، و خواه جنایتکار باشید خواه نباشید ،
 بهر حال من قاضی شما نمیتوانم بود . بی‌گفتگو این سلطنتی

را که بشما پس میدهم از من بازستانید .
 خداوند گارا ! فقط شما میتوانید اختلافات ما را
 حل کنید ؛ بین پسران خود حکم شوید و با حفظ این مقامی
 که مطمح نظر ایشان است جدال آنها را پایان دهید . این
 مقام را بضرر حقوق قانونی من از دست مگذارید ، و
 فرزندان خود را تحت فرمان خویش ، همچنان در صلح
 و صفا نگاهدارید .

خسرو

با بازداشت مردزان و ملکه ، چگونه چنین انتظار
 بیجائی میتوانم داشت ؟ ای جنایتکار ، آیا دوروئی را نیز
 باددصفتی در آمیخته ای ؟

شیرویه

خودتان یکرنگی من واقتدار خویش را بیازمائید.

خسرو

درین صورت فرمان مرگ ایشان را ملغی کن و
 بگو که این هردو را بمن سپارند .

شیرویه

نفرات گارد ، دنبال شاه بروید ، هرچه را که
 فرمان میدهد انجام دهید و کاری به آنکه نتیجه فرمان او
 برای من چه خواهد بود نداشته باشید .

سرداریک

اعلیحضرتا !...

لا فونتن

امانتدار نادرست

بازرگانی ایرانی ، یکروز که بقصد تجارت عازم سفر بود قنطاری از آهن نزد همسایه خود بامانت گذاشت. در بازگشت بدو گفت : « آهن مرا پس بده » .

همسایه گفت : « آهن شما ؟ دیگر آهنی درکار نیست ، زیرا باید با تأسف تمام بگویم که موشی همه آنها خورد . البته من خدمتکارانم را شماتت کردم . اما چه میشود کرد ؟ همیشه هرانباری ، سوراخی دارد » .

بازرگان از چنین امر عجیبی بشگفت آمد ، و با این وصف چنین وانمود که آنها باور کرده است . چند روز بعد ، پسر همسایه مکار را دزدید و سپس پدر او را به شام دعوت کرد . اما پدر از قبول دعوت معذرت خواست و گریان بدو گفت :

« استدعا دارم مرا معذور دارید ، زیرا دیگر نشاطی برای من باقی نمانده است . پسری را ازجان دوست تر داشتم و غیر از او فرزندی ندارم . بهتر بگویم نداشتم ، زیرا او را از من دزدیده‌اند . بحال زار من رقت آورید ! »

بازرگان گفت : « دیروز ، درتاریک روشن غروب ، بومی آمد و پسر شمارا ربود ، و دیدم که او را بسمت عمارت کهنه‌ای برد » . پدر گفت : « چگونه میخواهید باور کنم

که جغدی بتواند چنین طعمه‌ای را با خود ببرد؟ اگر لازم افتاده بود، پسر من میتواندست جغد را در دست بگیرد.»

بازرگان در دنباله سخن گفت: «نمیگویم چگونه چنین چیزی ممکن است، اما میگویم که بهر حال با دو چشم خودم این واقعه را دیدم و هیچ دلیلی نمی‌بینم که بعد از این گفته من حتی لحظه‌ای در این باره تردید کنید. آخر چه تعجب دارد که جغدهای سرزمینی که در آن موشی بتنهائی يك قنطار آهن موجود، پسر بچه‌ای را که نیم قنطار وزن دارد، از زمین بردارند؟»

همسایه بفرست دریافت که این ماجرای ساختگی از کجا آب می‌خورد. آهن را به بازرگان پس داد و فرزند خویش را باز گرفت.



بوالو

فروغ ایزدی

ما همه مشتاق آرامش روح هستیم ، اما باید این آرامش دلپذیر را فقط در درون خویش جستجو کنیم . دیوانه‌ای دستخوش خطا و آشفتگی ، که در شهر و ده اسیر بیماری خویشتن است ، بیهوده بر اسب مینشیند تا مگر رنج و ملال خویش را تسکین بخشد ، زیرا پریشانی نیز بر ترك اسبش مینشیند و همراهش چهارنعل میتازد .

خیال میکنی اسکندر باویران کردن جهان ، میان وحشت و آشوب و جنگ ، سراغ چه میگیرد ؟ بیچاره اسیر ملالی جانکاه است که یارای تسلط بر آنرا ندارد ، لاجرم از آنکه با خودش تنها بماند میترسد و راهی برای فرار از دست خویش جستجو میکند . اینست آنچه وی را بسوی آن سرزمینهای زادگاه سپیده سحری میبرد که در آن ایرانیان در فروغ اختر فروزانی که معبود ایشان است میگدازند .

مراسلات

راسين

استر*

(تراژدی - قطعات برگزیده)

استر

شاید داستان مغضوبیت پرسروصدای « وستی » مغرور را که اکنون من در جایش نشسته‌ام برایت گفته باشند که چسان آتش خشم شاهنشاه ایران را برافروخت و شاه ، وی را هم از تخت پادشاهی و هم از بستر خویش راند ، ولی نتوانست بهمان زودی یاد او را نیز از خاطر بیرون برد ؛ دیر زمانی « وستی » همچنان فرمانروای دل رنجیده او باقی ماند ، ناچار لازم آمد که در کشور های فراوان او بجستجوی زنی تازه پردازند که بتواند وی را از یاد شاه بیرون برد . غلامان شاه از هندوستان تاهلسپونت بتکاپو درآمدند . دختران مصری را در شوش بیای هم نهادند و حتی دوشیزگان پارت ودختران سیت‌های سرکش در شوش ببازار سنجش حسن آمدند .

در آن زمان ، من تنها وپنهان ، زیر نظر تیزبین مردخای دانا پرورش مییافتم . تو خود میدانی که تا چه اندازه مرهون کمکهای سودبخش او هستم ، زیرا پیش از آن ، مرگ پدر ومادر مرا از من گرفته بود . اما او ،

* به شرح حال راسین ومقدمه این کتاب رجوع شود .

ای الیز عزیز ، مرا که دختر برادرش بودم دریافت ، وهم پدر وهم مادر من شد . چون روز و شب از وضع ملالت‌بار یهودیان در رنج بود ، مرا از دل گمنامی بیرون آورد و برای نجات آنان امید به دو دست ناتوان من بست ، و مرا به قبول آرزوی يك امپراتوری واداشت . من با ترس و لرز نقشه‌های پنهانی او را گردن نهادم و بدینجا آمدم ، اما نژاد و کشورم را از همه پنهان داشتم .

خشایارشا

ولی بیدرنک آنچه را که از من میخواهید ، بگوئید . همه خواسته‌های شما ، استر ، پذیرفته خواهند شد ، ولو ، چنانکه یکبار گفتم ومايلم که باز بگویم ، نیمی ازین امپراتوری با عظمت را از من بطلبید .

استر

من خود را اسیر هوسهایی چنین بزرگ نمیکنم . اما اکنون که باید بهر حال راز آها و ناله‌های خود را بشما بگویم ، واین پادشاه من است که شخصاً مرا بسخن گفتن میخواند ، در خود جرئت آن مییابم که برای زندگانی خویش ، و برای ایام تیره و تار ملت بخت برگشته‌ای که همراه من محکوم به فنایش کرده‌اید ، دست استغاثه بسوی شما دراز کنم .

خشایارشا

محکوم بفنا؟ .. شما؟ ... کدام ملت؟ واین راز پنهان کدام است؟

امان

از وحشت میلرزم .

استر

اعلیحضرتا ، استر زادهٔ یک پدر یهودی است ،
و شما خود از شدت فرمانهای خونینتان باخبرید .

امان

آه ! ای خدایان !

خشایارشا

این چه تیری است که بر قلب من میزند ؟ شما ،
دختر یک مرد یهودی باشید ؟ چه می‌شنوم ؟ استر ، محبوبهٔ
من ، مظهر مجسم آن بی‌گناهی و خردمندی که من آنها
را عزیزترین ودایع آسمان میدانستم ، زادهٔ چنین سرچشمهٔ
آلوده‌ای است ؟ چه مرد نگون‌بختی هستم !

استر

ممکنست تقاضای مرا رد کنید ، ولی تمنا دارم
که لااقل ، بعنوان آخرین لطف خود ، اعلیحضرتا ،
سخن مرا تا باآخر بشنوید و مخصوصاً فرمان دهید که
«امان» در میان گفته‌ام حرفی نزنند .

خشایارشا

بگوئید .

استر

ای خداوند ، گستاخ و دروغ‌زن را شرمنده‌ساز .

این یهودیان که شما می‌خواهید جهان را از ایشان تهی کنید و آنها را ، اعلیحضرتا ، حقیرترین افراد بشر می‌پندارید ، روزگاری فرمانروایان سرزمینی ثروتمند بودند ، و تا آترمان که روی پرستش بجانب خدائی جز خدای پدران خود نیاورده بودند ، زندگانی مرفه و پر برکتی داشتند . این خدا که فرمانروای مطلق زمین و آسمانهاست ، بدان صورت نیست که از روی خطا بنظر شما میرسد . نام او « ابدالآباد » است و جهان سراسر ساخته و پرداخته اوست . او آههای بیچاره‌ای را که در معرض ستم است می‌شنود و اعمال همه مردمان را با قوانینی یکسان قضاوت میکند ، و از فراز تخت پادشاهی خود پادشاهان را به بازخواست میخواند . وقتی که او اراده کند ، سقوط وحشت‌انگیز استوارترین حکومتها برای دست توانای وی بازیچه‌ای بیش نیست .

یهودیان گستاخانه رو بخدایان دیگر آوردند ، ولاجرم دریک روز شاه آنها و ملل او پراکنده و آواره شدند . بردگی ملالت‌بار آنان در زیر سلطه آشوریان ، کیفر عادلانه‌ای بود که به حق ناشناسی ایشان داده شد .

اما خداوند برای آنکه اربابان ما را نیز بنسبت خود مجازات دهد ، کورش را ، پیش از آنکه دیده بروی این جهان بگشاید، برگزید؛ او را بنام خواند و بجهان خاك وعده آفریدنش را داد؛ سپس او را بوجود آورد و ناگهان ویرا با سلاح خشم خود مسلح کرد . باروهای استوار و دروازه‌های مفرغین را دربرابرش درهم شکست و پادشاهان پرجلال را بدست او از تخت فرود آورد و انتقام توهینی

را که به پرستشگاه ویران شده او روا داشته بودند از ایشان بستاند . بابل ، اشکهای ما را با ریح آنها پس داد . کورش که بدست خداوند ما پیروز شده بود ، لطف او را پاس داشت . ملت ما را با چشم شفقت نگریست و قوانین و جشنهای مذهبی ما را بازگرداند . پرستشگاه ما نیز بهمین زودی داشت از دل ویرانه‌ها بدر می‌آمد ، اما پسر او که وارث نااهل پادشاهی چنین خردمند بود ، کار را نیمه‌تمام گذاشت و گوشش بهرنج و غم ما ناشنوا ماند . لاجرم خدا دودمانش را برافکند و رشته حیات خود او را نیز برید و شما را بجای وی نهاد .

چه امیدها به پادشاهی چنین بلندنظر داشتیم ! می‌گفتیم : « خدا بر ملت نگون بخت خود بچشم ترحم مینگرد ، زیرا پادشاهی کشورداری میکند که دوست بی‌گناهان است » . همه‌جا لاف ازبخشندگی این شاه‌نور رسیده زدند و یهودیان همه‌جا فریاد شادمانی برداشتند .

خشایارشا

استر عزیز ، باور کنید که این عصای پادشاهی ، این قلمرو شاهنشاهی و این احترامات فراوان که زاده ترس و هراسند ، بازرق و برق خود چندان لطف و ملایمتی همراه ندارند و چه بسا که صاحب تلخکام خود را اسیر خستگی میکنند . فقط در نزد شما من آن جاذبه ناگفتنی را نهفته می‌بینم که همیشه مرا مجذوب میسازد و هرگز خسته‌ام نمیکند . جاذبه پاکدامنی دلپذیر شما چه نیرومند و شیرین است ! در سراپای استر همه‌چیز حاکی از

بی‌گناهی و آرامش است . وجود او سایهٔ تاریکترین غمها را دور میکند و تیره‌ترین ایام مرا بصورت روزهای آرامش‌بخش درمی‌آورد . چه می‌گویم ؟ وقتیکه روی این تخت در کنار شما نشسته‌ام حتی از خشم ستارگان بدخواه نیز کمتر واهمه دارم ، زیرا در نظر من پیشانی شما به تاج پادشاهی من فروغی می‌بخشد که خدایان را نیز با احترام آن وامیدارد . درین صورت بیمی از پاسخ دادن بمن نداشته باشید و آن موضوع مهمی را که باعث آمدن شما بدینجا شده از من پنهان مدارید .

هیداسپ

خداوندگارا ، من که بارها از نکوئیهای شما برخوردار بوده‌ام ، همواره بیاد دارم که برایتان سوگند خورده‌ام جملهٔ اسراری را که در این کاخ وجود دارد صمیمانه و بی‌پرده به نظر شما عرضه دارم .

شاه ، اسیر رنجی جانکاه بنظر میرسد . دیشب کابوسی موخس بسراغ او آمد و هنگامیکه همه‌جا غرق سکوتی دلپذیر بود ، صدای او همراه فریادی هراس‌انگیز بگوش من رسید . نزد او شتافتم و حرفهای او را پریشان یافتم . از خطری که زندگانی وی را تهدید میکند سخن گفتم و صحبت از دشمن و بدخواه کینه‌توز بمیان آورد . حتی نام استر را بر زبان راند . همهٔ شب را در این وحشت گذرانیدم و آخر از بس خواب‌گریزان را بنزد خود خواندم ، خسته شد و برای آنکه خیالات شوم را از خویش دور کند فرمان داد تا گاهنامه‌های معروفی را که در آنها مأمورین

درستکار روزبروز وقایع دوران پادشاهی ویرا با دقت بسیار ثبت می‌کنند بنزد او آرند . دراین گاهنامه‌ها ، خدمت و تقصیر اشخاص ضبط میشود تا بصورت بناهای جاودانی محبت و انتقام از ایشان بیادگار ماند . شاه که من او را در بسترش آرامتر ترك کردم ، با دقتی فراوان گوش بدین داستان فراداد .

امان

تاریخچه کدام دوره از زندگانی خود را برای خواندن انتخاب کرد ؟

هیداسپ

همه این روزگاران را که پراز مفاخر اویند ، از آنروز تاریخی ببعد که دست تقدیر خشایارشای خوشبخت را بر تخت پادشاهی کورش نشانید .

امان

هیداسپ ، پس این رؤیا بکلی از خاطرش بیرون رفت ؟

هیداسپ

وی از جمله غیبگویان معروف کلدی ، آنانرا که بهتر از همه میتوانند اراده آسمانها را از خلال يك رؤیای پریشان بخوانند گردآورد . اما خود شما امروز دستخوش چه اضطرابی هستید ؟ در آن حین که بگفته‌های من گوش میکنید ، شما را نگران و اندیشناك می‌بینم . آیا امان خوشبخت ، غم و اندوهی پنهان دارد ؟

امان

در این وضع که من دارم ، هدف این همه کینه
و ترس و غبطه کسان ، و غالباً بیچاره‌تر از همه این
بینوایانی که در زیر بار قدرت من کمر خم کرده‌اند ،
چگونه چنین سئوالی از من میتوانی کرد ؟

هیداسپ

عجبا ! کیست که تاکنون آسمان نظر لطفی بیش
از شما بدو افکنده باشد ؟ مگر نه اکنون همه دنیا سر تعظیم
در برابر شما فرود آورده‌است ؟

امان

تمام دنیا ؟ ولی هرروز يك مرد .. يك غلام
ناچیز ، با گستاخی در برابر من عرض اندام میکند و مرا
بچیزی نمیشمارد .

هیداسپ

این دشمن دولت و شاه کیست ؟

امان

آیا نام « مردخای » را شنیده‌ای ؟

يك زن اسرائیلی ، تنها

تندباد باوزش خود ابرها را برکنار میزند و
صاعقه و طوفانها را دور میراند . شاهی خردمند نیز که
دشمن دروغزنان است بایک نگاه شاید ریاکار را از مقام
خود برکنار میکند .

يك زن ديگر

من شاهی پیروزمند را که دلیری او همه جا راه
فتح را برویش می‌گشاید ستایش میکنم . اما شاهی را
میستایم که خردمند و دشمن بیدادگری باشد . شاهی که
تحمل نالیدن فقیران را از ظلم توانگران جابر نیاورد ،
عالیترین ارمغان آسمانهاست .

يك زن ديگر

چنین شاهی امید و پناه بیوه زن است .

يك زن ديگر

چنین شاهی پدر یتیم است .

همه ، با هم

.. و اشکهای درستکارانی که از او کمک می‌طلبند،
در نظرش ارزش دارد .

يك زن اسراییلی ، تنها

ای شاه نیرومند ، گوش از نصایح وحشیانه و
دروغ‌آمیز برگیر . وقت است که بیدار شوی ، زیرا نزدیک
است دست بخون بیگناهان بیالائی . ای شاه نیرومند ،
گوش از نصایح وحشیانه و دروغ‌آمیز برگیر .

يك زن ديگر

خدا کند سراسر ملك زمين در زیر فرمان تو بلرزه
در آید . خدا کند همواره آوازه دلیری تو سدی در برابر

دشمنان تو باشد ، واگرهم روزی ایشان بر تو حمله برند
بآنی فرمانبرداری شوند .

خدا کند زوربازوی تو همه آنها را واژگون
کند و ابهت نامت ایشان را بپراکند . خدا کند اردوی
بزرگ آنها در برابر سربازان تو بصورت جمع ناتوان
کودکانی در آید ، و دشمن اگر از يك راه پا به کشورهای
تو گذارد ، از هزار راه از آن بیرون رانده شود .

مهر داد*

(تراژدی - قسمت برگزیده)

مهر داد

نه ، ای شاهزادگان . گمان مبرید که در دورترین
اقطار گیتی بیش از همه جا از سنگینی زنجیرهای رم رنج
میبرند . ای رم ! تو از نزدیک بر آتش سخت ترین کینه‌ها
دامن میزنی ، و لاجرم بزرگترین دشمنان خود را در کنار
دروازه‌های خویش داری .

اگر اینان توانسته‌اند اسپارتا کوس را که غلام
و گلادیاتوری ناچیز بیش نیست به نجات بخشی خود
برگزینند و در دنبال راهزنان انتقامجو از پی پیکار براه
افتند ، فکر کنید با چه حرارتی بزیر پرچم آن پادشاهی
گرد خواهند آمد که نسب از کورش دارد و از دیر باز
با شاهد پیروزی هم آغوش بوده‌است .

چه می‌گوییم ؟ اصلا خیال میکنید رم را در چه
وضع غافلگیر کنید ؟ خالی از آن لژیون‌ها که بتوانند
از آن دفاع کنند . در آن ضمن که همه آنان سرگرم
پیکار جوئی با منند ، آیا زنان و کودکان ایشان خواهند
توانست پیشرفت مرا متوقف سازند ؟

پیش رویم و آتش جنگی را که پیکار جوئی رم
در شرق و غرب گیتی برافروخته است در دل خودش

* به شرح حال راسین در این کتاب مراجعه شود .

شعله‌ور سازیم . براین جهانگیران مغرور در درون
حصارهای خودشان بتازیم . بگذار اینان نیز بنوبه خود
بخاطر خانمانهای خویش بلرزند . آنیبال پیشگوئی کرده
است که هرگز رومیان را جز در رم شکست نمی‌توان
داد . سخن این مرد بزرگ را بپذیریم و رم را در خونی
که بحق از او خواهیم ریخت غرقه کنیم . آن کاپیتول را
که در آن انتظار مرا داشتند بسوزانیم و افتخارات آنرا
بدست نیستی سپاریم . یادگار شرمندگی صد پادشاه و شاید
خود مرا از میان برداریم و مشعل بردست ، جمله این
نامهائی را که رم برای طعن ابدی آنان بردیوارهای
کاپیتول نقش زده بود بردائیم .

اینست آرزوئی که من در دل خود دارم . باین
همه‌گمان مبرید که دور از آسیا ، رومیان را فرمانروایان
بی‌دغدغه این سرزمین باقی میگذارم . من خوب میدانم
که مدافعین آسیا را کجا باید جست . میخواهم کاری کنم
که رم همه‌جا اسیر حلقه دشمنان خود ، «پمپه» را برای
کمک بسوی خویش طلبد و هیچکس بدادش نرسد .

شاهنشاه اشکانی که همچو من مایه هراس رومیان
است ، حاضر است دراین جهاد بزرگ جانشین من گردد ،
ودراین راه هم کینه خود و هم خاندان خویش را با من
درآمیزد . لاجرم از من خواسته است که یکی از پسران
خودرا بشوهری دختر او برگزینیم . اکنون این افتخار
نصیب شماست ، زیرا من شما را ، فارناس ، برگزیده‌ام تا
این شوهر خوشبخت باشید .

بایزید

(تراژدی - قطعات برگزیده)

عثمان

خداوند گارا! بابل که به پادشاه خود وفادار بود،
بی ابراز شگفتی سپاه مارا در پیرامون خویش مینگریست.
سربازان ایرانی گرد آمده و برای کمک به بابل در حرکت
بودند و روز بروز بار دو گاه سلطان مراد نزدیکتر میشدند.
سلطان که خود از محاصره ای طولانی و بی نتیجه خسته
شده بود، ظاهراً در صدد بود که بابل را بحال خود گذارد
و بجای تجدید حملات بی حاصل خود، مصمم به پیکار،
انتظار ایرانیان را بکشد. اما چنانکه میدانید، با وجود
گردونه تندرو من، از اردوگاه تا اسلامبول راهی دراز
است. تازه در مسیر من موانع بیشمار دیگر نیز سر
برافراشتند، چنانکه اکنون ممکنست بکلی از آنچه گذشته
است بیخبر باشم.

* «بایزید» یکی از معروفترین و عالیترین تراژدیهای راسین است.
موضوع این تراژدی که در سال ۱۹۷۲ بروی صحنه آمد، مربوط بدروان سُنطنت
سلطان مراد چهارم پادشاه عثمانی است، که «بایزید» برادر کوچک او بود. مراد
بعد از فتح ایروان، و در آن هنگام که در بابل خود را برای پیکار با سپاه صفوی
آماده میکرد، از ترس آنکه پیروزی ایرانیان باعث شورش در اسلامبول و روی کار
آمدن برادرش شود، محرمانه دستور داد که هر دو برادرش بایزید و سلیمان را در
اسلامبول بکشند. تراژدی «بایزید» شرح غم‌انگیز این ماجرا است که راسین آنرا
بایک داستان عاشقانه بسیار ظریف و دلکش در آمیخته است، و داستان او، با مرگ
بایزید و روشنک زن سلطان مراد، و اتالیب معشوقه بایزید که روشنک شرط نجات
بایزید را از مرگ، کشتن او بدست بایزید قرار داده بود پایان می‌یابد. این
تراژدی مستقیماً بایران مربوط نیست، ولی پادشاه ایران و سپاه صفوی در آن نقش
مهمی بازی میکنند.

حکومت

علیاحضرتا ، درین مورد شایعه با حقیقت وفق میدهد ، زیرا عثمان خود سلطان و سپاه را دیده است . سلطان مراد دلیر همچنانکه نگران است ، وهمچنان نیز همهٔ مردم دل بسوی بایزید دارند و یکصدا او را بتخت سلطنت میخوانند . دراین مدت سربازان ایران پیوسته بجانب بابل در حرکت بودند و بزودی باید در پای حصار بلند این شهر هردو حریف برای پیروزی دست و پنجه نرم کنند . میگویند که این پیکار باید سرنوشت ما را نیز تعیین کند ، وحتی اگر روزهایی را که عثمان در راه بوده است شمارش کنم ، تقدیر هم اکنون حساب این واقعه را روشن کرده ، یعنی دراین لحظه سلطان یا پیروز شده است و یا در حال فرار است . خانم ، بیائید نظر خویش را رسماً اعلام داریم و سکوت را بشکنیم ، از همین امروز دروازه‌های اسلامبول را بروی او ببندیم و بی آنکه از پیروزی یا فرار او خبرگیریم ، کار خود را بکنیم و بر شایعات پیشدستی گیریم .



وتر

گبرها

(تراژدی - قطعات منتخبه)

ایراوان

رود اورنت مارا از امپراتوری ایران جدا میکند .
گالین میخواهد این ملت وحشی را که والرین ، قربانی
شکستهای پیایی ، در نزد او با کهنسالی و شرمندگی
در زنجیرهای گران جان سپرد کیفر دهد ، و انتقام
مرگ پدر همیشه مشروع است . در نظر وی ، آئین ایرانیان
آئینی جنایتکارانه است ، واو بیم آن دارد ، یا لااقل
خود را بظاهر بیمناک نشان میدهد ، که مردم ناپایدار
سوریه که هر لحظه آماده عصیانند ، کورکورانه این آئین
بیگانه را که مخالف قوانین ما و خدایان ما ، و مخالف
دولت ماست گردن نهند ، وی اظهار میدارد که سوریه
تاکنون بیست آئین تازه در دل خود پرورش داده ، و از

* تراژدی « گبرها » یا « اغماض مذهبی » تراژدی پنج پرده ای منظومی
است که از انتقادی ترین و تندترین آثار ولتر بشمار میرود ، و بدین جهت در زمان
خود ولتر این تراژدی که در سال ۱۷۶۹ نوشته شد هیچوقت بروی صحنه نیامد .
حتی ولتر اولین چاپ آنرا با نامی مستعار انتشار داد . قهرمانان اصلی این تراژدی
«ارزمون» پارسی است که با پسر و دختر خود به سوریه رفته است ؛ و وقایع آن در
دوران سلطنت گالین ، امپراتور روم ، که پدر او والرین بدست شاپور شاهنشاه
ایران اسیر و زندانی شده بود میگذرد . ازین اثر عالی ولتر که وی بر آن مقدمه ای
بسیار مفصل نوشته فقط چند نمونه مختصر در اینجا نقل شده است .

آنها ترکیب خطرناکی پدید آورده است که ممکنست صلح امپراتوری را مشوش کند و روزی قیصرها را بتزلزل افکند. اینست عذری که برای سختگیری فزون از اندازه خویش دارد.

سزن

وی در اشتباه است. کسی که براو شرافتمندانه حکومت کنند، همیشه میان دولت ومذهب خویش فرق میگذارد. تخت شاهی را با محراب معبد، در کفه ترازو نمیتوان نهاد. دل من مال خدایان من و بازویم مال امپراتور است. این چه حرفی است! اگر فرضاً ایمان ایرانیان را بپذیرید، آیا به سوگند های سیاسی خود کمتر وفادار خواهید بود؟ آیا دلاوری شما نقصانی خواهد یافت؟ واگر قیصر آهنگ انتقامجوئی از ایرانیان کند، کمتر از سابق جانب او را خواهید گرفت؟ اما برای چه ما در میان خود، بیگناهان را کیفر دهیم؟ و چرا شما مأموریتی چنین موحش را که سنائی خونخوار در آن با شما شرکت دارد، گردن نهاده اید؟

ایراندان

صدبار، اسیر رنج و غم فراوان، خواستم از قبول این افتخارات شرم آور سرباز زخم، پا بر سر بیم و امید نهم و بازمانده عمر را گوشه گیری کنم و آزاد باشم. اما میدانم که در آنجا نیز همچنان از دیدگان پرده دران بیمناک خواهم بود، زیرا هیچ چیز از سوء ظن مفتریان ما در امان نمیماند.

افسوس! شما خوب خبر دارید که ما در نخستین مراحل سفر خود، در مرزهای ایرانیان مسکن گزیدیم. در حصارهای حمص، پیوندی خطرناک یعنی زناشوئی محرمانه، ما هر دو را مقید ساخت. چنین پیوندی که فی‌ذاته مقدس است، از نظر قوانین ما گناه است و جنایتی سیاسی بشمار میرود که تنها مرگ کیفر شایسته آنست. قیصر نیز که سخت کین ایرانیان را بدل دارد ما هر دو را ازین که روزگاری عاشق شده‌ایم مجازات خواهد داد.

آرزمون جوان

دوست عزیز، سپاسگزار سرنوشت باشیم که ما را در حمایت خود گرفته است. یقین بدان که این آدم‌کشی کفرآمیز صورت نخواهد گرفت، زیرا ایرادان بازوی حمایت خود را بر سر او نهاده است. وی بدین روحانی مغرور با نظر نفرت و هراس مینگرد، و دستی را که مایه آزار ماست از ما دور میسازد. من دیگر بیمناک نیستم، زیرا دیگر قربانی در کار نیست. وی راه را در پیش روی ما بسوی سرزمین ایران گشوده است.

آرزام

همسر محبوب من، امید گرامی دل من، خدای زناشوئی ما و خدای طبیعت، آخر ما را از این سرزمین ناپاک نجات دادند. عجب! این مگابیز است که آنجا می‌بینم؟ چطور آنچه را که با چشمان خود می‌بینم، باور

کنم؟ درین سرزمین يك آتش پرست ، يك « گبر » ، مطرود
نیست ، سرباز است !

امپراتور

... و تو که پدر ایشان بودی ، ودل بزرگوارت
با وجود ناسازگاری اقبال همچنان شایسته باقی ماند ، ازین
پس بر دهکده تو ملکی ثمر بخش میافزایم تا آنرا از خود
بارت گذاری ، زیرا تو که میتوانی از زمینهای خود
استفاده کنی ، شایسته داشتن آب و زمین هستی . ازین بعد
« گبرها » خواهند توانست آزادانه آئین پنهانی خود را
که پیروان آن از دیر باز آزار میدیدند پیروی کنند .
اگر این آئین آئین تو باشد ، یقیناً زیان بخش نمیتواند
بود ، و وظیفه منست که وجود آنرا تحمل کنم ، نه آنکه
کمر بنابودی آن بندم . ازاین پس همکیشان تو میتوانند
در صلح و صفا از حقوق و دارائی خود بهره برند و خدای
خویش را بپرستند ، بشرط آنکه بخدایان من نیز توهین
نورزند . بگذار هر کس طبق ایمان خود ، در آرامش و
صفا سراغ نور و حقیقت بگیرد . اما قانون کشور همیشه
بر هر چیز دیگر مقدم است . فکر من مثل فردی از افراد
این مملکت است ، اما در موقع عمل امپراتورم و از
متعصبان و دشمنان آزادی فکر ، نفرت دارم .

سیت ما

(تراژدی - قطعات برگزیده)

سوزام

رفیق ، بیا روی این تخته سنگ وحشی ، زیر این
سایبانی که خزه‌ها و شاخ و برگهای درختان پدید آورده‌اند
بنشینیم ، زیر این سایبان را طبیعت بما ارمغان داده‌است .
دیرگاهی است که من از آن سایبانها که دست هنرمندان
در کاخهای بزرگان ساخته و پرداخته است بیزار هستم .

هرمزبان

پس تو در ایران مردی بزرگ بودی ؟

سوزام

آری .

هرمزبان

سکوت تو مدتی درازتر از آنچه باید ، مرا از
شناسائی این راز تو محروم کرد . من با بزرگان دشمن
نیستم ؛ خود نیز پیش ازین برخی از آنان را دیدم که
هوس عجیبشان بجنگلهای ما کشانید . من از رفتار بزرگ
منشانه و غرورآمیز این ایرانیان خوشم آمد . اما درین
عقیده پابرجایم که افراد بشر مساوی و برادر آفریده
شده‌اند .

هرمزبان

اشکهایت را پاک کن ، و حرف بزبان .

سوزام

در دوران سلطنت کورش ، من مایه هراس ملل
بی سروسامان بودم ، و این من بودم که سرمست از باده
افتخار که همه چیز را قربانی آن میکنند ، سرزمین
هیرکانی را که سابقاً کشوری آزاد بود بزیر مهمیز کشیدم.

هرمزبان

چه سرزمین بدبختی ! زیرا روزگاری آزاد
بوده است .

سوزام

آه ! باور کن که این هنرنمائیهای نکبت بار ، این
فن برجسته آزادی کشی که شایسته دلیران نیست ، این
هنر غلام شاه بودن و ملتی را بگلامی کشیدن ، در برابر
گردنکشان سر بر زمین سودن و برای زیردستان گردن
کشیدن ، همه اینها دیری مرا از راه راست منحرف
کرد و امروز بتوبه ام و امیدارد ...

باری ، کورش مرا مشمول کرم خود کرد . بمن
عنوان و مقام بخشید و از مال و منال بی نیازم ساخت و
مرا در شوراهاى محرمانه خود شرکت داد . اما حامی
من مرد ، و مرا نیز از یاد بردند . من از کمبوجیه
جانشین نامی تندرو و ناخلف پدر باعظمتش دوری گزیدم
و با موی سپید در دربار تازه اکباتان که سابقاً پایتخت

مادها بود مسکن گرفتم ، اما در آنجا نیز برادر او
اسمردیس استاندار « مدی » که دشمن آشتی ناپذیر تقوی
و پاکدامنی بود ، آخرین ایام زندگانی پرافتخار مرا
زهرآگین ساخت .

سیت

ای پیران محترم قوم ، باخبر باشید که بزودی
دهکده‌های ما پراز میهمانانی تازه خواهند شد ، زیرا
سرکرده آنان شتاب دارد که هرچه زودتر در سرزمین
سیت‌ها ، جنگجوئی را که روزگاری در میدانهای جنگ
ماد با او روبرو شده بود ببیند ، و همه‌جا از ما سراغ
خفاگاه این پیرمرد نگون‌بختی را بگیرد که وی از
دیرباز در جستجوی او بوده است .

هرمزان ، به سوزام

خدایا ! ترا تا میان بازوان من نیز دنبال
خواهد کرد !

اینداتیر

این مرد ، سوزام را تعقیب کند ؟ نترسید ، وی
جان برسر این کار خواهد داد .

سیت

این ایرانی بلندنظر بقصد ستیزه‌جوئی با ملت
گوسفندچران ساده و سلحشور این سرزمین بدینجا نمی‌آید
چنین مینماید که وی پشت در زیر بار رنجی گران خم
کرده است . شاید مطرودی است که از مردمان کناره

میگیرد . شاید تبعیدی نامی است که از درباری پرفتنه گریخته و بسرزمین ما پناه آورده است . پدران ما بازهم از این کسان دیده‌اند که از آشوبها و انقلابات پیایی خسته شده و برای دوری ازین انقلابات ، خشونت وحشیانه زندگانی ما را بتوطئه‌های پنهانی شهرهای خود ترجیح داده بودند . این ایرانی نیز ، مغرور اما حساس ومهربان بنظر میرسد و میکوشد تا اشکهای را که از چشمان او سرازیر دیدم از ما پنهان کند .

هرمزان ، به سوزام

من ، هم باشکهای او وهم بهدایایش بدگمانم . ببخش که چنین سوءظن دارم ، اما من از ایرانیان میترسم . این بندگان پرزرق وبرق قدرت مایلند که لااقل ظاهری فریبنده داشته باشند ؛ شاید این بار هم در قصد آزار تو باشند . شاید فرمانروای ستمگر تو که از فرارت غافلگیر شده ، میخواهد خونی را که در آنجا از چنگ خشم او بدر آورده‌ای در اینجا برزمین ریزد . گاه میشود که وزیر تیره‌روز پادشاهی دردل گریه میکند ، اما جز اجرای فرمان شوم او چاره ندارد .

سوزام

من دراین سرزمین خوشبخت همه پادشاهان را از یاد برده‌ام ، و ناچار آنان نیز مرا فراموش کرده‌اند و دیگر بیمی از ایشان دردل ندارم .

اینداتیر ، به سوزام

پیش از آنکه مردگستاخی حتی جرئت بی‌احترامی

به پدر من کند ، ماهمه درپای تو جان خواهیم داد .

سیت

اگر وی بقصد آزار تو آمده باشد ، ما سزایش را خواهیم داد . اما اگر تبعیدشده‌ای باشد ، او را در پناه خویش خواهیم گرفت .

ایندا تیر

دل‌های خود را ، فارغ از نگرانی ، بدست خرسندی سپاریم ، شادی یا غم يك ایرانی بما چه میتواند کرد ؟ و کیست که بتواند سیت را به ترس وادارد؟ هم‌اکنون این کلمه شرم‌آور « ترس » دل مرا از خشم برانگیخته است .

اوید

پس از بدبختی من ، پس از آن بی‌احترامی ناروا که جانشین ناخلف کورش جاودانی ، بخاندان من و سن و سال من و نام من روا داشت ، پس از آنکه همه‌چیز ، برای همیشه مرا از دربار ایران جدا کرده و واداشته‌است که تا بدین اندازه کینه این آتامار بدسرشت را در دل داشته باشم ، در چنین وضعی که دارم ، بی‌دولت و بی آن وطنی که کسی در این سرزمینها بر مفهوم آن آگاه نیست ، دیگر همه مردم ، ای سولما ، در نظرم یکسانند ، زیرا نسبت بهمه‌چیز بی‌اعتنا هستم .

آتامار

ای مردم عدالت پرور ، گوش کنید . من اختیار

خود را درین باره بدست شما میسپارم . من که برادرزاده کورش هستم ، شما را میان خود و این مرد بقضاوت میخوانم .

هرمزان

تو ! برادرزاده کورش هستی ! و بنزد سیتها آمده‌ای ؟

آتامار

من هم خزانه‌های خود و هم قدرت خویش را با تو تقسیم میکنم . لااقل اکباتان هنوز مطیع من است ، و این تنها چیزی است که برای فرزندان کورش باقی مانده ، زیرا بقیه کشور یکسره فرمان داریوش را گردن نهاده است . اما اگر تو در دل خویش مرا ببخشی ، هنوز خود را باندازه کافی بزرگ مییابم ؛ دوستی تو نیز ، سوزام ، تاج شاهی مرا ارزنده تر خواهد کرد . پیش از من هیچ پادشاهی که بر تخت شاهی مسلم جای داشته ، قلمرو سلطنت خود را در جستجوی دوستی ترك نگفته است . من این سرمشق را بدیگران میدهم ، و اکنون این آقای تست که از تو چنین تقاضا میکند . صدای او و صدای وطن خویش را بشنو . خواهش پادشاه خود را که برای فراخواندن تو آمده است بپذیر و فرمان آن اشکهای را که بدیدار پشیمانی من از دیدگان تو جاری است گردن گذار .

اوید

اوه ، ای وحشی ! آیا باید براستی چنین کاری

را بکنم؟ اگر آتامار مرا در این حالت ببیند، چه خواهد گفت؟

آتامار

خواهد گفت که عشق مرا از تخت پادشاهی به جنگلهای تو کشانده. خواهد گفت که من دلدادۀ صفای تو و شرمنده از خطای خویش، نومید و مطیع، اما همچنان خشمگین، «اوئید» را چون بت میپرستم و از خویشتن متنفرم. اه! دیدگان وحشتزده خویش را از من برمگردان!

من یا باید بمیرم یا در پای تو پادشاهی کنم. بزن، اما حرفم را بشنو. شاید بهمین زودی خبر یافته باشی که خدایان آخر مرا فرمانروای سرنوشت خویش کردند، زیرا اسمردیس و زن من هر دو در يك گور جای گرفته و با مرگ خود مشعل زناشوئی شوم مرا نیز خاموش کرده‌اند. اکنون اکباتان مال من است... نه، ببخش، اوئید، اکباتان مال تست. فرات و خلیج فارس و مصر پر جلال و کرانه‌های هندوستان نیز، اگر مال من باشند، بحقیقت مال تواند.

فلوریان



شاه ایران

یکی از شاهان ایران ، روزی با جملهٔ درباریان
خود بشکار مشغول بود . تشنه شد ، اما در آن دشت چشمه‌ای
پیدا نمیشد . نزدیک آنجا فقط باغی بزرگ پر از میوه‌های
زیبای بادرنگ و نارنج و انگور بود .

شاه گفت : خدا نکند من ازین میوه‌ها بخورم و
این باغ را دچار خطری چنین بزرگ کنم ؛ آخر اگر
من تنها نارنجی ازین باغ بچینم ، وزیران من بوستان را
یکجا خواهند خورد !

دو ایرانی

این عقل بیچاره که آدمی اینهمه دلبستهٔ آنست ،

مشعلی ناچیز بیش نیست که پیرامون ما نوری ضعیف و غم‌انگیز میپراکند و بیرون ازین حد همه‌جا تاریکی است. آن آدمی گستاخی که قصد رخنه در این ظلمت را میکند، جائی قدم برمیدارد که در آن پیش پای خویش را نیز نمی‌بیند. اما از این نعمت بزرگ بهره نبردن و چراغ اندیشه را خاموش کردن و دیدگان جهان‌بین را فروبستن نیز در مقابل آن افراط تفریطی جنون‌آمیز است.

روزگاری در سرزمین ایران دو برادر بودند که بائین کهن پرستش خورشید میگردند.

یکی از آن دو که در ایمان خود متزلزل بود و هیچ‌چیز را جز اندیشه‌های واهی خویش ارزش نمینهاد، مدعی بود که میتواند با نیروی تفکر ره‌شناسائی ماهیت ملکوتی خداوند خود برد. لاجرم از صبح تا شام، برای نیل بدین مقصود، دیده بروی اختر معبود خود دوخته بود تا راز افروختگی آنرا دریابد. اما فیلسوف بینوا آخر دو دیده خود را بر سر اینکار گذاشت، و چون کور شد، از آن پس اصلاً وجود خورشید را انکار کرد.

برادر دیگر زودباور «خشکه مقدس» بود. از سرنوشت برادر بوحشت افتاد و گناه را از افراط او در تعقل و تفکر دانست، لاجرم با تمام قوا در پی آن برآمد که سفاهت پیشه کند. با کوشش بهمه جا میتوان رسید. گوشه‌گیر بینوا نیز که راهی زیاد تا سر منزل مقصود نداشت زود بدانجا رسید و از خود راضی شد. اما از بیم آنکه با نگاه پرده در خودش بساحت اختر جهان افروز جسارت کند، گودالی در زیر زمین کند و در آن جای

گزید ، و دیدگان خویش را محکوم بدان کرد که دیگر هرگز نظر بخورشید نیندازند .
 ای آدمیزادگان ، ای آدمیزادگان بینوا، ازخوان کرم خداوندی که عقل بشر بیهوده در شناسائی او میکوشد و با این وصف میتوان ویرا در همه جا دید و همهجا سخنش را با گوش دل شنید ، بهره برید . بی آنکه سعی در دانستن ندانستنیها کنیم و بی آنکه سر از پذیرفتن نعمتهای کریمانه او باز زنیم ، بکوشیم تا اندیشه خویش را رو بکمال بریم .
 نکوئیهای ما شایسته ترین ستایشی است که از ذات باریتعالی میتوانیم کرد ، و تنها آنکس واقعاً عاقل است که درستکار باشد .



آندره شینه

اورمزد و اهریمن

همه‌جا اورمزد و اهریمن سرگرم پیکار هائی سهم‌گینند ، همه‌جا زندگی و مرگ ، نور و ظلمت روح و ماده در عین آمیختگی باهم می‌جنگند و هرگز دست پیوند بیکدیگر نمیدهند . اما روح روشنائی ، در این آشفتگی و پریشانی ، روز و هم‌آهنگی را می‌آفریند ، جاذبه پنهان عناصر پراکنده را در مییابد و آنها را بسوی هم میخواند و در همه‌جا اجزاء آشتی‌ناپذیر را جدا از هم ، در فواصل متناسب قرار میدهد تا همه آنها با هم در صلح و صفا بسر برند . بدین ترتیب در عالم هنر ، مخترع آن کسی است که آنچه را که همه‌کس میتواند مانند او احساس کند نقاشی میکند ، در تاریکترین زوایای اشیاء میکاود و

گنجهای پنهان آنها را در معرض دیدار عموم میگذارد .
 کسی است که با گره‌هایی نو و تازه و استوار ،
 اشیائی را که ناسازگار مینمودند بهم پیوند دهد تا به مادر
 طبیعت بنماید که او نیز میبایستی دست بچنین پیوندی
 نازده ، زده باشد و او را بچنین کاری وادارد . هنرمند
 واقعی آن قلم نقاشی آفریننده ایست که با نگاه تیزبین خود
 در چهرهٔ بیست زیبا روی مختلف يك صورت بیشتر نمیبیند ،
 و همهٔ این زیباییان را از نو در يك قالب میآفریند تا با هنر
 بدیع خود از ترکیب خطوط چهرهٔ بیست زیبا رو زیبایی
 مطلق را پدید آورد . (اختراع)

بروید و شبح خون آلود « کراسوس » را ببینید
 که سرگردان دست برپیشانی نهاده ، با موهائی پریشان و
 رنگی پریده ، چشمان اشك آلود خود را بزمین دوخته
 است و بر غرور خویش و عرب مکار و سرباز اشکانی و
 تیرهای او و فرار مرگبارش لعنت میفرستند . (امریکا)

لامارتين

زرتشت

از آن روز که فروغ بهشتی خاموش شد ، ملل
دروغزن عهد باستان مرا در عالم خیال بهر صورت که
میخواستند مجسم کردند . هرملت ، در عالم بت پرستی ،
مرا بصورت رمز موجودیت خویش در آورد تا در قالب
من ، خود را پرستیده باشد .

هریک از این ملل ، مرا با عنصر خاص خود
در آمیخت : چین اخترشناس ، مرا با افلاك یکی دانست .
مصر کشاورز ، مرا به قالب خاك آلوده در آورد که بادمست
خدائی بنام نیل آبیاری میشود و خدائی به نام گاو آنرا درو
میکند . یونان دریانورد ، مرا با موج و اثیر در آمیخت و
یکجا نپتون و جای دیگر ژوپیتر را مظهر من دانست .

♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦
ایران که از این بازی پست شرمگین شده بود ،
مرا با احترامی بیشتر در لباس آتش تجلی داد ، وزرتشت
پارسا که موبد آفتاب بود ، برای آنکه جلال مرا بچشم
همه رساند بر من جامه خورشید پوشاند .

منتخبات شاعرانه

ای سنگهای مرمرین ، ای مفرغها ، ای طاقها ،
ای ستونهای پالمیر یا تخت جمشید ، ای بناهای با عظمت
که در زیر خاک یا آب پنهان شده‌اید و اکنون خاموش و
تهی هستید ، اما در گذشته چنین پررفت و آمد بودید ، از
چه سخن میگوئید ؟

آهنگهای شاعرانه



مارسلين دېرډوالمور

گل‌های سعدی

بامدادان خواستم برایت گل‌های سرخ ارمغان آرم،
اما آنقدر گل در دامنم انباشتم که بند فشرده آن تاب نیاورد
و گسست .

بند دامنم گسست و گل‌ها همه با دست باد راه دریا
در پیش گرفتند . همراه آب رفتند و دیگر باز نگشتند .
فقط امواج دریا برنگ قرمز درآمدند و گوئی آب و آتش
بهم آمیختند .

امشب هنوز جامه‌ام از گل‌های بامدادی معطر است.
اگر می‌خواهی عطر آنها را بیوئی ، سربدامان من گذار .

ویکیٹور ہو کو

آئین‌مانی *

بالای سرم نقطه‌ای سیاه دیدم . نقطه سیاهی دیدم
که در تاریکی مگسی بنظر می‌آید .

در « اسفل‌السافلین » آکنده از ویرانی ، که پیوسته
چیزی تاریک و مجهول و شوم و خاموش بدان فرود می‌آید ،
مهی نامشخص و تیره ، چون دودی سهمگین نفوذ می‌کند
و همچون ویرانه هائی عظیم که روبهم انباشته شوند ، هر

* این قطعه یکی از عالی‌ترین قطعات شاعرانه و فلسفی ویکتور هوگو است
و نماینده طرز فکر هوگو و معتقدات فلسفی وی درباره عالم خلقت بشمار می‌رود .
برای اطلاع بیشتری در مورد هوگو و تمایل شدید او به آئین‌مانی ، بمقدمه این
کتاب رجوع شود .

شکل و ترکیبی را بصورت شوم از دست میداد .
 من همچنان بالاتر رفتم . گرداب ظلمانی زیرین
 را بال زنان زیر پا گذاشتم و از درون مه و بادگریان ،
 پروازکنان بسوی گرداب زبرین که همچون گوری تاریک
 بود شتافتم ، و به مگس نزدیک شدم . اما این نقطه سیاه
 مگس نبود ، کلاغی بود .
 میگفت :

— دوتا هستند . از زرتشت پیرس تا بفهمی .
 یکی ، روح زندگی است که چون عقاب بلندپرواز
 و چون ستاره فروزانست . میدرخشد و میآفریند ، مهر
 میورزد و روشن میکند و میسازد .
 دیگری عنکبوت کوه پیکر ظلمت است .

دوتا هستند : یکی سرود مقدس است و دیگری
 فریاد خشم . دوتا هستند : مرگ و وجود ، ابر و آسمان ،
 پلک و چشم ، تاریکی و روشنائی ، کینه موحش و تیره و
 جانگزا ، و محبت . دو جنگجو هستند که عالم هستی جدال
 آنانست . یکی فرشته است که گیسوی زرین خود را با
 جو لایتناهی در آمیخته . نیروئی است که برای گرداب
 مظلم نور و عطر و نیکبختی مطلق همراه میآورد . از
 ورای تارهایی که غول زشت پاتنیده گذر میکند . برجامه
 لطیفش ستارگان چشمک زنان میسرزند . جمالی دلفریب
 دارد . بدرختان لیمو جوانه و هستی میبخشد . برقله
 کوهها شعله برمیافروزد . با فروغی مرموز در دل همه چیز
 رخنه میکند ، و هر وقت پا بجهان میگذارد ، سپیده بامدادی
 از میان انگشتان گلگونش سر برمیآورد . آنگاه همه چیز

میخندد ، علف سرسبز میشود و مردمان راه صفا در پیش میگیرند .

آن دیگری، در آن ساعت که مادران و خواهران، راشل و هکوب والکتر ، زانو بر زمین زده‌اند و میگیرند ، ناگهان از دل شب وحشت‌زا بیرون میجهد و از میان ظلمت اندوهبار شامگاهان سر بدر میکند . شیرۀ درختان را از جریان باز میدارد و خون جاری میکند . باغ در زیر قدمهایش گورستان میشود . بر همه جا کفن وحشت‌وهراسی بی‌پایان میگستراند . از کنام خویش بیرون می‌آید تا ظلمت را بازشتی در آمیزد . ترشو و عبوس ، در وجود حیوان و نبات رخنه میکند ، و در همان هنگام که در سوی دیگر جهان ، اورمزد فروزان شاخه‌های درخت تبهکاری را برمی‌افکند و تاج زرینی را که خورشید مینامند برپیشانی گلرنگ خویش مینهد ، او ، در افق ظلمانی و در تاریکی شب ، شوم و منحوس ، قد برمی‌افرازد . نقاب موحش ما را بر رخ مینهد و بستارگان با چشم خشم مینگرد . سپس چون دزدان نیمه‌شب ، در ظلمت بی‌پایان، پرتی آغاز میکند .

از اثر وجود اوست که جرقه‌ای تبدیل بحریق میشود . پلنگ درنده غزال را پاره میکند . طاعون وزهر و خار و سیاهی و شوکران جانگزا که افعی خواهر خویشش میخواند ، و آتش که همه چیز را خاکستر میکند ، و آب که همه را در کام خود فرو میبرد ، و بهمن ، و صخره که کشتی را درهم میشکند ، و باد که درخت را از پای درمی‌افکند ، همه باتکای او پرده تبهکاری جاودانی و کیفر نیافته را در زیر آسمان میگسترانند . اوست که با قیافه

موحش خود روی خفتگانی که خواب می‌بینند خم میشود. سرود عشق غولان و دیوان ، و بوی سوختن قربانیان آتش، بخاطر او بر میخیزد. زبانهای افعیان برای لیسیدن او از دهان برمیآید و پشت حیواناتی که فرمانبران او بند بدست او نرم و نوازشگر میشود. گرداب بفرمان او صدا سر میدهد.

اوست که همه فریاد های خصمانه آدمیان را از دل بر میکشد. اوست که در پیکارهای شوم آدمیزادگان کف میزند. اوست که مرگ را بسراغ زخم خوردگان میفرستد و برق شمشیرها را با صاعقه فنا در میآمیزد. هر جا که میرود جمع زشتیها و بدیها را در پیرامون خویش دارد. موج را به صخره‌ها میزند و آدمی را با دادن بستیز و امیدارد. هر شب به پیروزی نزدیک میشود. آسمانها را در ظلمت فرو میبرد و دست دراز میکند تا طعمه‌ای را که « دنیا » نام دارد در چنگ گیرد. اقیانوس بخود میلرزد و گرداب میجوشد و او دندان از شادمانی برهم میساید ...

وناگهان ، در آن ساعت که پارسیان و مغان و گبران، صدای خنده این راهزن را در دل تاریکی میشنوند، شعاعی سپید از مغاک ظلمت بیرون میجهد ؛ آنگاه بر آن بیماری که در بستر خویش جان میسپارد ، بر مادرانی که دست نومیدی برهم میسایند ، بر نفیر خفه و سرگشته جزر و مد شوم دریاها ، بر آن پرهیزکاری که در دل گور جای دارد و بر بنده‌ای که در غل و زنجیر است ، بر صخره کنار دریا ، بر جنگل انبوه ، بر آتش فشان ، بر سراسر این جهانی که

ظلمت سر نابودی آنرا دارد ، سپیده بامدادی لبخند زنان
بتابش در میآید .

در زیر جهان ، موجودی پریشان و مبهوت وبسته
در زنجیر ، که خود نیز از وجود خویش باخبر نیست ، در
جنبش است . این زنجیری ترشروی مغاک نشین ، آنکسی
است که اگر بتوان بر چنین برده‌ای نامی نهاد ، باید او را
« هرج و مرج » نامید .

وی در زیر جمله چین‌هایی که از کف‌های همه
مردگان جهان پدید آمده است پنهان شده و بیشعورانه
برؤیای خود فرو رفته است ، و تنها اشباح ناپیدا از وجود
او خبر دارند . بالای سرش طرح بنای جهان ، وزیر پایش
ویرانی و نیستی است ، و این گرینده جاودانی ، میان این
دو ، با صدائی خفه در دل تاریکی روشنائی گدائی میکند .
نالہ کنان واشک ریزان ، دوست ناقص خود را که جهل
و ترس نام دارند برهم میساید ، دربارانی ابدی و مرگبار
غرقه میشود ، وهمچنان در دل حفره‌ای که مرداب دنیاست
میخزد . بی چشم و بی پا و بی زبان ، هم گاز میگیرد وهم
پاره پاره میشود . در هر قدم به یواره‌های گودال میخورد و از
برقهای سوزانی که چون قطرات باران بر او فرو میریزند
و آماج خویشش میکنند وحشت میکند . پوشش موحش این
هیكل هراس انگیز ، پوست بیضه سیاهی است که عالم
خلقت سراز آن بدر کرده است . سر او پیوسته در زیر
سنگینی فنا له میشود و در درون ابهام و بیشکلی ، در اعماق
ابدیت ، بسختی میتوان بحرکت نامحسوس این بیدست
و پای غول پیکر پی برد .

وی حتی از بالای سر خود ، صدای آن دو اصل
خیر و شر را که در کشاکش خویش پای بر زمین میکوبند
و زندان زیرزمینی تیره و تار او را می‌لرزانند نمیشود .
شر میخواهد که او همچنان حکومت کند ، و خیر میخواهد
که او بمیرد .

افسوس ! این دو حریف نیرومند و هم زور ،
همچنان سرگرم پیکارند . یکی پادشاه روح و دیگری
مسموم‌کننده تن است . از دم آنهاست که همه چیز جان
میسپارد یا جان می‌یابد . تنها این دو «هستند» و هیچ چیز
برتر از آنها نیست . یکی با حربۀ زمستان و آندیگری با
سلاح بهار می‌جنگد . یکی با صاعقه و دیگری با نور مجهز
است . وجود آنها پیکار تن بتن و موحش عالم آفرینش
است .

همه چیز مظهر جنگ آنهاست . در شعله آتش و
در موج آب ، در زمین پر آتش فشان و در آسمان غرنده ،
همه‌جا این دو مکان دارند . از اصطکاک آنها افلاک بلرزه
می‌افتد و خورشیدهای زرین در سقف تیره سپهر می‌لرزند .
حتی آشیانه خرد پرنده‌ای در میان خزه‌ها نیز میدان جنگ
این دو است . وقتی که اهریمن خمیازه میکشد ، گرداب
دهان میکشاید و مارهای موحش دریائی را بر اطراف
میپراکند .

دو کشتی گیر غول پیکر ، یکی پرواز کنان و
دیگر بر زمین خزان ، پنجه در پنجه می‌افکنند . دو دل که
بهم کینه می‌ورزند دو ازدها که در تاریکی شب بسوی هم
می‌لغزند ، دو نیرو که با سروصدا باهم درآویزند و دو

جنگجو که به پیکار برخیزند ، دو خنجر که تیغه‌های
کشنده خود را برهم ساینند ، و گاه نیز دو دهان که از هم
بوسه ربایند ، همه نشان از این دو دارند .

چه جدال سهمگینی که هیچ آرامشی همراه ندارد ،
زیرا در آن متارکه‌ای نیست . هر چه هست وجود این دو
است ، و بیرون از آنها هیچ نیست . عناصر جهان‌آکنده
از فریادهای خصمانه آنانند . هر جا که می‌گیرند و هر جا
که آواز می‌خوانند ، در وجود انسان ، در میان باد ، در خار
جانگزا ، در دل‌دندان جنگلها و در آسمانهای افسرده ، همه‌جا
ظلمت فریاد « اهریمن » میکشد و روز بانگ « اورمزد »
برمیدارد .

دامنه این پیکار تا اعماق زمین کشیده شده .
نوسان امواج گاه مساعد و گاه شوم است . گاه حرکت
ملایم آن ، کشتی را بصورت گهواره‌ای در می‌آورد ، و گاه
جزر آن جز شیون مرگ و صدای گریه همراه ندارد . مار
کبری بدور تنه انجیر می‌پیچد . در کنار بیت‌المقدس
« گمور » برپا میشود . « تب » کفنی از خاک و شن به ممفیس
هبه میکند . نمرود به‌جاه و جلال میرسد . از پدری چون
مارک اول پسری چون کمد دنیا می‌آید .

گاه اقیانوس لبخند میزند و گرداب و ستاره دست
بدست هم میدهند تا قایق بادبانی کوچکی را نجات بخشند .
جنگل نغمه سرائی میکند و مرغکان در آشیانه‌ها بال
می‌کشایند . پرندگان از جویباران آب مینوشند و گلها را
شادمان میکنند . مادر ، مست جذبه و غرور ، کام کودکی
را که دهان برپستان وی نهاده است از شیرۀ جان خود

میا کند . آدمی بشکل خدائی درمیآید که جامه خرد برتن کرده باشد . همه چیز لطف بیشتر و صفای بیشتر پیدا میکند . گاه نیز همه چیز در دریای زشتی و بدی غرقه و نابود میشود .

... و این بسته بدان است که تصادف ، پادشاه این جدال سهمگین ، جانب اهریمن یا اورمزد را بگیرد ، واز دو کفه ترازوی عظیم جهان ، در دل عالم کبود بی پایان ، یکی را بردیگری بچرباند .

اهریمن تاریک چشم در انتظار آنست که اورمزد بخواب رود ، زیرا فقط آنروز وی خواهد توانست در برابر چشم پریشانی و شر آسمان پهناور را در بازوان سیاه خود گیرد ، دست در حلقه ها کند و پرده ها را بدرد ، واز دل جمجمه عظیم آسمان ، ستارگان را بیرون کشد . آن روز ، اورمزد در خواب از وحشت بخود خواهد لرزید و جهان بی پایان ، همچون گاوی که کشاورزی در کشتزاری تاریک تنهایش گذاشته باشد و بیتابانه نعره زند ، روز دیگر بیدار خواهد شد و خویشتن را نابینا خواهد یافت ، و در فراخنای موحشی که زیر مهی تیره پنهان شده ، اختر خاموش سراغ دنیای از خود رفته را خواهد گرفت .

کلاغ بدرون ظلمت بی پایان باز گشت .

در زیر پای من ، جهان بیکران همچنان تجلی گاه معمای حل ناشدنی آفرینش بود ، و بر آن جابجا ، نقطه هائی روشن چون در آئینه ای میدرخشید . (خدا)

سیصد نفر *

در آن ساعت که روز آغاز میشود همه براه می‌افتادند^۱.

پیشاپیش همه بار و بنه سپاه حرکت میکرد. آنگاه نوبت جمع در آمیخته ملل و اقوام مختلف میرسید که تقریباً نیمی از سپاه را تشکیل میدادند. ذکر اسامی و شرح فریادها و سرودهای جنگی و صدای قدمها و سروصداهای ایشان بمثابة آنست که در پی شمارش نسیم‌های شب برآیند. این مردمان همه آداب و رسومی یکسان ندارند. «سیت‌ها» که با مغرب زمین دیدارهایی خونین میکنند سراپا برهنه در حرکتند. «ماکرون‌ها» که رقیبان «سیت‌ها»

* - مقصود سیصد سرباز اسپارتی است که در تنگ ترموپیل در برابر خشایارشا پایداری کردند و کشته شدند.
۱ - اشاره به سپاه ایران است.

هستند کلاهی از پوست اسب برسد دارند و گوشهای اسب را مستقیم برپیشانی آویخته‌اند. مردان « پافلاگونی » چکمه‌های تنگ از پوست راه راه برپا دارند و در زیر پاشنه‌هایشان میخی چند فرو کوفته‌اند، کمانهایشان بسیار کوتاه و تیرهایشان بسیار بلند است.

« دكها » که کاخ پادشاهانشان دخمه‌هائی ناچیز است، نیمی از پوست تنشان را برنگ سفید و نیمی دیگر را برنگ قرمز آراسته‌اند. « سغدیان » میمونی بنام بهموس در سفر جنگی خود همراه دارند که جادوگر قوم بانگرانی پیشاپیش آن راه می‌رود و کلماتی نامیمون، به‌هراس‌انگیزی مارهای شوم، برزبان میراند.

میان طبال‌ها و سنج‌زن‌ها، دو دستهٔ مختلف جنگجویان حبشی دسته‌ای با موهای صاف و دستهٔ دیگر با گیسوان مجعد و پیشانی کوتاه، راه می‌روند. سواران سبز دستار از دو کشور کلدیه می‌آیند و پیکارجویان « تراکیه » با نیزه‌هائی مسلحند که هر کدام ده طول بازو درازا دارد. در جمع این مردمان، غیبگوئی است که ایشان را از خواست خداوند جنگ آگاه میکند.

چگونه میتوان تعداد « سوسپیر » های پهن بینی را برشمرد؟ « لیگی‌ها » که برای استحمام بسراغ زباله‌ها می‌روند، « سکاها » و « میسواها » و « پارت‌ها » و « ددیک‌ها »، و جنگجویان خلیج فارس با پیشانیهای آراسته به خزهٔ دریائی، و سربازان آشوری با ساز و برگی نظیر یونانیان، و « آرته »، و « سیدامنس » پادشاه سرزمینی تبخیز، و

خزرهای سیاه چرده که پوست بز برتن دارند و نوک سرنیزه‌های خود را در آتش سوزانده‌اند، همه بدنبال هم در صف جنگجویان شاه راه میسپرنند.

همچنانکه آب در میان دیگ میجوشد و میخروشد، این نیرو پیش میرفت و میخروشید، تو گوئی افریقا و آسیا و سراسر شرق خشمگین این سپاه را بدرقه میکرد. این نیرو شامل «نیم‌ها» بود که فریاد زنان بسوی میدان جنگ میشتافتند. «ساردها» که فاتح سرزمینهای ساردنی و کرس بودند. «موسک‌ها» که صورت خود را زیر شبکلاهی از پوست درخت خالکوبی کرده بودند. «گت‌ها» و در پی آنها سربازان زشتروی «باختر» که در صفوفی فشرده بسرپرستی هیشتاسپ مغ پیش میرفتند. «تیبان‌ها» که زادگان تراهائی از میان رفته بودند سپرهای پوشیده از پوست درنا داشتند. «لیب‌ها» یا سیاهان جنگلی با بانگ شیپور حرکت میکردند و جامه‌های خویش را از میان با کمر بند برتن بسته بودند. هر یک از این سیاه پوستان که پیش از آن در کنار رود استریمون خانه داشتند، بجز شمشیر با دو نیزه مجهز بودند تا با آنها پلنگان را شکار کنند. «آبرودها» حالتی وحشیانه و شیطانی داشتند و هر کدام با کمانی از چوب نخل و تیری از سنگ مسلح بودند. «قندارها» مژگان خویش را با زعفران رنگ میکردند و سربازان شامی زره‌های چوبین برتن داشتند.

بانگ قره‌نی‌ها و شیپورهای کوهستانیان حبشه و فریادهای مراکشیان که در مسیر خود از سرزمین اهرام اسبانی بادپیما تر از برق لامع همراه آورده بودند از

دورادور بگوش میرسید. سربازان «لیدی» کلاههایی مسین بر سر داشتند و جنگجویان «هیرکانی» سرداری «مگاپان» شهزاده پیشین بابل را بر خود پذیرفته بودند. دنبال ایشان «میلی» های موبور میآمدند که پیوسته مراقب بودند تا شیاطین و خدایان را از خود نرنجانند. سپس نوبت ب مردم سرزمین «اوفیز» که زادگان دریاهای مرموزند میرسید و بعد نوبت ساکنین سواحل رود «فتا» بود که درختان سندیان بر آن سایه می افکنند. این رود از دل کهساری پردرخت بدر میآید و از تنگه ای دراز و شوم و چندان باریک که حتی گردونه ای نیز از آن گذر نمیتواند کرد، میگذرد.

در دنبال ایشان «گوریان»، زادگان آن سرزمین مظلومی که پایان جهان بشمار میرود، روان بودند. «ساتراپ» های گنگ و سرداران افریقائی نیم چکمه هائی بر پا داشتند که نیمی از ساقهای ایشانرا میپوشید. فرمانده آنان شاهزاده «ارتان» نام آور، فرزند «آرتای» زیبا بود که کمبوجیه شاه ایران، از فرط علاقه بدو معبدی از یشم سبز برایش ساخته بود. در پی اینان «سگستها»، دوندگان بادپیمای صحرا در حرکت بودند که سلاحشان منحصر بطنابی بود. در این سپاه عظیم لژیون منظم دوشادوش بیابان نشینان طی طریق میکرد و وحشی برهنه در کنار سرباز زرین زره را می پیمود. زنی اسیر با جامه عزا همراه سپاه بود که غیب گوی «اندور» نام داشت و پیوسته با خشم و اعتراض در زیر لب کلماتی مقطع و نامیمون ادا میکرد. عربها در فاصله ای دور از دیگر سپاهیان پشت سر

همه در حرکت بودند ، زیرا اسبان پارسی از اشتران عرب رم میکردند . در دنبال تازیان صد گردونه از چوب بید ، پراز غنائم گران ، توسط خران وحشی رانده میشد .

سپاه ایران که بدین ترتیب از جمع فرمانبرداران شاهنشاه پارس تشکیل شده بود ، بسنگینی برفی که با وزش تندباد زمستانی توده شود ، تحت فرمان بیست تن از سرداران غولپیکر پارسی ، مگابیز ، هرمامیتر ، ماسانگ ، آگریز . آرتا ، فرنانس ، وشاهانی که با کشتارهای گران خو کرده بودند حرکت میکرد . این جمع انسانی عظیم و رؤیا مانند که از کمانداران و شمشیرزنان و سواران زبده سنگین رکاب پدید آمده بود ، هفت روز و هفت شب در دشتهای پهناور راه پیمود و هر لحظه جمع بیشمار و هراس انگیز جنگجویان آتشین دم ، که بضر چوب پیش میرفتند و تعدادشان به دو میلیون تن میرسید ، چون ابری تیره به یونان نزدیکتر شد .

* * *

نینوا ، سیباریس ، قبرس ، وهرپنج شهر سدوم ، هر يك بسیار از این سربازان به سپاه شاه داده بودند ، اما قانون اجازه شرکت این سربازان را در گارد شاه نمیداد . سپاه ، توده ای انبوه و مترکم بود که پیوسته آواز میخواند و عربده میکشید ، اما گارد که هرگز با این جمع در نمی آمیخت ، تنها و جدا راه میپیمود و همچون کسانی که در آستان معابد مقدس خاموش مانند ، ساکت و بیصدا بود . پیشاپیش همه آنها سربازان جاویدان چون شیران مفروری که یال بجنابند ، در حرکت بودند ، و هیچ

منظره‌ای قابل مقایسه بالرزش پرچمهای ایشان که چینهای آراسته به نقش و نگار اژدهای آنها پیوسته باز و بسته میشد نبود. دنبال آنان، تخت روانهای حامل زنان شاه حرکت میکرد و در پی آنها خواجهرایان مسلح به نیزه‌های کوتاه، بفشردگی علفهای کوهستان راه می‌پیمودند. آنگاه نوبت دژخیمان نقابدار میرسید که آلات شکنجه و وحشت را که شکل چنگال درندگان داشت همراه خمره‌ای که در آن روغن و شوره میگذاختند، باخود بر زمین میکشیدند.

سرباز پارسی کلاه ترك ترك و سرباز ماد کلاه بلند مدی برسر داشت، و این ده هزار سرباز جاویدان، پارسی و مادی، همه تاج برسر، مانند برادران ارشد يك خانواده مغرورانه راه می‌پیمودند. این سربازان تاجدار همه تحت رهبری «آلفز» بودند که جمله راههای جنگ را جز طریق فرار خوب میشناخت. پیشاپیش آنان اسبان تنومند مقدس که اسبان «نیسه» نام دارند، آزاد و بی‌عنان در تاخت و تاز بودند و در دنبال آنها سی‌سواران سواران زبده، هر يك زیر فرمان شاهی از شاهان خراجگزار پارس حرکت میکردند که همه نیزه‌ها را با احترام شاه روبزمین گرفته بودند و در زیر پوستهای گرگان و گورخران، جامه‌های زربفت برتن داشتند، و جمله آنها همچون صبح صادق زیبا بودند. در پی ایشان موبدان تنوری را به پیش میراندند که در آن ملکه به پختن نانی که بی‌جو و بی‌خمیرمایه فراهم میشد مشغول بود.

هشب اسب سپید، گردونه آسمانی خدای خدایان را که پیشاپیش آن بانگ شیپور بلند بود حرکت میدادند،

راننده گردونه پیاده راه میرفت ، زیرا هیچکس حق ندارد
بر گردونه خدای خدایان سوار شود .
همه ستارگان آسمان که بفرآوانی گرمهای شب تاب
جنگل در اعماق ائیر تیره میدرخشند همه این مشعلهای
فروزان آسمان ، این هزاران هزار کانون نور و فروغ ،
ارکتوروس ، سفه ، پروسیون ، سیمرخ دریای سیاه و پر
اختر آسمان ، پلوکس که بسوی ما میآید و کاستور که
از ما دور میشود ، این توده خورشیدهایی که شاهد وجود
خدایانند ، بیش ازین سپاهی که پیرامون شاه خفته در
حرکت است ، حرکت و جلال ندارند .
... زیرا واقعاً شاه در گردونه کوه پیکر خود
خفته بود .

شاه پر جلال و خاموش و نادیدنی ، در گردونه
کوه پیکر خود خفته بود . گاه خمیازه کشان میپرسید :
« چه ساعتی است ؟ » و « ارتابان » عم او که مردی پرابهت
وزیرك بود پاسخ میداد :

« - ای زاده خدایان ای شاه هر سه اکباتان که
در آنها نهرهای مقدس زیر درختان چنار درجریانند ،
هنوز شب نشده ، زیرا خورشید همچنان فروزان است ، ای
شاه ، راحت کنید ، بخشید ، و من درین ضمن قسمتهای
مختلف سپاه شما را که خود نیز از آن بیخبرید و عظمت
عقابی را دردل ابرها دارد ، شرح خواهم داد . » - آنگاه ،
در آن حین که وی پرچمهای سراسر اقطار جهان را بر
میشمرد ، شاه استراحت خود از سر میگرفت و دوباره

خاموش در گردونه آبنوس خویش که مالبنده آن را بسبک معمول «تب» ساخته بودند و نجیب زاده‌ای بنام «پاتیرامفوس» راننده آن بود بخواب میرفت.

دنبال گردونه شاه، دو هزار گردان پیاده صدای قدمهای خود را درهم می‌آمیختند و در پی آنها هزار فیل که هر یک برجی گران بر پشت داشت روان بودند. سپاه شاه شکل هلال ماه را داشت و «ماردونیوس» حرامزاده کماندار بزرگ آن بود. تعداد نفرات سپاه چندان زیاد بود که بعدها، تمام آب رودخانه «اسکاماندر» را یکروزه برسرکشید. در دنبال این سپاه شهرها بصورت تلی از خاکستر درمی‌آمد، و وقتی که می‌گذشت، همه‌جا در پیش طعمه خون و آتش میشد. سپاه نهر عظیم «ایندوس» را چون گودالی که از روی آن بجهند درنوردید. فرماندهی کل سپاه با «آرتابان» بود، ولی جز در مورد فرمانهای اساسی، نظر از «هرمکید» میخواستند که مردی مورد احترام ملل شرق بود.

سپاه بدینصورت از «لیدیه» براه افتاد و باهمین ترتیب تارود کائیک راه پیمود، آنگاه از این شهر بشهر تب نو و از آنجا به تب قدیم رفت، و سپس صحرای بیکران شن را براهنمائی قلّه کوه ایدا که از بالای افق هویدا بود در نوردید. بعد کوه آرات، قله‌ای که کشتی نوح در آن بخشکی نشسته بود نمودار شد. در این راه پیمائی دشوار، پیادگان روزی ده استاد و سواران روزی بیست استاد طی طریق میکردند.

سپاه بعد از عبور از رود «هالیس» وارد «فریگیه»

شد و چشمه‌های «مئاندر» را بچشم دید. در آنجا بود که روزگاری «آپولن» در شهر «کلن» پوست «مارسیاس» دیو جنگل را که بدست او کشته شده بود کند و آنرا باسه میخ به تیر بازار آویخت. از آنجا سپاه شاه به «کولوسوس» شهر محبوب الهه «مینروآپتر» که در آنجا نهر «لیکوس» در زیرزمین پنهان میشود رفت. آنگاه وارد «سیدر» شد که روزگاری «کرزوس» آقای جهان بر آن حکومت میکرد. از آنجا به «آنان» رفت که از برکه آن نمک میگیرند، سپس کوه «کانوس» را که از «ارب» موختر است بچشم دید، اما بدان نزدیک نشد. در دنبال آن شهر «کالاتب» را تصرف کرد که در آن صدای سگان «دیان» شنیده میشود و مردان این شهر چون زنبوران عسل از گل‌های وحشی عسل میگیرند. روز بعد وارد شهر با عظمت «سارد» شدند و در آنجا یونانیان اخطار کردند که با بیم و هراس آماده باشند و وسائل لازم را برای شام شاه فراهم کنند. سپس کوه «اتوس» را که غالباً جولانگاه صاعقه است در نور دیدند و از آب‌های «سانوس» تا دریای «اکانت» ترعای دراز ساختند که روبیالا گشوده میشد. آخر کار، در ساحلی از دریا که بر آن از جانب سرزمین ناشناس و نفرین کرده آفریقا بادی گرم میوزد، نزدیک «اییدوس» میان «سست» و «مدیت» پلی پهناور ساختند که برطاقهائی سترک استوار بود و برای ساختن آن از صور طناب و از مصر جگن آوردند.

اما يك شب، همچنانکه دود از زمین بالا میرود، ابری گران فرا رسید و از آن گردباد «سموم» برخاست که

در برابر آن طوفان سهمگین نسیمی بیش نیست . این باد امواج متلاطم را بسوی پلهائی که در دست ساختمان بود پیش راند و طاقها و ستونها و تیرها و اهرام را درهم شکست ، و چنان وحشیانه آبهای هلسپونت را به « پل اوکسن » کوفت که بدان آسانی که جمع زنبورانرا پراکنده کنند ، همه چیز را ویران کرد . دریا ضرب شست خود را نشان داد ، آنگاه شاه با عظمت فریاد بر آورد : « ای گودال ناچیز ، تو گردابی پست بیش نیستی که من ناسزایت می گویم ، زیرا من قله ای بلندم . ای دریای دون ، آنچه را که شنیدن نیکو بخاطر بسپار » . و فرمان داد تا سیصد ضربه شلاق بر آبهای اقیانوس زدند .

... و هر يك از این شلاقها ، بر پشت خدای دریا فرود آمد .

آنگاه این خدا که الهه هوسباز اقبال سردر فرمان و دل درگرو مهر او دارد ، « لئونیداس » را آفرید و ازین سیصد ضربت سیصد سرباز ساخت که پاسدار کوهستانها ، پاسدار قوانین و پاسدار شهرها باشند .

... و خشایارشا این سیصد سرباز را در ترموپیل در برابر خود یافت .

سرود سوفوکل در سالامین

ای جنگ ، ای ربه النوع « ارب » ، ای جنگ ترشروی غران ، در شب ظلمانی ، اینک باستقبال تو آمده ام . هنوز پسرکی ناچیز بیش نیستم ، زیرا شانزده سال بیشتر ندارم .

حالا که خشایارشا از ما قوی تر است ، من خود را برای جنگ و افتخار ، و برای مرگ تسلیم تو می‌کنم ، اما پیش از آنکه بمیرم ، تو که پیکت شمشیر آبدار است و برق سوزان آسمان سربفرمانت دارد ، با دست شوم خویش دخترکی زیبا و خوش نگاه برای من برگزین که نوک گلگون دو پستان برهنه‌اش بوی جمال آسمانی بخشد و هنرش تنها خنده‌های معصومانه نباشد ، بشرطی که این دخترک با مردی که شکار مرگ است سنگدلی پیشه نکند ، همچنان که ستاره درخشان بامداد نسبت بزحل تیره مهربان است .

این دختر را بمن ده تا او را بردل آتشین خویش بفشارم ؛ ای الهه ، من برای مرگ آماده‌ام ، اما دلم می‌خواهد پیش از مردن طعم عشق را چشیده باشم .

(افسانه قرون)

شاه ایران

شاه ایران که همه از او می‌ترسند و او خود پیوسته نگران است ، زمستان را در اصفهان و تابستان را در تفلیس می‌گذراند . باغ او که بهشتی غرق گل است پراز پاسداران مسلح است ، زیرا شاه از کسان خویش می‌ترسد ، و لاجرم گاه برای فکر کردن راه بیرون باغ را درپیش می‌گیرد . یک روز بامداد ، در دشت بشبانی سالخورده برمیخورد که پسر جوان و زیبای خویش را در کنار خود دارد . می‌پرسد : « اسمت چیست؟ » پیرمرد آوازی را که در حین حرکت در میان گله گوسپندان خود می‌خواند ،

قطع میکند و میگوید: « اسمم کرم است. در کلبه‌ای نئین مسکن دارم که زیر تخته‌سنگی خمیده ساخته شده. صاحب پسری نیز هستم که دوستش دارم، لاجرم سرخوشم و چون حافظ و سعدی که روزگاری نغمه سرائی میکردند یا جیرجیرکی که نیمروز آوازه سرمی‌دهد، آوازخوانی میکنم ».

آنگاه، پسر جوان با فروتنی و مهربانی دستشبان آوازه‌خوان را که چون سعدی و حافظ نغمه‌سرائی میکند میبوسد. شاه باشگفتی میگوید: « عجب! هم پسر تست و هم ترا دوست دارد! ».

فردوسی

پیش ازین در شهر میسور با فردوسی آشنا شدم. گوئی از سپیده بامدادان شعله‌ای گرفته بود تا از آن تاجی بسازد و بر پیشانی خویش نهد. جلالی چون پادشاهان داشت که گستاخی را بر آستانشان راهی نیست. دستاری قرمز و آراسته بیاقوتی درخشان بر سر داشت و با جامه‌ای ارغوانی ازین سوی شهر بسوی دیگر میرفت.

ده سال بعد، او را سیاه‌پوش دیدم. بدو گفتم: تو که پیش ازین بیدارت می‌آمدند تا با جامه و دستار ارغوانی از برابر خانه‌های ما گذرانت بینند، تو که پیوسته پوششی گلگون داشتی، چرا اکنون این جامه سیاه را که گوئی با ظلمت رنگ کرده‌اند بر تن داری؟

پاسخ داد: آخر، اکنون فروغ من نیز خاموش شده است.

(افسانه قرون)

جهانگیران چهار گانه آسیا مردانی بزرگ بودند که وقتی بغضب میآمدند خشمشان سیل آسا همه جا را فرامیگرفت و چون راه میرفتند زمین بر محور خود میلرزید «توراس» بر «فاز» و «اوخوس» بر «ارس» سلطنت میکرد. «گور» پادشاه ایران بود و «فول بلزیس» ستمگر بر تخت پادشاهی هندوستان غول آسا و افسرده تکیه زده بود.

وقتی که کورش این هر چهار را بگردونه شاهنشاهی خود بست، فرات بوحشت افتاد، و نینوا بدیدار این اعجاز گفت: «این چه گردونه عجیب و فروزانی است که خدایان روی زمین مرکوبان آنند؟»

مردمان چنین میگفتند، و سپاهیان نیز. اما اکنون ازین همه هیچ برجای نمانده، زیرا هر چه هست خوابی و خیالی بیش نیست.

دیگر کمبوجیه حرکتی نمیکند، زیرا در خواب رفته است. خفته است و خبر ندارد که کالبدش متلاشی میشود، آخر او در خوابی رفته است که مرگ نام دارد. تا وقتی که پادشاهان زنده اند، مردمان در پیش رویشان بخاک میافتند و آنانرا با چشم اعجاب مینگرند، و شکوه کاخهایشان را میستایند. اما همینکه بمیرند از یاد میروند و دیگر کسی جز کرهای زمین پیرامونشان نمیخزد.

اوه! ازتروا تا ممفیس، از اکباتان تا تارس، همه جا مرگ و فنا جاودانه فرمانروائی میکند و «پیروس» کبیر و «پسامتیکوس» را در چنگال خود میگیرد. پادشاهان

جهانگیر پیش از شاهان مغلوب مرده‌اند، زیرا مرگ که همه را ریشخند میکند، وقتی که آدمی را در چنگال خود میگیرد بر سر افتخار پیش از منزلگه حقارت پردهٔ ظلمت میگستراند.

خورشید مقامی بچه‌کار می‌آید؟ وقتیکه آدمی خود هیچ است، آقائی او چه سود دارد؟ چه فایده دارد که خلیفه باشند یا مغ، یا یکی از آن فراعنهٔ کهن که سرمشق «سلطان»‌های امروزه بودند و شعاع تیره و مبهم افسرهایشان در ظلمت قرون و اعصار میدرخشد!

چه سود دارد که «ارشک» باشند یا «داریوش» یا «ارمامیترس»، «سیاگزار» باشند یا «ستوس» یا «داردانوس» یا «درکولاس»؟ خشایارشا باشند یا نبونصر یا اسرعدون؟ افسوس! میتوان سپاهیان پیکار جوداشت و آنها را برای جنگ تربیت کرد. میتوان «انتیوخوس»، خسرو پرویز، اردشیر دراز دست، «سزوستریس»، «آنیبال»، استیاک، «سیلا»، «آشیل»، عمر، قیصر بود. اما بهوش باشید که با همهٔ اینها باید مرد. اینها نیز همه روزی سروصدای فراوان داشتند، و اکنون در خاموشی جاودان رفته‌اند.

ای زندگان، وقتیکه مرگ بسراغ یکی از شما آید، خرد یا بزرگ، ترسان و لرزان جان میسپارید. اما سقوط شاهان سنگین‌تر است، زیرا از اوج غروری بیشتر فرود میافتند.

صدائی سومین گفت: - «سزوستریس» بزرگ است. «کدموس» چون صاعقه میسوزاند. کورش همچون رب‌النوع طوفان که صdBازو دارد، فاتح صدجنگ است.

«اخوس» با تبر سنگین و بران خود، مفرورانه سیل گاه تند کوهستان «تاوروس» را پاسداری میکند. «هکوب» مقدس و «اشیل» مخوف و آسمانی است. اما بعد از «تزه»، بعد از استیاک، بعد از اسکندر، چنین مینماید که آنکس که فزون از اندازه بالا رود، چاره‌ای جز سقوط ندارد. «بلوخوس سوم» آرامش پسر جلال خود را باز گرفته است، و خشایارشا که تنگه‌های سالامین را در محاصره گرفته، حال تند بادگذران دریا را دارد.

عقاب‌هائی موخش، با هیکلی انسانی، در پرواز بودند، و مردم گمنامی که دسته دسته در دشتها پراکنده بودند یا در شهرهائی ناشناس که تنها برج و بارویشان پیدا بود مسکن داشتند، هر بار که یکی از این کرکسان سیاه، افراشته بال و درنده و خونین، همراه باد شمال میگذشت، فریاد میزدند: «این کورش است! آن دیگری رامسس! آن نیز کمبوجیه است!». آنگاه این اشباح بالدار، چنانکه گوئی در آسمانها بخداوند اعلان جنگ داده و تکه‌هائی از جامه رعد کنده بودند، بال زنان قطعات آتشین نور و برق در فضا میپراکندند.

وزیر در زیر چتر سروری، و سوداگر بر پشت خرش، و خانواده‌ها و قبایل، و خداوندگاران اکباتان و بزرگان سند، همه میگذرند و فقط من میدانم که این جمع سرگشتگان در فرار شگفت‌انگیز و فلاکت‌بار خود بکدام وادی ظلمت رهسپارند.

جهانگیران بکجا میروند؟ هر جا که روند، چشم من بدنبال آنهاست^۱. مال که هستند؟ هر چه کنند مال منند، زیرا دیر یا زود ساعت مرگ فرا میرسد و بی تاج و پریده رنگ بدست منشان میسپارد، آنگاه من همه را قطعه قطعه میکنم، و همه را، از کورش فاتح صور گرفته تا باتیل فاتح اماریلیس، بصورت اجزائی پراکنده در میآورم.

(افسانه قرون)

همچنانکه کورش در بابل خواسته بود، او نیز^۲ میخواست با دست توانای خود برای همه دنیا يك تاج و تخت پادشاهی بسازد و جهانیان را بصورت يك ملت واحد در آورد. میخواست با وجود همه های و هوها، چنان امپراتوری بزرگی بنام خود بنیاد نهد که یهوه در میان ابرها، به ناپلئون حسد ورزد.

دیگر صدای طبلی در میدانها شنیده نمیشد. دیگر تخت و تاجی در کار نبود. دیگر پادشاهان با بیم و هراس در ظلمت حقارت سر تعظیم برخاک نمیسودند. دیگر شمل فاتحی دامن کشان از روی سر آنها نمیگذشت. دیگر امپراتوری وجود نداشت، زیرا ناپلئون دوباره « بناپارت » شده بود. مثل سرباز رومی که آماج تیر سوار اشکانی شده باشد، زخم خورده و خونین و ترشرو، بفکر شهر مسکو بود که در آتش بسوخت.

۱ - این قطعه از زبان يك کرم خاکی سروده شده است.

۲ - مقصود ناپلئون است.

وقتی که کورش و آنیبال و قیصر ، این اسب
موحشی را که افتخار مینامند ، بی‌زین و یراق سوار
میشدند و بال زنان ، غرق شادی و پیروزی با سراپائی
آتشین در دل آسمانهای خون فام پرواز میکردند ،
عقابها فریاد میزدند : « شما نیز مثل ماآید » . فریاد
میزدند « شما نیز تندر و مرگ همراه دارید » .

(مجازاتها)

تکلات پادشاه مصر و آذر پادشاه ایران بود .
« گاد » آنها را لعنت کرد . و از آن پس دوزخ در
اندرون این پادشاهان جای گرفت ، وشعله‌ای آتشین با
صدای آنها درآمیخت .

(مرگ شیطان)

درین دنیا ، دو صورت مخالفند که بهم مینگردند :
یکی روز است و دیگری شب ، یکی کینه جانکاه و
دیگری عشق توانا . دو اصل ، خوبی و بدی ، بروی
هم سیلی میزنند ، و دو شهر ، که مظهر دو راز پنهانند ،
این اصطکاک دو برق جهنده را در نظر ما منعکس میکنند .
ازین دو ، یکی رم مظهر اهریمن است و دیگری پاریس
مظهر اورمزد^۱ .

(سال موحش)

برای يك معبد یا برای يك قرآن ، بسیار نیکوست
که در سواحل رود تیبر یا در زیر آسمان ایران ، صف
بیشمار گذشتگان و خردمندان ، از پله‌های آن معبد بالا

۱ - ارشاه به وجود پاپ در روم و تصبات کاتولیکی در مقابل روح آزادی طلبی

فرانسه است .

رفته یا صفحات آن قرآن را ورق زده باشند .
(مذاهب و مذاهب)

« - کاش تو نیز در سرزمین عباس‌ها و
خسروها^۱ ، زیر آسمانی بی‌ابر ، میان درختان مورد و
صبر بدنیا آمده بودی ! »

... شهرهائی دارم که همه‌جا مورد ستایش کسانند.
لاهور با کشت زاران غرق گل ، گلخند و کشمیر ، شام
جنگجو و اصفهان شاهی ...
(قصاید و اغانی)

با خود گفتم : کورش شمشیر از غلاف برکشید
تا نواری را از ملکه آبایدورنا که اکنون طعمهٔ راسوان
است بستاند . مگر من کمتر از کورش پادشاه اوروسارد
دلیر و زیبا هستم ؟ یا مگر این ملکه در درون گور خود ،
بیش از معشوقهٔ من در اطاق زیر شيروانیش میارزد ؟
اورفه و زرتشت و مسیح ، که یوحنا برای
تکمیل اثرش آمد ، با درآمیختن گل و ستاره آرزوی
آفریدن چه داشتند ؟
(آواز های کوجها و جنگلها)

زرتشت گوید : دنیا قلمرو دو خداست ، و طبیعی
است که از این دوگانگی آشفته‌گی پدید آید . انسان زادهٔ
جنگ خوبی با بدی است .
(خدا)

۱ - اشاره به شاه عباس و خسرو پرویز است .

... تو ای امریکا ، و تو ای هندوستان ، ای
چهارراهی که در آن زرتشت با هومر دیدار میکند ...
(فن پدر بزرگی)

ای پادشاهان ، اسکندر و سزوستریس بودن ،
کوروش بودن و بخت و اقبال را بروی خویش خندان
دیدن ، بهیچ کار نمیآید . چه بهتر است که آدم بینوایی
بنام عیسی مسیح باشد .
(پاپ)

میگوید : « من زرتشتم » . در زیر ابرویش
ستاره‌ای میدرخشد ، و در درون سرش آسمانی نیلگون
جای دارد .

پیش ازاین ، در اعماق آسمان ، در نظر مغ
ترشو ، دو بازیگر موحش دردل ظلمت جلوه‌گر بودند .
از کدام باید ترسید ؟ بکدام باید روی نیاز آورد ؟
مانی‌های مجذوب و زرتشت‌های پریده رنگ ، دو دست
بزرگ میدیدند که ستارگان را در صفحه شطرنج سیاه
آسمان جابجا میکنند .

کاهنان خدایان رومی ، ملایان ، برهنه‌ها ،
مغان ، گبرها ، در گذشته فریاد « ژوپیتر ، الله ، ویشنو ،
مهر » سر داده‌اند . اما یکروز ، در پستی‌ها و در
بلندیها ، همه این نقابها خود بخود برداشته خواهد شد
و چهره پر جلال و آرام حقیقت تجلی خواهد کرد .

بدو میگفت : عاقل باش ، اما نامی از شیطان

نمیآورد . دستهای آنها صفحه بصفحه شرح زندگانی
موسی و سلیمان ، و کورش را که از کشور ایران آمده
بود ، ورق میزد ...

(تاملات)

چکار دارم که پادشاهانی بکشور ما میآیند و
میروند ، چکار دارم که این پادشاهان از قاهره یا از تهران
میآیند ...

« کوسم » در آن ساعت که گرمای نیمروز
آسمان را تبدیل به تنوری گداخته میکند ، بزی را
بلیسیدن تن عسل اندود پدر خویش و امیدارد . سلیمان
نیز برای تفریح خود شهر تبریز را باآتش میکشد !

پرچمی که بغنیمت گرفته شده بود از دور
جلوه‌ای فراوان داشت . حال چراغی را داشت که
کرانه‌ایرا روشن کند و بر شهرهای اعجازآمیز و
رؤیائی ، بر نینوا و ممفیس که بدست منش ساخته شد ،
و بر سارد که کورش بر آن حکمفرمائی کرد ، نور
بیفشاند .

(نغمه جنگ)

منوفیل گوتیہ

میناها و مهرها

در دوران جنگهای امپراتوری ، گوته با آهنگ
غرش وحشیانه توپها « دیوان شرقی » خود را سرود که
واحه دلپذیر هنر در بیابان وحشت است .

شکسپیر را کنار گذاشت تا رو بسوی « نظامی »
آورد . خویشتن را با صندل معطر ساخت و نغمه هد هد
را با بحر شرقی بروی کاغذ آورد .

همچنانکه گوته در شهر وایمار از همه چیز
دوری گزیده بود تا تنها به « دیوان » خود پردازد و
فقط گلهای باغ حافظ را پرپر کند ، من نیز بی توجه
بطوفانی که پنجره‌های بسته اطاق مرا می‌لرزانید ، در
بروی خویش بستم و « میناها و مهرها » را سرودم .

لوگمنت دو لیل

گل‌های اصفهان

گل‌های کرکین جامه اصفهان و یاسمن‌های موصل
و شکوفه‌های نارنج ، همه معطرند ، اما دم لطیف تو ،
ای لیلا ی سیمین تن ، از عطر همه آنها تروتازه‌تر و از بوی
همه آنها دلپذیرتر است .

خنده مستانه لبان مرجانی تو ، آهنگی از زمزمه
آب روان موزونتر و شیرین‌تر و از نسیم سبکرو حی که
درختان نارنج را پیچ و تاب میدهد و نغمه مرغکی که
در کنار آشیان خزه خود آواز خوانی میکند ، لطیف‌تر
دارد .

اما ، بوی دلاویز گل‌های کرکین جامه ، و نسیمی

که پیرامون نارنجستان سرگرم بازی است ، و آب روانی
که شکوه‌کنان براه خود می‌رود ، جاذبه‌ای استوارتر
از عشق ناپایدار تو دارند .

ای لیلا ، از وقتیکه همه بوسه‌ها سبکبال ازلبان
شیرین تو گریخته‌اند ، دیگر عطری در شکوفه‌های
بیرنگ نارنج و بوئی آسمانی در گل‌های کرکین جامه
باقی نمانده است .

دیگر پرنده‌ای میان گل سرخ و بوته نارنج ،
روی خزه‌ها و پرهای نمناک آواز نمیخواند . دیگر
ترانه‌ای شیرین از جویباران باغها بگوش نمی‌رسد . دیگر
صبحدمی آسمان صاف و سبک را زرین نمیکند .

اوه ! کاش پروانه عشق نورسیده تو نیز ،
سبکبال و مشتاق ، بسوی دل من بازگردد و بار دیگر
شکوفه‌های نارنج و گل‌های کرکین جامه اصفهان را
معطر کند .

اشعار غم‌انگیز

ایوان

گل‌های سرخ ایران زمزمه ملایم خود و قمریان
خیال‌پرداز آهنگ یکنواخت و آرام خویش را با طنین
دلپذیر آب در حوضچه‌های سنگ سماق درآمیخته‌اند .
پرنده نازک اندام و زنبور حسود ، با جوش و خروش
فراوان بجان انجیرهای رسیده باغ افتاده‌اند . گل‌های
سرخ ایران زمزمه ملایم خود را با طنین دلپذیر آب در
حوضچه‌های سنگ سماق درآمیخته‌اند .

زیر نرده‌های سیمین ایوان سرپوشیده ، که هوای ملایم آن از عطر یاسمن آکنده است و فروغ پرشکوه روز چون تیری گلگون بدرون آن رخنه‌میکند، سوگلی حرمسرای شاه ایران بیحرکت آرمیده و دو دست زیبایش را برپشت گردن گندمگون خویش نهاده است . در پس نرده‌های سیمین مهتابی در بسته ، هوای ملایم از عطر یاسمن آکنده است .

از جام بلورین قلیان که دودی لطیف از آن برمیخیزد و پیچان و تابان آهسته آهسته بالا میرود ، نیمی باریک همچون خزنده‌ای از روی بالشهای ابریشمین ارغوانی آراسته با گل‌های زربفت ، میگذرد تا بلبانی که بر نوک عنبرین نی بوسه میزند برسد . از جام بلورین قلیان دودی لطیف برمیخیزد و پیچان و تابان آهسته آهسته بالا میرود .

از چشمان کشیده و نیم خفته زیبای حرم ، دو شعاع سیاه آکنده از سرمستی خاموش سر بر زده . رؤیائی دلپذیر او را دربر گرفته است ودمی ناپیدا نوازشش میدهد . هیجانی پنهان و پایداری ناپذیر چنان او را در تب و تاب افکنده که دو پستان بلورینش را میلرزاند و نگاه چشمان کشیده و نیم خفته زیبای حرم را از مستی وهوسی خاموش آکنده میکند .

اندک اندک آب روان در حوضچه سنگ سماق بخواب میرود . گل‌های سرخ ایران دست از زمزمه برداشته و قمریان خیال‌پرداز آهنگ یکنواخت و ملایم خود را از یاد برده‌اند . همه خاموش شده‌اند ، حتی

پرنده نازك اندام و زنبور حسود دیگر پیرامون انجیرهای رسیده بجان هم نمی‌افتند. گل‌های سرخ ایران دست از زمزمه برداشته‌اند و آب روان نیز در حوضچه سنگ سماق بخواب رفته است.

اشعار وحشی

نور محل^۱

جهانگیر، پسر اکبر وارشد خاندان خود، در سایه گلبنهای ایوان خنک خویش، در برجی که بشهر لاهور مینگرد، زیر سایبان حریری آراسته به ملیله دوزی-های زرین نشسته است.

دو «امر» با جامه‌های مواج خود، خاموش و بیحرکت، پشت سرش ایستاده‌اند و هر یک از آنها، بانگاهی ثابت و چهره‌ای مغرور، خنجر پولادین آب ندیده خود را که دسته‌ای از یاقوت دارد، در دستی پیکارجو می‌فشارد. جهانگیر با نگاهی جدی نشسته و در رؤیائی دراز فرورفته است. تابش خورشید جامه‌ای رنگارنگ بر اندام او پوشانده، و نسیم عطر آگین شامگاهی، روح سرگردان گلها را تا جایگاه اوبالا میبرد.

دست بر عارض خود میکشد و خاموش، بسرزمین آریاها که بدست نیاکان او تصرف شده مینگرد. شهری را که پایتخت امپراتوری اوست و افق بیکران، ونیمرخ

۱ - این قطعه مفصل و زیبای لکنت دولیل، شرح معروفترین ماجرای عاشقانه تاریخ هندوستان است که قهرمان آن يك دختر ایرانی از اهالی تهران بود. این دختر با پدر خود اعتمادالدوله به هندوستان رفت و زن علیخان یکی از بزرگان هند شد که بعد جهانگیر، پادشاه هندوستان بخاطر عشقی که بزن او داشت اورا کشت و این زن، ملکه هندوستان و پادشاه واقعی این سرزمین شد.

کوهها را در زمينه ارغوانی آسمان ، از نظر میگذرانند .
 سرزمین سحر آمیزی که درخاک آن زیرجدجوانه
 میزند و در زیر سایبانی از لعل میشکند ، در آرامش پراز
 خلوص و جلال خود ، آهی عمیق برمیکشد تا خداوندگار
 خویش را سلام گفته باشد .

گرد بادی سبک از سواران «مهرات» زیردرختان
 انجیر که از فراوانی میوه های رسیده خود برنگ قرمز
 درآمده اند میغلند و پیش میروند . فیلهای بازین پوشهای
 ارغوانی خود ، از رودخانه ای که در آن آب خورده اند
 بازگشته اند و دوباره بسوی طویله خویش میروند .

در چهار راههایی که جهانگیر بی توجه بر آنها
 مینگرد ، مهترهای ژنده پوش دوشادوش برهمنی که گاوان
 سپید پشم و سیمین شاخ ناگارتخت روانش را پیش میرانند ،
 در رفت و آمدند .

روسپیان که سرمه برمژگان کشیده اند و دست در
 زیرچانه دارند ، در گردونه های کوتاه خود میگذرند و
 جابجا نیز فقیرها بر کدوی خشکی که سه شاخه برنجین
 دارد نشسته اند و افسانه های ایرانی را با آواز میخوانند .

«بابو» های توانگر که در سایه ایوانها نشسته اند
 به کشیدن قلیانهای پر از عطر و ادویه یا خوردن کشمش
 و پسته و انبه سرگرمند و در پیرامونشان «سائیسها» مراقبند
 که سگان ولگرد نزدیک نشوند .

سواران سیاه چرده و سپید جامه ، با قدمهایی
 آهسته ، از میان جمع رهگذران ، تخت روان زرین راجه

های تن پرور را که سایبانی مخروطی و آراسته بگوهرهای گرانبها دارد بدرقه میکنند .

با همهٔ این سروصداهائی که از جانب رعایای فزون از شمار شاه ، و از جمع فراموشکاران و برهنه خوشحالان برمیخیزد ، و با نزدیکی شب فرومینشیند ، جهانگیر همچنان ترشروی مانده است . بار عظمت و جلال بردوش سنگینی میکند . در گوشهٔ چشمانش قطره اشکی دزدانه پرسه میزند .

از جنگلهای پنجاب تا شنزارهای کرنات ، وی امپراتوری فرمانبری را در زیر سایهٔ خود گرفته و همه جا آیات قرآنی را بر عقیق و مرمر نقش زده است ، و با اینهمه روحش دستخوش اندیشه های پریشانی است که با او سر دشمنی دارند .

دیگر برق سرنیزه و خنجر پسند خاطر او نیست . دیگر باسب ازرق زرین دهانهٔ خود که کف بر لب شیشه میکشد و بصدای پرطنین برهم خوردن سنجهای مفرغین بر روی دو پا برمیخیزد ، توجهی نمیکند .

دیگر خندهٔ خوش آهنگ زنان را دوست ندارد و بریشانی خستهٔ او حتی مروارید غلطان لانکا نیز سنگینی میکند . خواه خورشید فرورود و خواه شعله برافروزد ، پادشاه روی زمین همچنان افسرده است ، زیرا از هوسی پنهان رنج میبرد .

دل او جولانگه خاطرهایست که آنرا همچو آتشی میسوزاند ، اما او با این غم دل سرخوش است و جز فراموش کردن آن از هیچ نمیترسد ، زیرا همه نعمتهائی که دست

تقدیر در پای او ریخته ، ازین پس برای او بقدر این
رؤیای نیمه تمام ارزش ندارد .

اختران یکایک در آسمان بدرخشش درمیآیند .
رودخانه میان دو ساحل پرنی وجگن خود تصویر بتکدم
های سنگین سقف و مناره های بلند را در دل امواجش که
آرام آرام بر روی هم می غلتند و میلرزند ، منعکس میکند.
ناگهان از دل انبوه درختان عطر افشان ، از میان
سایه ای که بدین زودی دیگر چشم در آن جایی را نمی بیند ،
صدائی بلورین برمیخیزد و چون نغمه حوریان شتربان
ملکوتی^۱ از سقفی بسقفی بالا میرود .

آهنگ نوحاسته و پرموج و لطیف ، فضای
شامگاهی را آکنده میکند و چون موجی زرین براه خود
میرود تا آخر فرو نشیند و آرام شود ، همچون آب استخر
که از فواره بیرون میجهد و بر اطراف گسترده میشود ،
و سپس آرام میگیرد تا بصورت دانه های مروارید در بستر
خویش فرو ریزد .

جهانگیر همچنان گوش میدهد و سراپایش را
اشتیاقی دلپذیر فرا میگیرد ؛ دلش میلرزد و میتپد ، و در
دیدۀ تاریکش برقی میدرخشد . حال آن ببر نپال را پیدا
میکند که نزدیکی غزال را احساس کند و سراپایش از
هیجانی لذت بخش بلرزه افتد .

هرگز ، در زیر سقفهای درختان باغ که از بوی
گلهای یاسمن عطر آگین میشوند و قمریان زنگارین بر
شاخه های آنها آوازی ملایم و شیرین سر میدهند ؛ در

۱ - مقصود پیغمبر اسلام است .

آنوقت که قلیان شاهی جرقه زنان روشن میشود و حلقه‌های دود خود را از شاخه‌های درختان خرما می‌آویزد؛ در آنوقت که دسته رقاصکان لعل بی‌بی چرخ زنان در آغوش یکدیگر می‌افتند و اندام خویش را چون ماری حلقه حلقه به پیچ و تاب درمی‌آورند، و آخر الامر زیباترین آنان، پرهوس و خسته، با رنگی پریده و نگاهی پر از تمنا در پای او بر زمین می‌افتند؛ در آنوقت که لذت ترانه‌ها و نوازشها، آمیخته با گرمی عطرهای تند و شوق عشق و بیخبری سراپای او را فرا می‌گیرد، در همه این احوال هرگز جهانگیر سرمستی کاملتر از آنچه اکنون چون موجی لعلگون سراسر دل او را فرا گرفته احساس نکرده است.

کیست که چنین آواز می‌خواند؟ شب شاخ و برگ درختان را از زمزمه بازداشته. قمری در آشیان صندلین خود در خواب رفته. پری نیز در کناره ابرها سرگرم جلوه‌گری است. پس این صدا، صدای کسی جز تو، ای «نورمحل» سیمین‌تن، نمیتواند بود!

درختان تنومند تمر ترا در سایه خود گرفته‌اند. تو در این گوشه زیبای دورافتاده و تاریک، روی بالشهای ابریشمینت دراز کشیده‌ای و بازیکنان آرامش آب حوض را با تکان پای برهنه خود برهم می‌زنی.

درستی نشاط بخش خود بر آرنج یکدست تکیه زده و دم شامگاهان را بادبزن خویش ساخته‌ای. ماه آرام آرام کنار برگها میلغزد و با بوسه جادوی خود لبهای لعل ترا نوازش میدهد.

تو آواز عشق لیلا دوشیزه لاله‌گذاری را میخوانی
که تیر نگاه کهربائیش دل پادشاهی را مجروح کرد ، اما
در آن هنگام که آوازه خوانان عنان بدست خیال داده‌ای
و بازی میکنی ، دل پادشاهی دیگر برای خودت بسوز و
گداز آمده و روبسوی تو کرده است .

ای زیبای ایرانی ، برای چه بزیر درختان رفته‌ای
و این آهنگهای هوس انگیز و شیرین را سرمیده‌ی ؟ برای
چه پیشانیت را چنین بر سنگهای مرمر سرد مینهی ؟ نور محل ،
نور محل ، پس شوهرت کجاست ؟

علی خان بسفر رفته ، زیرا میدان جنگ او را
بسوی خود خوانده است . رفته و گرانبها ترین گنج خود
را در خانه گذاشته ، اما نام پیغمبر که با جواهر بر تیغه
شمشیرش نقش بسته ، ضامن بازگشت او و وفاداری تست .

مگر نه تو ، ای زن ، هنگام وداع آخرین برای او
سوگند خوردی که تا دم مرگش بدو وفادار خواهی بود ؟
واکنون نیز برای آن در زیر درختان تمر آواز لیلا را
میخوانی که پرنده زمانرا که گوئی دیگر بال و پری ندارد ،
پیرواز بر انگیزی ؟

خاموش شو ، زیرا در هوای ملایم شامگاهان ،
عطر هوسبار عشقهای سوزان با آوای تو در میآمیزد . این
آواز تو ، بحقیقت فرمان مرگی است که از میان دولبت
برمیآید ، و برای شنیدن همین فرمان است که جهانگیر
آمده و آنجا نشسته است .

بجای آنکه در اینجا نشینی ، بدرون حرمسرای
خنک خود برو تا در روشنائی نیمرنگ قندیلها ، نواری

ابریشمین با چینهای نوازشگر خود گیسوان پریشان ترا
 که بر بنا گوشت فروریخته‌اند در بر گیرد . بدانجا برو و
 دریچه دل را بروی رؤیاهائی دور از گناه بگشا .

درفضای مرگباری که تو اکنون در آن غافلانه
 سرگرم بازی هستی ، عشقی سوزان از آن بالا بسوی تو بال
 گشوده است و در پیرامونت میگرد . «نورجهان» مباش تا
 بجهانی نورپاشی کنی ، همان « نورمحل » باش و فروغ
 حرم باقی بمان !

اما چه سود ! سرنوشت ترا پیشاپیش در آسمان
 نوشته‌اند . اکنون روز های بسیار سپری شده ؛ دیگر تو
 آوازی را که دوست داشتی در زیر درختان پرشاخ و برگ
 نخواهی خواند . دیگر جهانگیر نیز هرگز بیرج خویش
 باز نخواهد گشت .

اکنون یاقوتها و الماسهای گلگون ، چون گلھائی
 آتشین چهره زیبای ترا دربر گرفته‌اند ، و در استراحتگاه
 تو ، زیر گنبد پادشاهی کاخ تابستانیت ، همه‌جا ابریشم و
 حریر موج میزند .

دو گوشواره گرانبها که پیشکش راجه ای به
 پادشاهند ، از دو گوش تو فرو آویخته‌اند . دو گوهر
 بیهمتای گلخند و ویشاپور بر گردنت میدرخشند ، آخر
 حالا دیگر ، ای زیبای ایرانی ، تو خود میان این همه
 جلال و زیبائی ، در کنار پسر اکبر ، بر تخت پادشاهی هند
 نشسته‌ای !

در خانه علی دیگر هیچ رفت و آمدی نیست .
 فواره ها در حوضچه های مرمرین تاریک و کدر ، خاموش

شده اند . دیگر خدمتکاران گشاده رو زیر درختان در حرکت نیستند . دیگر از طاووسهای خانگی در زیر گلبنهای پژمرده نشانی باقی نمانده است .

همه جا خلوت و خاموش است . خارهای وحشی و علفهای انبوه از زمین باغهایی که خوابگاه خزندگان شده ، سربرزده اند . با این همه نور محل سوگندی را که خورده بود زیر پا نگذاشته است . نورمحل میتواند آسوده خیال ، سلطنت کند ، زیرا اکنون علیخان مرده است !

علیخان بر بالهای خیال نشسته و در آسمان صاف شبی خاموش پرواز آمده بود تا پیروزمندانه بسوی تو باز گردد ، اما در آن هنگام که لبان خندان او پیایی از تو نام میبرد ، ناگهان قلبش با خنجر کین سوراخ شد .

آفرین بر آن کس باد که چون تو از محک آزمایش سر بلند بیرون میآید ، و برای آنکه بشوهرش وفادار مانده و از خیانت دوری گزیده باشد، پیشاپیش با ضربت خنجری که باید او را هم بیوه و هم ملکه کند ، شویشرا بدیدار عدم میفرستد !

اشعار وحشی



فرانسوا کوپه

دو گور

تیمور ، فاتح هند و ایران ، که ملل را دسته‌دسته ،
چون گوسفندانی که در برابر شیر پراکنده شوند ، از پیش
روی خود گریزان یافت ، بگورها احترام فراوان
میگذاشت ، و هر وقت که مغولان او شهری را بتصرف
میآوردند و چون داسی که در کشتزار گندمهای رسیده
نهاده باشند مردم « بیسروپای » آنرا از دم تیغ میگذرانیدند
و با آهک آب ندیده و سرهای بریده طاق نصرت‌های گران
میساختند ، تیمور در میان غریب و جنگ و برق شمشیر ،
بی آنکه بخود زحمت نگاهی بدین صحنه مرگبار دهد ، سوار
براسبی زرین زین میگذشت و غرق اندیشه‌های تیره بقلمرو
مردگان میرفت و آنجا فرود میآمد . آنگاه مدتی دراز ،
یکه و تنها میان مقابر پرسه میزد ، و هر وقت که با گور
نیاکانی ، یا امامی ، یا شاعری ، یا جنگ‌آور نامداری

برمیخورد ، چون پارسائی شوم آن خردمندی را داشت که غالباً بخود میگویند که دیر یا زود خواهند مرد ، خم میشد و پیشانی بر سنگ آن گور مینهاد .

رئیس سواران نمدین کلاه ، خواست که شهر طوس را ، که در روزی از ماه رمضان گشوده شده بود شهری بیطرف اعلام دارند و ویرانش نکنند ، زیرا پیش از آن ، فردوسی شاعر ایرانی ، زندگانی خویش را سراسر در طوس گذرانیده بود . تیمور برای دیدن گور اوبگورستان رفت ، و چون جاذبه‌ای مرموز روح و اندیشه او را بسوی این آرامگاه میکشید ، فرمان داد تا گور را بکشایند .
تابوت شاعر ، غرق گل سرخ بود .

تیمور از خود پرسید که کالبد قهرمانی چون خود او ، پس از آنکه آخرین روز عمرش بسر رسید ، بجهت صورت در خواهد آمد . وقتیکه به فلاتهای مرتفع سرزمین خود باز گشت ، بر سر راه خود از قره قوروم در تاتارستان گذشت که در آنجا چنگیز خان در معبدی مفرغین بخواب جاودان رفته است .

سنگ مرمری را که بر گور فاتح چین بود ، در برابر زائر بزرگی که بزانو در افتاده و پشت با احترام خم کرده بود برداشتند ، اما تیمور بخود لرزید و از وحشت سربزرگداند :

گور چنگیز غرق خون بود .

آمانتول فرانس

همای

پسران سیاه چردهٔ سوسمارخواران ، که پیمبر
آئین اسلام را بدیشان آموخت ، خیمه‌های جنگی و پرچمهای
آبی‌رنگ خویش را در برابر جیحون سپید که از آن عطر
سنبل برمیخیزد ، برافراشته بودند .

سی روز بود که اینان ، چون دسته‌های ملخ
صحرائی بدین سرزمین هجوم آورده ، شهر را در محاصره
گرفته بودند و پاسدارانشان همهٔ کوره‌راههای کوهستانها
و همهٔ چاهها را تحت نظر داشتند .

در آن هنگام که مردم شهر آه‌کشان روی دیوارها

نشسته بودند و با آتش‌هائی که با دست جنگجویان در گوشه و کنار دشت برافروخته میشد، و به اسبان یمنی که بوته‌های ذرت کال را از بن میجویدند مینگریستند، زنی نقابدار و زیبا، بیصدا و آهسته، از بازارهای خاموش و پلکانهای سیاه و درهای سدر که در برابرش گشوده بود، بسوی دشت و اردوگاه سواران عرب میرفت.

دنبال او کنیزکی زنگی، حلقه بربینی و زیتون و شراب در دست، خنده‌کنان بسوی خیمه‌ای روان بود که از تیرهای سقف آن، سرهای بریده در کنار خنجرهائی برهنه از پولاد آبدیده و براق، آویخته بود.

درون خرگاه، امیر عرب، تنها و موقر، چهارزانو بر روی پوستی حنائی رنگ و سپید لکه نشسته بود و دست بر ریش کوتاه و معطر و حلقه حلقه خود میکشید و باخویش میگفت: «الله! باید در پیش رفتن شتاب کنیم.»

اما ناگهان، زن که در تاریکی شب از راهی مجهول بسوی امیر آمده بود در برابر خیمه در گشوده او نمودار شد. وقتی که زن بسوی ما می‌آید، چه میتوان دانست که راهبر او کیست؟

بدرون آمد. از پس ابر نیم‌رنگ نقاب او، اختر تابناک پیشانیش لطیف و سپید سر برزده بود. گیسوان او از برق گوهر چون آسمانی پرستاره بود و دنده‌های سرد یاقوت بر پهلویش میدرخشید.

هنگام حرکت، پیش‌پایش از فروغ خلخالهاروشن میشد، و از یاقوتی که بر انگشت پا داشت شعاعی فروزان بر میتافت. در هوای خیمه که از عطری ملایم و مبهم

آکنده بود ، لبخندی زد و دندانهای مرواریدگون خود را بتلؤلؤ درآورد .

بدیدار او که در تاریکی شب متبسم بود ، امیر پنداشت که وی را به بهشت موعود برده‌اند. هم غرق نشاط شد و هم از ترس بخود لرزید . خویش را آماده آن یافت که از جام این دهانی که بدو عرضه شده بود شرابی دلپذیر بنوشد .

گفت :

« ای پریروئی که ایران و شب به منت داده‌اند ، سلام بر تو ! و تو ، ای شب ایران ، سپاست باد ! يك لحظه نگاه تو ، ای زن ، از سالی بیشتر میارزد ، زیرا از آن دمی که تو در اینجائی خویش را سراپا دگرگون مییابم .

« پیش از این ، پیشاپیش سواران ، میان سیل خون و غریو جنگ ، سوار بر استر سیاه خودم ، خاموش با استقبال خنجرها و نیزه‌ها میرفتم و بمعنی آیات قرآنی که برسینه‌ام نوشته شده بود میاندیشیدم .

« وقتیکه در پشت سر من شهری آباد چون خورشیدی که بادست ایمان من افروخته شده باشد در آتش میسوخت و شعله‌های آن بشکل زینی زرین در میآمد که بر پشت اسبان جنگی من نهاده باشند ، میپرسیدم : نام این شهر در گذشته چه بوده است !

« دیدگان من با زیبایی زنان اسیر کاری نداشت . توجه بدان نمی‌کردم که در کجا باران مرگ فرو میبارم . گوشم نسبت بناله‌ها و شکوه‌ها ناشنوا بود ، زیرا من فقط مظهر خشم تقدیر بودم .

« اما حالا که جاذبه نیرومند دیدگان ترا احساس می‌کنم ، آیا دیگر دنیائی و خشمی باقی مانده است ؟ نه ! ای دوشیزه‌ای که بازوانت از همهٔ سلاحها زیباترند ، مرا میشناسی ؟ نام من فقط آنکسی است که ترا دوست دارد .
 « بدیدن پستان تو که سپیدی آن از ورای جامد بدن‌نمای پرچین و آراسته مرمرینت هویدا است ، همچون کودکانی که در پی رؤیائی ناگوار گریه‌کنان باغوش مادر جوان خویش پناه برند اشك از دو دیده فرو میریزم .
 «روح من در سرمستی مهر و صفا بصورت بخاری لطیف درمی‌آید و همچون دمی سوزان پیرامون جمال تو موج میزند . مرا ببین که از ناتوانی تو ناتوان شده‌ام ، و شاید از فرط ظرافت تو درهم شکنم .

« ای همدم بیگانه ، بمن ستم مکن ! آخر ترا چه سود که بامن دو روئی پیشه کنی ؟ من همان را میخواهم که تو خواهانی ، و خیال من ازین پس جز عطری لطیف نیست که سرمستانه باسنبل گیسوان تو درآمیخته است .
 « بامن ستم مکن ، زیرا نجات و فنای من چون دو کودک توأم در گهوارهٔ بازوان برهنهٔ تو خفته و زندگانی و مرگ من در آستانهٔ لبان نیم‌گشودهٔ تو بکنگاش پرداخته‌اند .
 چرا بدینجا آمدی ؟

« نامت را بمن بگو ، تا در گوش من از زمزمهٔ چشمه‌ساری در دل بادیه‌های سپید شیرین‌تر باشد .
 آنوقت دوشیزه بسخن آمد . صدای او طنینی چون انعکاس زمزمهٔ نسیم خنك بامدادی در میان گلبنهای لرزان داشت .
 گفت :

« پیش ازین ، در گلزارهای ایران، میان گل‌های
مریم، مرا «همای» مرغ روشن بال مینامیدند . اما اکنون ،
ای بیگانه ، دلم می‌خواهد تنها نامی را که برای من عزیز
خواهد ماند ، از میان دو لب خندان تو بشنوم .

« میرسی چرا آمده‌ام ؟ بگو : برای چه ستارگان
هر شامگاهان وفادارانه با آسمان می‌آیند؟ » این بگفت و نقاب
از رخ برداشت و یکسر بسوی پوست حنائی رفت و بر روی
آن نشست .

کمر بند او که بر آن کلماتی مرموز میدرخشید ،
چون ماری زخم خورده بر روی زانوان او لغزید . امیر
گفت : « دیگر هوای زمین خفقان آور شده ، زیرا اکنون
دنیای زندگان برای ما بسیار تنگست .

مایلمی ترا بر پشت اسبم بخوابانم تا حرکت چهار
نعل او بسوی دریا ، خوابت را شیرین کند ؟ امواج دریا
بر پاهای تو ، بر پهلوها و دهان تو بوسه خواهند زد ، و
آنگاه ترا به بستر خورشید خواهیم برد ! »

همای ، در میان بازوان او بیحرکت و پر صفا
غنوده و نظر تابناک خود را به خنجری که از ستون آبنوس
آویخته بود و نگاه روشن او با رنگ سیاه در آن منعکس
میشد ، دوخته بود و خویشتن را در درون این آئینه
مینگریست .

سپس به پشت درغلتید ، و حرکت سرزبایش نگاه
او را که با موج دلپذیری از هوس درآمیخته بود از تیغ
خنجر برگرفت ... نزدیک آن ساعتی که انجیر هندی گل

میدهد ، امیر در کنار او ، شادمان و راضی ، باختگی
شب عشق بخواب رفت .

خنجر برهنه همچنان در تاریکی میدرخشید .
زن ، نیمه‌خیز ، بر آرنج خویش تکیه زد و چون کودکی
که در کنار گودال آبی خم شود ، بر روی امیر خفته
خم شد .

خواب او ، چون حرکت امواج آرام دریائی
پراز جزایر غرق گل ، ملایم و شیرین بود . همان نگاه
خود را که هنوز از سستی شب عشق آکنده بود با لطفی
فزوتتر بدو دوخت و با آوای خوش آهنگی که کودکان را
با آن بخواب می‌برند ، گفت :

« دلم میخواست برای آن در کنار تو نباشم که
ترا بدست مرگ سپارم . اما هر خواسته‌ای درین باره
بیهوده است ، و تو با آنکه دوستت دارم خواهی مرد ،
زیرا من در اختیار اراده‌ای پنهان هستم که بر وجودم
حکمفرماست و روح من فقط ناظر ناتوان آن کارهائی
است که این اراده مرموز بدست من انجام میدهد .

« یگروز غروب ، هنگامیکه دست بر سیند و
بیخیال در بام خانه‌ام بودم ، مغان با من سخن گفتند .
گفتند : « فرمان اورمزد مطاع باد ! اورمزد ترا بنجات
بخشی تژاد ودودمانت برگزیده است » . درینجا که از آن
شب دیگر دوران همائی من بسر رسید .

« مغان مرا شش روز بی‌خوراک در زیر زمین
بشیوه مردگان نگاه داشتند . در آنجا بود که خوی انسانی

خویش را از دست دادم و « روحی » چیره دست در تنم جای گرفت .

« آنگاه بمن گفتند : « ای دوشیزه ، تن خویش را که با دست ترس رام شد و از آلودگیها دوری گزید با جامه‌ای تابناک بپوشان، و برو تادشمن را درخیمه گاهش از پای درآوری » . این بگفتند و من بی اختیار دو پای خویش را بسوی تو روان یافتم .

« بمن از آن علف پرگلی که اکسیر پنهان آن ما را دور از عالم تن بدنیا ئی ملکوتی میبرد چشانندند . لاجرم ازین پس سینه من چون کشتزاری که از کوکنار آکنده باشد ، آکنده از رنج « زیستن » خواهد بود .

« وقتی که دست من فرمان آن روح پنهان را بکار بسته باشد ، بی کینه و بی دریغی بدانچه روی داده خواهم نگریمت ، زیرا نیک میدانم که زیستن امری پوچ ، ولی مرگ دلپذیر و پراز جاذبه و لطف و رازهای پنهان است . » این بگفت و بازوی گرم و گندمگونی را که با آرامش خاطر بر پهلوی او نهاده شده بود باسر انگشت برکنار زد ؛ سپس نرم و بیصدا ، اندام چالاک خود را از بستر بدر آورد و پای سپید بر فرش رازپوش نهاد ، و در حالیکه هنوز تنی از حرارت بستر گرم و جامه‌ای از ساعت هم آغوشی پرچین داشت ، آرام آرام بستون آبنوس سیاه نزدیک شد و دسته براق و سرد خنجری را که پولاد آن آئینه وی شده بود در دست گرفت .

گفت : « ای اختران فروزان که بچهره من مینگرید ، ای شب که زندگی و تباهاکاریهای آنرا از

حرکت بازمیداری ، من اکنون در برابر شما آن کاری
را میکنم که باید بکنم ، و تنها شما خواهید دانست که
چرا میبایست چنین کرده باشم . «

با نگاهی آرام و پرمهر بدامیر نگریست ، سپس
با آهستگی خنجر را بلند کرد و با دیدگان فرو بسته ، همراه
تیغه آن ، مرگ و فنا را در گردنی که مرد خفته بسوی او
آورده بود ، جای داد .

آنوقت کنیزك او ، این سری را که فروغ
زندگی از آن رخت بر بسته و اندکی پیش زن بوسه‌ای
طولانی بر آن نهاده بود در دست گرفت و با مشتگی گیاه
معطر در جامی نهاد ، و زیر لب از غرور و رضایت
زمزمه‌ای کرد .

اشعار طلائی



ورلن

گناه عشق

(قسمتی از قطعه)

در کاخی از زر و ابریشم ، در شهر اکباتان ،
شیطان بچه‌ها و ابلیس پسرانی زیبا همراه با آهنگ موسیقی
شرقی ، حواس پنجگانه خود را در اختیار معاصی هفتگانه
نهاده بودند .

شب جشن معاصی کبیره بود . چه بزم زیبایی !
همه هوسها بصورت شعله‌هایی سرکش بدرخشش درآمده
بودند . همه شهوات بشکل غلامبچگانی آماده بخدمت ،
بهرسو میدویدند و جامهای باده گلگون را در سینی‌ها
دور میگرداندند .

پایکوبی رقاصان که همراه با نغمه‌سرائی
غزلخوانان صورت می‌گرفت آرام آرام تبدیل به آهها و
نالهای طولانی میشد، و آوازهای دلنشین و دسته‌جمعی
مردان و زنان همچون امواج دریا، برهم می‌غلطید و اوج
می‌گرفت.

صفای این مجلس حال با جاذبه‌ای چنان فراوان
آمیخته بود که در دهکده پیرامون کاخ گل‌های سرخ
شکفتند و سیاهی شب بدرخشندگی الماس درآمد.



شان لاہور

خیام

درود به خیام ، آن خردمند ملکوتی که رباعیات
او مستی عارفانه و بی‌پایان خدا و شراب و زن را برای
روح ما همراه می‌آورد .

ای خیام ! در اطاق من که در آن در بروی جمله
سروصداهای جهان بسته‌ام ، نشستن در کنار دل‌دار در
مهتاب ترانه‌های تو ، چه دلپذیر است !

خشتی که شاید روزی از خاک عمر یا فریدون
یا اسکندر کبیر ساخته شده بود ، بکار ساختن کاخهایی
برای زندگان رفت که خاک خود آنها نیز بدست باد
پراکنده شد .

مازری دوزنییه

نیم تخت

فرش او که روزگاری با دست ایرانیان بافته شده و با نقشهای شقایق و میخک و سرو و پرندگان زینت یافته، از راهی خیلی دور، همراه کاروانها، از شهری فیروزه گون که در آن فوارهها نغمه سرائی میکنند بدینجا آمده است.

تاروپودهای درهم رفته و رنگارنگ این فرش، باغهای ترا، ای اصفهان، که گل‌های سرخ بر تن شامگاهانت جامه‌ای ارغوانی میپوشانند، و ترا، ای موصل، که یاسمنهای بیشمار سپیده دمانت را سپیدجامه میکنند، در نظر ما جلوه گر میسازد.

پیش از این، دلم میخواست بسوی شهرهای دوردست روم تا در زیر آسمانهائی تازه گردش کنم و همراه زمزمه دلپذیری که از فوارهها برمیخیزد نغمه بلبل را که به گلبن عاشق پاسخ میگوید بشنوم.

پیش ازین، آرزو داشتم در سپیده دم مشرق زمین، کنار گنبدی مدور که از میان مناره‌های خود سر بر آورده است بایستم تا در پرتو خورشید شکفتن گلبرگهای این گل را بر ساقه آتشین آن بنگرم و پرواز پرندگان عاشق را بسوی سروها تماشا کنم.

اما امروز دیگر دیدگان من از رنگ آمیزی

پرنقش و نگار این قالی چیزی نمیطلبند جز آنکه بهار
جاودان گل‌های خود را باندام تو که روی آن درغلتیده
است ارمغان دهد.

کلاه خود

شاه عباس ، پنجمین پادشاه از سلاطین صفوی ،
دیری بر ایران حکمرانی کرد . شاهی بزرگ بود و نام
او در میان پادشاهان ایران ، از آن اسامی نبود که ترکیبی
بیمعنی از چند آهنگ نارسا باشد .

... زیرا وی ، برای آنکه با گذشت سالیان
زودگذر پنجه درافکنده باشد ، مسجد شاه را با چهار
ردیف ایوان آن بساخت و در چهار باغ اصفهان ، چون
در کاخ اشرف ، گل‌های سرخ را در باغ‌های پرشکوه
خویش شکفته دید .

بر کلاه خود این مرد جنگجو که دو حفاظ برای
گردن و بینی دارد ، نوشته‌ای در میان فلز گرانبها بچشم
میرسد که حروف پیچیده آن جابجا درهم رفته و باز از
میان یکدیگر سربرون آورده‌اند .

... و بر پولاد کلاه ، با حروفی که در آنها برق
طلا میدرخشد ، شعری چند نوشته شده که یکی از آنها ،
بیتی از ابیات بوستان سعدی است .

دسته گل

بدیوار اطاقم پرده‌ای ایرانی آویخته‌ام که بر آن
گل‌های میخک و درختان سرو نقاشی شده است ، و از آن ،
آهسته و پنهانی ، عطر سرگردان سرزمینهای دوردست
مشرق بمشام میرسد .

گاه ، هنگامیکه دیدگان افسرده من بدین صحنه
معطر و پر گل مینگرند ، چنین میپندارم که اصفهانی
نیمخفته در باغهای پر گل خود از پس این پرده بیدار
میشود و بمن لبخند میزند .

آنوقت ، دود نیمرنگ توتون که از دهان من
بیرون میآید و در فضای اطاق پراکنده میشود ، عطری
تازه پیدا میکند . هر صدای پائی که در خانه بگویم
میرسد صدای « پاپوش » های زنان مشرقزمین را دارد ،
و هر پرندۀ ناچیزی که آواز میخواند ، نغمۀ بلبل را
بگوش من میرساند .

فواره‌ای که در حوضچه سنگی خودجریان دارد،
در گوش من با صدائی نظیر زمزمۀ همه فواره‌های مشرق
زمین که امواج شفاف آنها پیشانی زیبای مؤمنین را در
زیر عمامه‌های کوچک برای وضو شستشو میدهد ، زمزمه
میکند .

هروقت آن چهار گوشه‌ای از آسمان که از
پنجره اطاق من پیدا است . برنگ آبی فضای پهناور در
شامگاهان با طراوت درآید ، باخود چنین میپندارم که
ناگهان در آنجا گنبدی لعابین ، از میان مناره‌های خود
سر بدر خواهد کرد .

وقتی هم که شما ، خانم ، از در نیمگشوده اطاق
بدرون آئید و روی نیمتختی که مدتی دراز من در آن
غرق رؤیا بوده‌ام نشینید ، من به کفش راحتی نرم و سبز
رنگ شما که چرم ظریف آن شکل هلال ماهی را دارد
مینگرم و با دست خیال از پرده ایرانی دیوار اطاق خودم

که بر آن گل‌های میخک و درختان سرو نقاشی شده ، دسته گل رؤیائی دور و دراز می‌چینم تا آنرا به سر انگستان ملکهٔ حرمسرای سلطان تقدیم کنم .

شاهزادهٔ اسیر

من شاهزاده‌ای ایرانی هستم . اما اکنون بجز این صفحهٔ کاغذ کوچک که در آن صورت مرا نقاشی کرده‌اند ، و بزرگیش چندان از اندازهٔ کف دست من و دیگران بیشتر نیست قلمروی ندارم .

من که روزگاری میتوانستم از فراز بام‌های کاخ‌های صدگانهٔ شاهی سر برزدن سپیده دم را بنگرم و هر جا که میروم صدای پای جمعی بیشمار را در دنبال خویش بشنوم ، ازین پس زندانی صفحهٔ کاغذ کوچکی هستم که در آن نقاشی ایرانی با قلم‌موی خود چهرهٔ مرا جان داده و از چهار طرف میان حاشیهٔ صفحه و دیواره های قاب محصور کرده است .

اما شاهزاده‌ای بلند همت همچو من ، که از دام‌های تقدیر باخبر است و میداند که انسان فانی در نظر خداوند ذره‌ای ناچیز بیش نیست ، این غربت در دیار دوردست را بچیزی نمیگیرد ، زیرا من حتی در این زندان کاغذی که سخت در میانم گرفته است همچنان در نظر شما بزرگوار جلوه میکنم ، و یاقوت درشت من نیز با فروغ خود دستار ابریشمینم را برنگ ارغوان درمیآورد .

هنوز در این صفحه ، من براسب زیبای گلگون خویش سوارم . هنوز شهباز من مثل گذشته میتواند از

فراز پنجه من که وی چنگال بر آن نهاده است برمیخکی
که در دست دارم نوک بزند .

هنوز خنجر کجم در غلاف مخملینش از کمر بند
من ، و سپر مدورم از زین هندی مرکب من ، آویخته
است .

هنوز همچون دوران گذشته در برابر شما از
سرزمینی آرام و دلپذیر که در آسمان آن ماه ، چون
کمانی واژگون ، از میان دوسرو بلند سر برآورده است
میگذرم .

هنوز در کنار خود زوجه باوفائی دارم که
قدمهای اسبش را با اسب من هم آهنگ میکند و بصدای
بلبلی که در خاموشی شبی افسرده و زیبا بیاد گذشته فریاد
مستانه میکشد گوش فرا میدهد ، و خود برای اینکه لطف ،
این صحنه عشق را برهم نزده باشد ، آهسته آهسته ترانه‌ای
چند از خیام یا سعدی را که گوئی از دل او برخاسته در
گوش من زمزمه میکند .



تریستان کلنگسور

تهران

در دره تهران ، دره‌ای که گذرگاه بادی ملایم است، باغی است پر از درختان زعفران و اقایا و نارنج ، که خانه زیبای مرا باهرسه قسمت پشت بام آن ، در زیر شاخه‌های پر گل خود گرفته‌اند .

در خانه سپید من ، اطاق دربسته‌ایست که از عطر عنبر و ادویه شرقی آکنده است . در این اطاق مرموز است که زن کوچولوی محبوب و شیطان من ، برای آنکه سر بسرم گذارد ، لبخند زنان دو پستان برجسته چون دو نارنجش را در جامه بدن نمای تهرانی خود از من پنهان میکند .

چهار گل فارس

کیست که از جادهٔ پراز شکوفه‌های نارنج ، که در آن باد همچون پرنده‌ای زیر شاخ و برگ درختها میخندد و میگرید ، یا از کوره راه معطر دوران شبانان و شعبده‌بازان ، بیاید و بگلچینی چهار گل فارس پردازد؟ نجیب‌زاده‌ای مهربان ، عشق در دل و اشک در چشم ، یا خواننده‌ای ، یا گدائی لنگان و چرکین وزشتر و ، کدامیک برای چیدن چهار گل فارس خواهند آمد؟

شاید هم این گلچین تو باشی ، ای بیگانهٔ عزیزی که جامهٔ عزا برتن داری ، و ممکن است شاهزاده‌ای ایرانی یا شاه ایران باشی . شاید این تو باشی که زمستان ، پیش از آنکه گلی را باسرانگشتان خود پرپر کرده باشد ، انتظارت را میبرد تایبائی و چهار گل فارس را بچینی ؟

شهرزاد

ای شهرزاد ، رنگ دیدگان تو ، رنگ لبان تو و گیسوان معطر تو دخترک نازنین ، همه برای من مجهول مانده است ، و با این همه ، چیزی جز خیال تو زینت بخش رؤیای من نیست . ترا میپرستم بی آنکه از نزدیکت شناخته باشم ، زیرا در آنوقت که تو با صدای زرینت داستان شاهزاده‌هائی را بزبانی قرص ماه یا قصهٔ علی‌بابا را در جنگل ، برای « شهریار » کهنسال حکایت میکردی ، من در زیر تخت شاه پنهان نبودم .

پیشکش

محبوبهٔ من ، بگذار امشب نیز که در بستر

استراحت هستی ، عاشق دیوانه‌ات ساعتی دیگر در اینجا
بماند تا این عطرهاى کمیاب بغداد را برای معطر کردن
پاهای ظریف چون برگ گلت بتو ارمغان دهد .
این مرصافی را برای گیسوان زرین تو و این حنا
را برای ناخنهای گلگونت آورده‌ام ، چندانکه اکنون
ازین بابت از مغان و شاهان و امیران توانگرتر هستی .
بگذار پیش از رفتن ، نوازشی دیگر از میان
بازوان تو ، از میان کمرگاه تو ، از میان دو پستان تو
که در دیده من دو کبوتر زیبای کوچک و سفید مینمایند
بربایم ، زیرا تو خود میدانی که اندام تو ، ای دختر
شیرازی ، گلدان زیبائی است که با دست کوزه گر کهنسال
آسمانی ساخته شده و عشق ما چون گلی همه آنرا
عطر آگین میکند .

انتخاب هدایا

وقتی که زلیخای کوچولوی من یازده ساله شود،
برایش کرهای زیبا با زینی از چرم اصفهان و افسار
ابریشمین زنگوله‌دار خواهم خرید .
اما وقتی که سالش بچهارده برسد و پستانهای
کوچکش برجسته شود، برای او جامه و گل بسیار خواهم
خرید تا او را به شاهزاده سهراب زیبا دهم که در زیر
پیشانی‌ش چشمانی درشت و سیاه با برق عشق میدرخشد و اسب
تازی سیمین دهانه وزرین مهمیز دارد .

کیسه پول

ترا پشت چهارچوبه آراسته به گل و بوته‌های

شرقی پنجره‌ات دیدم که سرگرم بافتن پارچه‌ای از ابریشم
و مخمل بودی ، اما وقتی که خواستم مثل حافظ با زبان
اشعاری لطیف برایت بگویم که چگونه روحم از غم عشق
در رنج است ، خندیدی و رفتی .

ترا ، ای دخترک عزیز ، پشت چهارچوبه
پنجره‌ات دیدم که سرگرم قلابدوزی بودی ، اما وقتی
که مثل حافظ با زبان اشعاری استادانه برایت گفتم که
چسان روح من سرمست زیبایی تست ، با چشمانی خمار
و کشیده بمن نگرستی و روی برگرداندی .

ولی وقتی که ناگهان از در اطاقت بدرون آمدم
و کیسه پولم را در دست کوچک گذاشتم ، بی آنکه در
انتظار سخنان عاشقانه من بمانی ، هرچه را در دست داشتی
کنار گذاشتی و شتابان بازوان ظریفت را بگردنم افکندی
تا گل سرخ لبانت را در اختیار من گذاری .

گل پرپر

حالا که گلها بادست باد پرپر میشوند و پرنده نغمه سرای
حافظ بسوی بهشت پرواز میکند ، آیا من نیز باید تارهای
چنگم را همچون دل دیوانه‌ام که درهم میشکند ، یکباره
بگسلم ؟

اکنون دیگر از لبهای بسته تو هرگز سخن عشق
بر نخواهد آمد ، زیرا مرگ خاموش چون پروانه‌ای تیره
و مخملین بر آن نشسته است .

شراب

ساقی ، جام مرا از شراب گلگون پرکن ، زیرا

از وقتیکه زلیخای من مرا ترك گفته ، زبانم خشک و
پیشانیم پرچین و پشتم دو تا شده است . جام مرا از خیال
و دروغ پرکن ، زیرا اکنون که هم دل و هم جام من
تهی است ، دیگر ترانه‌ای نیز نمیتوانم سرود .

جام مرا از شراب قرمز لبریز کن ، زیرا رنگ
آتشین آن در دیده بیننده از رنگ لبان آراسته محبوبه
من زیباتر و طعم آن در دهان از طعم مستی بخش تلخ و
معطر بوسه‌های عشق شیرین‌تر است .

دیگر نمیخواهم برای خفتن سر بر بالش لطیفتر
از ابریشم پارسی تو نهم ؛ ازین پس فقط کنار جامهائی
خواهم خفت که میخواران در جدال مستانه خود درهم
شکسته باشند .

باین همه ، باین همه ... ای دلدار من ...

گلدان شامی

برایت گلدانی از شام آورده‌ام که گلوگاهی
بظرافت انگستان تو دارد . آورده‌ام تا در آن گلهای
سرخ نهی ، و خودت نیز برویم لبخند زنی .

این گلدان را که چون گوهری در میان شیشه‌ها
و ظروف چینی پنهان بود ، در بازار دمشق از کوزه‌گری
سپیدمو خریدم .

اما حالا ، ای مریم زیبا ، تو میتوانی بجای
آنکه گلهای سرخ در آن نهی ، آن را از کندر بصره یا
عطر گل بیاکنی و کیسوان خویش را با آن معطر سازی .
اگر هم بخواهی میتوانی نقل‌های هرمز یا نان‌های

برنجی و کشمشی در آن نهی تا هر وقت که دلت بخواهد ،
 همه را بادندانهای زیبای خویش خورد کنی و بجوی .
 اما اگر چنین نکنی ، آنرا تا گلوگاه از شراب
 زرین شیراز پر خواهیم کرد تا مستی سستی بخش باده را
 احساس کنم و سپس آنرا چون دل تو در هم شکم .

خاطره

حالا دیگر مثل حکیمی سالخورده شده ام . دیدگانم
 از مه تیره اشکهای سوزانی که فرو نریخته تاریک ، و
 چهره ام پرچین و مویم چون موهای زائری کوفته و
 فرسوده ، زبر و سپیداست .

شیراز را دیدم و به شام که در پشت بامهای آن
 زنان ایرانی و گلهای سرخ در کنار هم جلوه گری میکنند
 سفر کردم . همه جا همچون درویشی سوار بر خر خود ،
 انجیر و پول سیاه گدائی کردم . از سمرقند تا بخارا ،
 شعرهای حافظ را در بزم بزرگان خواندم . بارها زیر
 آسمان خفتم و خواب خنده پرنندگان بهشتی را دیدم .
 بارها در سایه عطر آگین زنبقهای معطر ، برؤیا فرورفتم .
 اما ، ای دختر شیراز ، آهنگ دلپذیر صدای تو و عطر
 بدن ترا در هیچ جا باز نیافتم .

الهام عاشقانه

پشت میز تحریرم که از چوب درخت گل ساخته
 شده می نشینم و چانه بر دست و خاموش بصفحه سپید
 کاغذی مینگرم .
 دلم میخواهد برای محبوبه خودم اشعاری عاشقانه

بزیبائی اشعار حافظ بنویسم . اما اندیشه من بال میگیرد
و چون برگی دستخوش تندباد ، روبسوی خانه او میکند .
بلبلی ناپیدا در شامگاه تابستان آواز میخواند .
پیش خود خیال میکنم که این صدای شیرین اوست ، و
برای شنیدن آن بکنار پنجره میروم . وقتیکه ترانه پایان
میرسد ، به پشت میز باز میگردم و می‌نشینم . حالا دیگر
کلمات عاشقانه پیایی بر لب من می‌آید و دستم خودبخود
بر روی کاغذ ابریشمین حرکت میکند .

حافظ

ای حافظ عزیز ، ترا پیوسته در عالم خیال می‌بینم
که جامه‌ای آراسته به ابریشم بر تن و دستاری سبز بر سر
داری و سرگرم نوشتن اشعار خویشتنی .
ترا میبینم که با شلوار کشاد شرقی چهار زانو
نشسته‌ای و بزرگوارانه ، مانند پادشاهی ، دست بر موی
سپید صورت خود میکشی و لبخند میزنی .

گل شیراز

تو گلی ظریف و کوچك از گلهای شیراز هستی ،
اما پوستی دست نخورده تر از گل‌داری؛ گدایانی که با عصای
افرا و خورجین‌های وصله خورده اجدادی خود میگردند
و صدقه میطلبند ، چون من ترا گل کوچك و زیبائی
از گلهای شیراز یا جائی دیگر نام داده‌اند .
دهان تو پرنده‌ای گلرنگ است که از بهشت حافظ
آمده است . هر شامگاهان نسیم سبکروح دوره گرد ، که
با آهنگ سه‌تار نغمه‌پرداز درختان آوازه‌خوانی میکند ،

خاموش میشود تا گوش بنغمه پرنده خندان دهان گلرنگ
تو دهد .

با این همه ، روزی خواهد رسید که از تو ، ای
محبوبه من ، دیگر جز تنی استخوان و بیجان باقی خواهد
بود ، و درین خاک ، فقط بوسه من خواهد بود که برنوک
انگشتان بی‌رک و پی سپید و ظریف تو گل خواهد داد .

مرگ لکلك

گل‌های شیراز پژمردند . دیگر پرنده زیبا در کنار
جویباران آواز نمیخواند . لکلك در میان نیزارجان سپرده
و من نیز افسانه‌های دلپذیر شهرزاد و علاءالدین را از یاد
برده‌ام . مجمرهای مروعنبر همه خاموشند و دیگر از
بخوردانها عطر بر نمیخیزد . چراغ جادو نیز شکسته است .
اما طعم بوسه‌های تو همچنان بر لب من باقی است .

(از کتاب شهرزاد)



ش روم و ژان تارو

سبوی خیام

شامگاهی خیام در ایوان خود نشسته و مثل هر
شامگاهان ، سرگرم باده پیمائی ، بیم خدا را که همه روز در
دلش بود ، از یاد برده بود . ناگهان تندبادی سبوی او را
واژگون کرد و چراغش را کشت . باده‌نوشی چون او ،
در چنین حالی ، چگونه از سرودن اشعاری فی‌البداهه در
ذم آفریدگار جهان خودداری میتوانست کرد ؟
گفت : «خدا یا ! سبوی مرا شکستی و مایه‌هستیم‌را
بر باد دادی ، و در سعادت را برویم بستی . نکند تو هم مثل
من مست باشی ؟ »

اما همینکه خود را در آئینه‌ای نگریست ، صورت
خویش را سیاه یافت . فریاد زد :
« ای میزانداز جهان . من گناهکاری از ددان
پست‌تر بیش نیستم . اما اگر بنا باشد من گناه کنم و تو بد را
بابد مکافات دهی ، پس بگو ، فرق میان من و تو چه خواهد
بود ؟ »

شاعر و پادشاه

نام او حافظ بود ، و من او را « ورن » مینامم ، زیرا
این هردو در تنی خراب از می‌تاب ، چنگی پنهان داشتند
که با وزش کمترین نسیمی مرتعش میشد .

شیراز آن شهر برگزیده جهان بود که در آن
حافظ در میخانه‌ای مینشست و اشعاری میسرود که سبک‌التر
از گل گندم ، از کرانه‌های فرات تا دیوار بزرگ چین
پرواز میکردند و از چین تا فرات ، دلداده‌ای در بستری ،
وسرخوشی در خراباتی نمی‌ماند که با همان آسانی که
ضرب‌المثلی را در سخن می‌گویند یا گلی را در ره‌گنری
از میان علفها می‌چینند ، نتواند شعری از قبیل این شعر او را
زمزمه کند :

« بخارا را به گل عارض و بادام چشمان یارم
فروختم و بخاطر خال عنبرین او که تنها
من از وجودش باخبرم سمرقند را نیز
در این معامله بخشیدم » *

* اقتباس از شعر معروف حافظ :

اگر آن ترک‌شیرازی بدست‌آرد دل‌مارا بخال هندوش بخشم سمرقند و بخارا را

یکروز ، تیمور لنک ، امیر بخارا و سمرقند ، به شیراز آمد . او نیز مثل حافظ هم عاقل و هم دیوانه بود ، یعنی باطناً شاعر بود . و همینکه از ساختن اهرام بلند از سرهای بریده کشتگان فراغت مییافت ، بساط بزمهائی بس دلپذیر میگسترده . هوس دیدار حافظ را کرد ، و وی با جامه ژنده و موی ژولیده و خرقة شراب آلوده ، غرق مستی و بیخبری ، بنزدش آمد . تیمور از دیدن او از اینهمه فسق ورندهی بشکفت آمد و فریاد زد :

« شیاد ، این توئی که هر دو پایتخت مرا بدین ارزانی معامله کرده‌ای ؟ »

حافظ پاسخ داد : من از بخارا و سمرقند ، یکی را بنخال هندوئی و دهانی و چشمان شهلائی فروختم ، و دیگری را برایگان بخشیدم . عجب مدار اگر با این بخشندگی چنین تنگدستم بیابی .

گویند که شاه را این پاسخ زیر کانه پسند افتاد (اما تو ، ای ورلن ، هرگز چنین سعادت نداشتی) ، و به شاعر آنقدر دینار ودرم بخشید که وی بتواند همه عمر را باده پیمائی کند .

انجیل از نظر سعدی

مردی تبریزی به تاکستان خود میرفت . عیسی او را دید و لاجول گفت . مرد ایرانی که از این حرکت بحیرت آمده بود ، پرسید :

« چه شده ؟ آیا درمن طالع شومی دیده‌ای ؟ »

عیسی گفت :

— ترا ، پیش از آنکه خورشید غروب کرده باشد ،
اسیر مرگ می‌بینم .

مرد با دلی پریشان از اندیشهٔ مرگی چنین نزدیک ،
راه خود باز گرفت . هزار یا دو هزار نرع بیش نرفته بود
که ژنده پوشی را از آن بینوایان که همه جا در خورجین
خود بدبختی و گرسنگی همراه می‌برند ، برسر راه خویش
دید . بی آنکه بایستد ، گذشت . اما ناگهان پشیمان شد و
بازگشت ، ونیمی از غذائی را که همراه آورده بود بدو
بخشید . سپس وارد کشتزار خود شد .

همه روز را بی آنکه دست و دلش بکار رود ،
ببریدن شاخه‌های اضافی و بیل زدن ، و علفهای هرزه را از
زمین بر آوردن پرداخت تا خیال این پیش بینی شوم را از
یاد ببرد .

آخر غروب شد ، ووی همینکه فرو رفتن قرص
خورشید را نظاره کرد و خود را تندرست یافت ، حس کرد
که از نو زنده شده است . از ترس خویش بخود خندید
و خوبستن را احمق خواند و سوگند خورد که دیگر گوش
به گفته های عیسی ندهد ، آنگاه کوله باری بر پشت نهاد
و براه افتاد .

اما صدقدهمی آنجا ، در همان جاده‌ای که
بامدادان با وجود پریشانی خاطر ، وی در آن بگدائی
صدقده داده بود ، عیسی را برسر راه خود دید که وی را بر
جای نگاهداشت و بدو گفت :

« فرزند ، راستی گمان میبری که ترا فریب
داده بودم ؟ نه ، زیرا مرگ هم اکنون نیز در کنار تو و

برمهړه پشته تست . اما خداوند احسان ترا نسبت به بینوایی تیره روز دید و کرمت را پاداش داد .

آنگاه عیسی از وی خواست که کوله بارش را بر زمین نهد و بگشاید . مرد چنین کرد و با وحشت دید که ماری از میان بسته هیزم او ، زبان زهر آگینش را بسوی وی دراز کرده است ، اما توانائی نیش زدن ندارد .
عیسی گفت :

« برو ، وایمان داشته باش » .

بازرگان و شاه

بازرگانی شیرازی ، در پایان سفری از سنگینی باری که بردوش داشت خسته شد و برای استراحت به بیشه خنکی پناه برد ، و در سایه درختی بخواب رفت . اما در آن هنگام که خواب او را در ربوده بود ، از بدبختی او دزدی کالایش را در ربود .

بازرگان بیدار شد و دیگر اثری از کالای گرانبهای خود نیافت . گریست و نالید و از حماقت خویش شکوه کرد ؛ سپس تند و چالاک راه شیراز را در پیش گرفت ، زیرا دیگر باری بر پشت نداشت . بکاخ پادشاه رسید و ژولیده و پریشان وارد کاخ شد و تا آنجا که نفسی داشت فریاد دادخواهی برداشت . از اتفاق شاه او را دید و بازرگان داستان گرفتاری خویش را برای وی حکایت کرد .

شاه از او پرسید : « آخر چرا بخواب رفته بودی ؟ »
بینوا پاسخ داد : « ای قبله عالم ، خیال میکردم

که اگر من لحظه‌ای بخوابم ، تو در عوض بیدار خواهی بود . »

گور شاعر

شاعر ، به عزیزترین شاگردش که پیش از عزیمت به سفر ، برای کسب رخصت بنزد او آمده بود ، گفته بود :
 « وقتیکه تو از سفر دراز خود باز آمده باشی ، من بدنیائی ناشناس که هیچکس تاریخ و جغرافیای آن را نمیداند سفر کرده‌ام . اگر هوس دیدار مرا کنی ، نشانی من چنین خواهد بود :

« خیام ، در نیشابور . زیر خاك ، آنجا که سالی دوبار درختان برفی از شکوفه پیرامون آن بیفشانند » .
 شاگرد غرق حیرت بسفر رفت ، زیرا کجا دیده شده که در هیچ فصلی ، درختان باغی ، دوبار شکوفه کنند؟ درعین حال ، استاد او منکر معجزه بود و میدانست که مرگ نیز برای او اعجازی همراه نخواهد داشت .

با این وصف ، چنانکه همه غیبگوئی‌ها را بخاطر میسپارند ، وی یاد آن پیشگوئی را که خیام هنگام عزیمت او کرده بود در خاطر نگاه داشت ، و وقتیکه پس از سفر دراز خود به نیشابور بازگشت و خواست درودی بروح شاعر فرستد ، در جستجوی گوری برآمد که سالی دوبار درختان بر آن گل‌افشانی کنند . هنوز تازه بجستجو برخاسته بود که کنار دیوار بوستانی ، گور را غرق در گلی یافت و بالای آن درخت گل‌ابی برهنه‌ای را دید که خم شده و هرچه شکوفه داشت بر گور شاعر فروریخته بود ، و اکنون

نوبت درخت گیلاسی بود که باران گل بر این آرامگاه
بیارد .

شاگرد ، بی آنکه نکته سنجی بزرگ باشد ، معنی
این جمله را که پیش از آن در نظرش مبهم میآمد دریافت
که : «هیچوقت اعجازی آرامش طبیعت را برهم نمیزند ،
اما طبیعت خود معجزه‌ای بی حد و پایان است » .

طوطی حکیم

نمیدانم یکی از دانشمندان ایران بود یا مسیورنان
خودمان ، زیرا هنوز در این باره بحث بسیار است . بهر حال وی
مردی دانشمند بود که در تمام روز سر بجیب فکرت فرو
میبرد ، و در آن ضمن که او فکر میکرد و فکر میکرد و
باز فکر میکرد ، طوطی در گوشه‌ای از اطاق او سرگرم
جویدن چوبی بود که بر روی آن نشسته بود ، و این کار
آنقدر ادامه مییافت که چوب دونیم میشد و طوطی و چوب
با سرو صدا بر زمین می افتادند .

دانشمند بفرانسه روان یا بفارسی فریاد میزد : «چه
حیوان احمقی است !» اما شاید وی حماقتی را که تلافی
زیبائی این پروبال رنگین بود دوست داشت ، زیرا هر بار
غرغرکنان چوب زیر پای طوطی را عوض میکرد ، و
آنوقت دوباره حکیم و طوطی ، همراه یکدیگر کار خود
را از سر می گرفتند .

راستی بعقیده شما کدامیک از این دو احمقند ؟
آن مرد حکیم که پرنده را با خشکی ملامت میکند ، یا آن
طوطی که اگر منقار خود را با جویدن چوب از کار نیندازد ،
خواهد مرد ؟

داستانی باور نکردنی

این داستان را دشوار باور میتوان کرد ، هرچند ماجرائی است که در یکی از کشور های افسانه‌ای روی داده است .

شاه خوزستان ، در سرزمین خود ، میان زنان و چاپلوسان وامردان و خواجه سرایان زندگی میکرد . فطرتاً شاه خوبی بود ، تنها این عیب را داشت که آسان میشد بر او سوار شد .

اما وزیر او چنین نبود ، زیرا مدیحه و تملق در او کمترین اثری نداشت . به پول بی‌اعتنا بود و از سبک-مغزان نفرت داشت .

خودداری وی از بذل توجه بدانچه که در نظرش شایان توجه نبود ، باعث شد که زنان وامردان و چاپلوسان و بالاخره همه درباریان عزل او را از شاه خواستار شدند . دیری پادشاه جانب وزیر خود را گرفت ، اما یکروز ، زنی (چنانکه افتد ودانی) ، در لحظه‌ای از آن لحظات که همه چیز تسلیم هوس میشود ، طالع موافق را از وزیر برگرداند .

شاه با تأسف ، رفتن او را نگریست و برای اینکه خدمات گرانبهای بهترین رعیت خود را که وی بخاطر هوسی ساده از او جدا میشد پاداش داده باشد ، بدو گفت : «مظفر ، چه بتو میتوانم داد ؟ زیرا هرچه بدهم ، هر اندازه هم زیبا و کمیاب باشد ، شایستگی ترا ندارد .»

وزیر به خداوندگار خود که از پاسخ‌وی متعجب شد جواب داد : « قبله عالم ، تنها يك جریب ، یا دو ، یامنتها

سه جریب زمین بایر از تو میخواهم.»
 شاه پاسخ داد: «آنچه میخواهی، برای يك وزیر
 کم و برای يك درویش زیاد است. اما حالا که خواسته‌ای،
 چنین باشد!» (زیرا، بگمان من، برای هیچکس موهن
 نیست که از او کمتر از آنچه وی مدیون است تقاضا کنند).
 اما مأمورین شاه بسیار گشتند و در سراسر
 خوزستان جریبی زمین بایر نیافتند؛ آنوقت شاه پی برد که
 وزیر مغضوب تا چه اندازه حق داشته‌است بکفایت و حقانیت
 خود غره باشد. بیدرنگ مظفر را بوزارت بازگماشت و از
 آن پس امر تأمین لذات خود را بعهده زنان حرم، و وظیفه
 مملکتداری را بعهده این وزیر با تدبیر نهاد که در تاریخ
 جهان تالی ندارد.

گوراستر

در آترمان که ایران برای من رؤیائی بیش نبود،
 هر زمان که خیال سرگردانم رو بسوی این سرزمین میکرد،
 دره‌ها و گلها و چمنزاری میدیدم که میان آن جویباری
 در بستری از کاشی میگذاشت. سروی میدیدم و گلی که
 بلبش بر آن نشسته بود. کبوتران درشت اندام پرچانه‌ای
 را میدیدم که معلوم نبود در پرواز خود چه رازهای پنهان
 را از دشت به تپه‌ها میبردند. جامه‌های مخملین و پارچه
 های لطیف ابریشمین میدیدم و حجابهای نیم گشوده‌ای
 که از پس آنها، دیده هوس مرواریدهای گردن‌بندی‌را
 یکایک دنبال میکند تا به پستانی برسد. ترانه‌هایی مواج‌را
 آویخته بر بالای سر، سه تارهایی میدیدم که در دست مطربان

خفته و بر رویای خود فرو رفته بودند . طنین فریاد های شکارچیان را از دور دست میشنیدم و نوجوانانی را که هنوز مو بر عارض نداشتند میدیدم که سوار بر اسب ، گوی ها را با چوگان میراندند . بزرگان ترشرو را میدیدم که محاسنی پرپشت داشتند و درخندگی گوهرهایشان از فروغ اختران در آسمان نیمشب بیشتر بود ، وهمه با خستگی و بیحوصلگی به پیش روی خویش مینگریستند .

بعد از این سفر رؤیائی ، من خود بایران رفتم . بندر و تبریز و اصفهان و کرمانشاه را دیدم ، و اکنون هر وقت که دیده فرو میبندم و بدین سفر میاندیشم ، همیشه فقط يك منظره آشنا در برابرم مجسم میشود : در گوشه ای از همدان (که سابقاً اکباتان نام داشت) آرامگاه محقری را در زیر برف خفته می بینم و در درون آن گوری را بنظر می آورم که تنها پوشش آن مخملی فرسوده و بید خورده است . در چنین مکان غم انگیزی است که استر ، ملکه استر ، زن خشایارشا و برادرزاده مردخای ، برای همیشه در خواب رفته است و امید آن ندارد که روزی پادشاهی از خواب جاودان بیدارش کند .

تو ، ای گوری که از هنگام بازگشت من همواره در نظرم هستی ، در خاموشی مرگبارت بمن چنین گفتی : «دیگر از ایران رؤیائی تو هیچ نمانده است . ازین پس باید برای همیشه رؤیاهای کهن را در زیر این مخمل بید خورده از یاد ببری .»

حکیم و مغول

حکایت کنند که در آن روزگار که چنگیز سراسر

جهان را پایمال ستوران خود می‌کرد ، روزی سربازی برای بریدن سر حکیمی ایرانی ، خنجر از نیام برکشید . ولی چون آگاه شد که می‌تواند این مرد را بقیمتی گران بفروشد ، خنجر را در غلاف نهاد و کاری بجا کرد ، زیرا همان‌روز کسی او را به هزار دینار مشتری شد . اما حکیم مرد مغول را بکناری کشید و بدو گفت : « مرا بفروش ، زیرا صد برابر بیش ازین می‌ارزم » .

سربازك طماع گفته او را پذیرفت و از قبول این مبلغ سر باز زد . خریداری دیگر آمد و مشتری شد . اما میدانید به چه قیمت ؟ ... به قیمت يك جوال گاه ، حکیم گفت : « مرا بفروش ، زیرا صد برابر کمتر ازین می‌ارزم » .

مغول ، چون این بشنید ، اندیشید که حکیم در هر دو بار او را مسخره کرده است . تیغ برکشید و سرش را برید .

اما اگر پا بر سرخشم خود گذاشته و در پی درك مفهوم این کلمات زرین برآمده بود ، گنجی گران‌تر از جمله گنجینه‌های آسیا بدست آورده بود ، یعنی توانسته بود زندگی را آنچنانکه می‌ارزد ، قیمت گذارد .

کاخ چهل ستون

در اصفهان ، هنوز بقایای باغی دیده میشود که روزگاری شاه عباس کبیر در آن هشت‌غرفه دلپذیر بنا کرد تا در آنجا شامگاهان بر رویای خویش فرود و بامدادان بخوابد . از این هشت بهشت (که آنها را چنین مینامیدند) اکنون هفت تا از میان رفته‌اند . کجا رفته‌اند ؟ آنجا که

شامها و صبحهای شاه و همه معشوقگان پریروی او رفتند .
 از این هشت غرفه ، امروز فقط یکی باقیمانده
 است . یکی که بدان بهشت چهلستون نام داده‌اند . من نیز
 مانند شما پیش از دیدن این کاخ ، از روی نام آن گمان
 داشتم که واقعاً چهل ستون دارد . اما بعد دیدم که
 هم چهل ستون دارد وهم ندارد ، وهیچکس هم دروغ
 نگفته‌است .

از چهار صد سال پیش که این کاخ را پی‌افکندند ،
 در آن بیست ستون در کنار استخری که آبش رنگی همانند
 شب دارد و گوئی هربرگی که در آن فرود میافتد به‌شاخه
 خویش می‌پیوندد ، سربرافراشته‌اند . از آن دیر باز که این
 ستونها را از سایه آنها جدا نمیتوان کرد ، چه عجب دارد
 اگر مردمان شماره آنها را دوبرابر کرده باشند ؟

این راز حکمت مشرق زمین است که میداند هر
 چیزی حیاتی مضاعف دارد ، و در حقیقت ترکیبی ازستون
 واقعی وانعکاس این ستون در آئینه وجود تست .

زیباترین کاخها ، ولو کاخ شاه ایران باشد ، هرگز
 از روی شمارش انگشت بیش از بیست ستون ناچیز ندارد .
 اما اگر در حین نغمه سرائی پرنده‌ای ، آنها را بانظری جز
 نظر مأمور ثبت اسناد شماره کنی ، خواهی دید که در اشتباه
 نیستی ، زیرا تعداد آنها برآستی چهل‌تاست .

ترانه ایرانی

عشق و مشک هیچکدام پنهان نمیانند ، زیرا
 بمحض آنکه در مکانی باشند ، آنها را خواهی شناخت .

اگر خواهان مروارید هستی ، برای جستن آن
بقعر دریا رو .

راز نهفته دل‌های حساس را میدانی ؟ این راز
اینست که گلی شکفته برای بزمی کافی است . اما اگر این
گل را با خود نداشته باشی ، بیهوده باغ را در جستجوی
آن زیر و رو مکن .

اگر هنوز میتوانی عشق گریزان را ملامتی کنی ،
با آن وداع جاودان مگویی ، زیرا همچنانکه آتش در دل
سنگ نهفته ، عشق نیز در زوایای دل تو خفته است .

کبوتران اصفهان

آوردنه‌اند که در اصفهان پادشاهی بود که فقط
کبوترانی را بسپیدی شیرۀ بادام دوست داشت .
زنی را نیز دوست داشت که خورشید و ستاره و ماه
او بود ، اما مرگ حسود و سنگدل ، او را از چنگش در
ربود .

شاه که از غم جانکاه خود بستوه آمده بود آرزوی
مرگ کرد ، ولی افسوس که عشق ، حتی در ایران ، شکنجه
میدهد اما نمیکشد .

لاجرم خواست که لااقل آسمان را شریک
سوگواری خود کند . همینکه معشوقه ابدی خویش را در
گور نهاد ، با جارچی و طبال بمردمان فرمان داد که بالهای
همه کبوتران سپید را برنگ غم او در آورند .

در آنی ، آسمان از همه کبوتران سپید بالی که
در آن در پرواز بودند تهی شد ، و شاخه‌های درختان در

زیر پای این کبوتران عزادار به‌اشک‌ریزی پرداختند .
 همه روز از آشیانه‌های کبوتران ، دسته‌هائی تیره
 و ابر آسا از کبوتران سیه بال ، چون دودی که از تنور
 نانویان بدرآید ، آهنگ بالا میکرد .
 همه جا ، بر بامهای خانه‌ها ، فرشی تیره ازین
 کبوتران گسترده شد . بسیاری عقل خود را از دست‌دادند ،
 زیرا خویشتن را بجای سایه آنان گرفتند .
 بدتر از همه آنکه عشاق ، دیگر در شبهای راز
 و نیاز ، نتوانستند کبوتر عشق را در جامه سیاهی که بر تن
 داشت بشناسند

اما ، یکروز سحر آسا سراسر آسمان از کبوترانی
 که گوئی جامه‌ای از برف سپید یا شکوفه های بادام بر تن
 کرده بودند آکنده شد .

« ای پرندگان زیبای گستاخ ، که سپیدی بالهای
 شما خود توهینی بدان زیباروئی است که اکنون در گوری
 تاریک خفته است ، مگر شما از خشم شاه نمیترسید ؟ از کجا
 ناگهان جرئت آن یافته‌اید که باغها و حیاطها و پشت بامهای
 خداوندگار افسرده این سرزمین را غرق سپیدی کنید ؟

و در فضائی چنین آرام ، پیرامون مناره‌های آبی
 و نخلها و آشیانه‌های قدیمتان ، بچرخ زدن پردازید ؟ »

شوق دلپذیری نظیر زیبایی سپیده بامدادی دوباره
 شاه اصفهان را از باده عشق جاودانی خود سرمست میکند .

شاهزاده و مرگ

امیر اصفهان ، بامدادی در بیشه‌های خود گردش

میکرد. در رهگذر «مرگ» را در قالب زنی دید و شنید که بمردی که یقیناً غلام او بود، میگفت: «اینجا به جستجوی فرمانروای این سرزمین آمده‌ام که بیشک نمیداند با همه جوانی، دوران زندگانش بسر رسیده است.»
 امیر، بشنیدن این کلمات موحش، هراسان اسب خود را زین کرد و چهار نعل و بی‌هدف، بسمتی که در پیش رو داشت براه افتاد.

مرگ، مدتی بی‌نتیجه در هر جا که احتمال وجود وی میرفت بجستجویش پرداخت. در کاخ شاهی، در شهر، در حر مسرا، در گرمابه، سراغ او را گرفت، اما نتوانست این مشتری سرکش خود را پیدا کند. ناچار با خویش گفت: «اهمیت ندارد. باید بگرفتاریهای دیگر خودهم برسم.» و بی‌آنکه از تغییر برنامه خویش ناراحت باشد، با خود قرار گذاشت که نزدیک غروب باز گردد.
 امیر، نیمه‌جان، سوار بر اسب درمانده و کوفته خود و خرسند از نیرنگی که به تقدیر زده بود، یکسره تاخت تا بمهمانخانه شاپور رسید.

نوشید و خورد و خوابید، و سپس در میان مردم شهر بگردش پرداخت هر قدمی که برمیداشت، اندکی از وحشت وصف‌ناپذیر بامدادی او را جبران میکرد.

اما در سر پیچ کوچهای، چه دید؟ مرگ را دید! مرگ و غلامش را دید و بیدرنگ در انبوه جمعیت او را از قیافه راضی و خندانش شناخت.

از وحشت بخویش لرزید اما مرگ لبخند زنان و آرام بدو نزدیک شد و گفت: «اینجا هستی؟ این انتظار را

که چنین جایجا پیدایت کنم نداشتم . ای امیر مهربان ،
خیلی ممنونم که برای خاطر من اصفهان و دربارت را ترك
گفتی و شتایزده تر از آنکه به وعده گاه عشق روی، بدیدار
من آمدی ! «

آنگاه در حالیکه گردش را میفشد ، دهان بر
گوش او نهاد و گفت : « ای دیوانه دیوانگان ، راستی
خیال میکردی که ممکن است مرا در این بازی قایم باشك
مغلوب کنی ؟ »

کنش دونوامی

باغ دلگشا

این نکته را در کتابی معطر و دلنشین و غم‌انگیز،
که خواندنش بمن سستی دلپذیر بخشید خواندم، و حالا
دیگر میدانم که واقعاً باغ دلگشائی وجود دارد که میتوان
آنرا بچشم دید.

باغی است که از پای کوهستانی که نام سعدی
دارد، بسوی شیراز گسترده است. ای روح من، آیا ممکن
است تن من نیز با تو همراه شود و بسوی این بهشت پرواز
کند؟

در آنجا، نوپسرانی سرخوش از زیبائی آسمان،

لحظاتی دلپذیر از عمر خویش را میگذرانند ، و آنگاه که گرمی بهاران برفها را آب میکند ، گشنیزهای خود را در آب روان فرو میبرند و میخورند .

بلبل آشفته از اردیبهشت تا شهریور نغمه سرائی میکند . شقایق میشکند و هوا عنبرین بو میشود ، ونسیم شامگاهان گلها را بدست باد میسپارد .

از بالای سروها ، در تابستان آتشین که سوزان و نفس زنان در پیچ و تاب است ، شهر که از فلز و چینی و گچ ساخته شده ، بدرخشندگی کافور و طلا در میآید .

هر گنبدی چون میوه‌ای آبی رنگ است ، و طاقهای متقاطع نقاطی بلند و درخشانند که با کاشیکاریهای مینائی و گل و بوته‌های فیروزه‌ای خود بروی آنها سایه افکنده‌اند .

در خانه‌های خنک ، شراب گلبوی کارمنی در درون تنگهای یشمی سنگین و مسطح که دهانه آنها را با تافته بسته‌اند ، نگاهداری میشود .

بامدادان که در کوچه و بازار شادمانی خفته سراز خواب بر میدارد ، همه جا دکانهای شراب و قهوه و شمع و ابریشم ، زیبا و پرزرق و برق با سرو صدا باز میشوند .

کاش ممکن بود سعدی و حافظ و غیبگوی اختر شناس را در جامه‌های سبزشان با محاسن سپیدی از صمغ عطر آگین ، و چون بادبزنی گشوده در پیچ و تاب ، دید و هنگامیکه اندیشناک و پروقار ، گاه آتشین خو و گاه صوفیانه ، بسوی کشتزارهای پراز موج و شور میروند تا کنار طاووسهای سرمست از باده عشق دراز کشند ، دنبال ایشان رفت . آنها را در آن لحظات شوق و بیخبری دید که

از فرط صفا وقتی که لیلا انگشت بردر خانه حافظ میزد و حافظ میپرسید: « کیست که چنین در میزند؟ » لیلا جواب میداد: « توئی .. »

دریغا که دیگر آن دوران ملکوتی شیرین که باغهای بزرگ تنها با فانوسی ناچیز روشن میشدند سپری شده و دیگر زمانه رواج افسانه کودکانه و شیرین وزودفهم لاکپشت و کژدم بسر رسیده است .

دریغا که دیگر از آن روزگاران که رودخانه زیبا کشتیهائی بسنگینی تابستان بر روی شنهای ساحل میآورد و شهر بغداد « دارالتقوی » و « ام البلاد » لقب داشت اثری برجای نمانده است .

اکنون ایرانیان در آرامشی که زاده نفوذ قرآن و تحولات زمانه است بخواب رفته اند و دیگر از ایشان بجز غبار گلهای پژمرده و ماه و خورشید چیزی نمانده است .

اما اینان لااقل این سعادت را دارند که در روی زمین ، در زیباترین ایام عمر جهان ، باده گوارای هوس ولذت و شوق و بیخبری را در باغ دلگشا بر سر کشیده اند .

یاد گذشته

(قسمتی از قطعه)

ای روزهای گذران ، شما اکنون بهترین ایام عمر منید ، جوانی و دیوانگی دلپذیر منید . اما افسوس ! چقدر در رفتن شتاب دارید !

وقتی که با همه چیز سرگرم و بازی کنان براه خود میروم ، هر لحظه ای بمن میگوید : « من میکنم و نذرهای

دیگر از گل وجود تو و از بهشت ترا با خود همراه میبرم». آه! چگونه ممکنست بدین زودی گل سرخ و سپید گلبن عمر با دو دست بیخبر من پرپر شود؟ چگونه ممکن است بدین زودی نیمروز زندگی نزدیک شده باشد؟ چطور میشد اگر میتوانستم بنخستین روزهای عمر که چنین آهسته و آرام میگذشتند بازگشت کنم؟

– کاش میتوانستم در این شبهای تابستان، در مشرق زمین پهناور، دلی باشم که تازه بخود میآید، روحی باشم که تازه آغاز زندگی میکند. کاش هنوز میتوانستم آن دخترکی باشم که در باغ کوچکی در اصفهان کهن، غرق رؤیا در انتظار آینده‌ای ناپیدا نشسته است...

(سایه ایام)



تئۇدوررناك

سالامین

درام منظوم

(قطعات برگزیده)

خواننده تنها

اکنون که ایرانیان رفته‌اند تا در میدان پیکار
یونان سرکش را سرکوب کنند ، ما وفاداران و جنگجویان
کهن ، در اینجا مانده‌ایم تا پاسداران هشیار حصار های
زراندود این کاخی باشیم که خشایارشای بزرگ ، پسر
داریوش ، شاه پیروزمند ، بدست اخلاص و جان نثاری ما
سپرده است .

این چه هیجان مبهم و مرموزی است که مرا فرا گرفته است؟ آیا پادشاه من و گارد زرین زره او، دیگر باره بدینجا باز خواهند گشت؟ سراسر آسیا، چون موج آدمی بحرکت درآمده است، و درین میان شبح فردای نامعلوم پیوسته در برابر چشم اندیشه من عرض اندام میکند، زیرا هیچ سواری، هیچ پیکی آراسته بتاج پیروزی، بدینجا نیامده است تا نگرانی مردم این شهر آشفته را تسکین بخشد.

جنگاوران اکباتان و شوش شاهی و فرماندهان شهر آهنین حصار کیسیان همه به سفر رفته اند! شاهزادگان این سرزمین شاهنشاهی که با رزم آزمائی خود به کم دلترین نفرات دل و جرأت میبخشند، بفرآوانی شنهای دریا، سوار بر کشتی‌ها و ارابه‌های سنگین واسبان تند رو شده یا بابای پیاده عزیمت کرده اند. مگابات و ارتافرن، پادشاهان بلند قامت و پرصولتی که تنها سر بر خط فرمان شاه شاهان دارند و در میدانهای جنگ که محک آزمایش دلهای آهنین است همواره شکست ناپذیر بوده اند، با اسواران درهم فشرده و بیشماری که زیر فرمان خود دارند، رهسپار میدان کارزار شده اند.

در لیدی پرذوق و ظریف، که از هر سو با خشکی احاطه شده و از دریاهاى حادثه خیز بدور افتاده است، شهر سارد را که در آن شمشهای طلا میدرخشد دیدم که بدست ارکتئوس و مترآودات ارابه‌های بیشمار برای سپاه ایران تجهیز میکرد. گردونه‌های دو اسبه و چهار اسبه و جنگجویان و سوارانی را که همه نگاهها را خیره میکردند دیدم.

میسی دلیر که هرگز زوبینش خطا نمیکند ، همچون سندانى که باید سر نیزه یونانى گستاخ را درهم شکند ، از «تمولوس» براه افتاده است . از بابل پرشکوه نیز ستونى دراز از کمانداران و ملوانان رهسپار شده ... از کران تا کران روى زمین ، همه شمشیر زنان ، فرمان مطاع شاه بزرگ را گردن نهاده و بر کشتیها نشسته اند .

ای ملت ماد ، گلهاى سرسبد تو بکجا میروند ؟ ما در پریشاندلى خویش ، پیوسته چشم و گوش بسوى ایشان داریم . شبان تلخ از پى شبان تلخ دیگر میگذرند ، وهمسران و مادران ، اسیر ترسها و اوهام خویش ، میکوشند تا شاید براز نهفته آینده‌ای اضطراب انگیز پى برند ...

آواز دسته جمعی

بدین زودی ، سپاه ایران کرانه تراکیه را بتصرف در آورده و از تنگه «هله» گذشته است ، و چون خط زنجیری دراز ، همچنان بسوى جلو میرود . دریا حقیرانه در زیر یوغ سنگین کشتیهای تیره رنگی که همه باطنابى بهم پیوسته و در دل آبها میدانى باستواری و محکمی زمین پدید آورده اند سرخم کرده است .

شاهنشاه آسیای پهناور و پر برکت نواده آن قهرمان آسمانى که خدای خدایان او را با قطره‌های باران خویش در بستری از زرناب آفرید ، و خود نیز مقامی همپایه خدایان دارد ، دو جمع عظیم از کشتیها و سربازان پیاده نظام را که یکی دریا و دیگری خشکی را در زیر خود گرفته اند در برابر خویش به پیش میراند ، و چون شبانى

هشیار پیشرفت آنانرا راهبری میکند. از چشم او، چون از چشمان ازدهای نیلگونی در ظلمت شب، شعله‌ای تیره بیرون می‌جهد. سر بازان و اسبان و کشتیهای جنگی بیشمار همه دنبال ارابه آشوری او رهسپارند. آرس، کماندار انتقامجو، در برابر نیزه افکنان یونان زمین، بپاخاسته‌است.

کدام نیرو، کدام دلاوری، در برابر این سیل دمان تاب پایداری دارد؟ کدام سد تزلزل ناپذیر از پیشرفت این موجی که همه چیز را در کام خود فرو میبرد جلو گیری میتواند کرد؟ وقتیکه جنگاور ایرانی بحمله کمر شکن پردازد، هر چه هست در برابر او بزانو در می‌آید.

با اینهمه، کدامیک از ما میتوانیم از دامهائی که خدائی مکار بر سر راهمان میگستراند دوری کنیم؟ کدامیک میتوانیم با یک جهش، از گودالی که در زیر پایمان کنده‌اند سلامت بگذریم؟ خدایان و سرنوشت تغییر ناپذیر، ایرانیان را جنگجویانی پولاد بازو آفریده‌اند که پیوسته در پی جنگیدن و بارو شکستند، و دل‌های مغرور آنان از چکاچاک شمشیرها و درآمیختن ستوران و ویران کردن شهرهای دشمنان لذت میبرد.

اکنون سپاه ایران با بیباکی ذاتی خود، چمنزار پهناور دریا را که با وزش این باد بتموج می‌آید و پیچ و تاب خوران کفی چون برف بردهان می‌آورد، بزیر مهمیز کشیده و در این راه به طنابهای سست و بادبانهای سپید دکله‌ها و کشتیهای که روی امواج متلاطم زیر و بالا میروند، دل بسته است.

خواننده تنها

ای زوجه داریوش ، ای مادر خشایارشا ، سلام
بر تو باد ! جلال تو ، ای مادر شاه ، از حد فزون است ،
زیرا خدائی شوهر تو بود و خدائی پسر تست . کاش
در این غروب عمر تو ، طالع هوسباز و ناپایدار از جلال
تو واز ملت و پادشاهت روی برنگرداند .

ملکه

همان نگرانی و اضطرابی که اندیشه ترا گرفتار
آن می بینم ، مرا بامدادان از اطاق آراسته ای که من و
داریوش در آن زندگی میکردیم و در درون چهار دیوار
مطلای آن زندگانی خوشی داشتیم ، بدر آورد . دل من
پریشان است ، زیرا برای خویشتن و برای آنان نگرانم .

خواننده

ای ملکه گرامی ایران زمین ، در آن ضمن که
تو روغن مقدس بر خاک دیار خاموشان فرو میریزی ، ما
با سرودهای مخصوص مردگان ، از فرمانروایان سرزمین
ظلمت تمنا خواهیم کرد که نسبت بتقاضاهای ما ، ناشنوا
نمانند .

ای زمین ، ای هرمس ، و توای سلطان تاریکیها ،
این خاک نشین بزرگ را اجازه دهید که از اعماق ظلمت
بسوی دنیای روشنائی آید . اگر بردهای ما درمانی داشته
باشد این درمان بدست اوست ، زیرا فقط او میتواند
رازی را که هیچکس جز وی بر آن آگاه نیست برای ما
فاش کند .

(یکی از ندیمه‌های ملکه از جمع زنان بیرون‌می‌آید و بگور نزدیک میشود و میخواند):

درود بر تو ای قهرمان! ای زمین عزیزِی که
موجودی چنین نکوکار را در زیر خود پنهان کرده‌ای،
ای خدای ترشو، بر پریشانی جانسوز من رحمت آر و
داریوش را بوطنش بازده! برای ساعتی، آن کس را که
جایش در میان این جمع مشتاقان خالی است بروشنائی
روز بازگردان.

هرگز این شاه خردمند، اتباع خویش را بی‌سبب
بجنگهای خونین نکشاید. ما همه، در نیایشهای خود،
از او چون از فرشته‌ای نجات بخش و حامی آسمانی
استعانت می‌جستیم. کدام کس بیش از این رهبر پیروزمند،
میتوانست شایسته احترام و تکریمی چنین پارسایانه باشد^۱؟



۱ - اشاره به داریوش کبیر است.

پل فور

قصیده‌ای بافتخار فردوسی

(قسمتی از قطعه)

از پاریس پر باغ و حومه غرق گل آن ، از تتردام
آراسته به پنجره‌های پرنقش و نگار ، از اوتوی ، ازای ،
از پروون ، و بالاخره از ایلدو فرانس ما که قلب فرانسه
و قبله امید من است ، از سراسر سرزمین من : از گوئل ،
و کسن ، پاریزی ، از همه باغها و گلزارهای آنها و باغ
لوکز امبورک و باغچه باتینیول نیز ، که هر شب پر از بلبلان
فراوان میشود (هر چند اکنون برفی سنگین بر آنها نشسته

و گلها را در پیرامون بلبلهای سرمازده پژمرده است) ،
 از همهٔ اینها ، درین شامگاه زمستان که با اعجاز شعر تغییر
 حال یافته و طبع من آنرا بصورت بهار درآورده است ،
 همراه بخارهای زمین که با نقش و نگار فراوان پیشروی
 ماه آسمان (که دلم میخواهد آنرا ماهی ایرانی بنامم)
 میلفزند و بسوی بالا میروند ، درین شامگاه که از جلو
 زر ناب سخن مجذوب شده ، سرود مدح فردوسی بسوی
 آسمان برمیخیزد .

شگفتا ! میگوئید مردگان دیگر دم برنمیآورند
 و دیگر دهانی و صدائی ندارند ! لطفا این داستانپردازی
 را برای وقتی دیگر گذارید ، زیرا هم‌اکنون از تپه‌ها
 و دشتهای پیرامون پاریس و کشتزاران آن ، در آسمانی
 فیروزه‌گون ، آواز دسته جمعی الهه هنر فرانسه که
 سرود ابرها و روشنی‌ها را میخوانند و سرمستانه از فضای
 لاجوردین میگذرند بگوش میرسد . هم‌اکنون همهٔ
 خردمندان ما ، همهٔ صوفی‌های ما ، ویون ، رونسار ،
 لافوتتن ، شنیه ، بودلر ، ورلن ، نروال ، موسه ،
 لامارتین و هوگو و چندین هزار دیگر از اینان ، دسته
 جمع در درخشندگی ماه سیمگون ، زمزمهٔ پرشکوه و
 ستاینده‌ای خوش آهنگ‌تر از صدای برهم خوردن بالهای
 فرشتگان یا ترانه‌های خنیاگران بهشتی ، برای تجلیل
 از خاطرهٔ پاک حافظ و خیام و سعدی و جمع بیشمار
 دیگر ، عطار و سحابی و کتالی و ابوسعید و غزالی ،
 نغمه‌پردازان اصفهان و میسور و شیراز زیباتر از سپیدهٔ
 بامدادی ، آغاز کرده‌اند .

سالیان دراز است که خدایان ذوق و هنر ، در فرانسه و ایران ، انتظار دیدار یکدیگر را میکشیدند ، زیرا تقدیر آنها را از روز نخست برای دوستی همدیگر آفریده بود ، شرق ، پیش از آنکه جنگهای صلیبی پا بمیان گذارد ، فضای غرب را عطر آگین میکرد و بر زمستانهای پر برف و سپید ما بارانی از گلهای سرخ خویش فرو میبارید . در این راه ، نهال هنر و ادب در سرزمین ما ، از دو سرچشمه سیراب شد : از یونان زیبایی و توازن ، و از ایران ملاحظت و تخیل آموخت .

پرنس بیسیکو

در سایهٔ عمر خیام

اگر اندکی زحمت خواستن بخویش دهی ، بهراز
« حقیقت » پی خواهی برد . گلبرگ‌های گل‌هائی را که
با شعر سعدی جاودانی شده‌اند ، در شراب شیراز که
حافظ وصف آن میکند بیفشان ، و گفتهٔ خیام سالخورده
را بپذیر که میگوید : « بشتاب ، زیرا لحظه‌ای دیگر
مؤنن ترشرو از فراز منارهٔ ظلمت بانك بر خواهد داشت
و خبر از ساعت رحیل خواهد داد . جام شادی را پیش
از آنکه درد نشین شود بردست گیر . جام را خالی کن تا
دلت را آکنده باشی .

« هیچیک از ما ، در کاروانسرای زندگی که
 پراز توانگران کبر فروش و مستمندان پر حسرت است
 دور نخواهیم ماند . ببین ، اختران آسمان نیم‌رنگ‌شده‌اند
 و پرندۀ گلگون نیز دیگر بانگ برنمیدارد ... از هم‌اکنون
 همراه روز نو ، کاروان راه خود را بسوی سرزمینی
 ناشناس بازگرفته است .

بشتاب ! خردمندان را بخود گذار تا همچنان
 ببحث و فحص خویش مشغول باشند ، اما تو بی‌اغهای
 پر گل رو تا خیام را بازیابی . بیاد داشته باش که هر آنچه
 هست ، خوابی و دروغی بیش نیست ؛ تنها يك یقین
 هست ، و آن اینست که عمر میگذرد ، و ما را نیز با
 خویش میبرد .

« هشیار باش ! گل می‌رود و بهار را همراه
 میبرد . بعمر بانگ میزنیم : درنگ کن ، اما گوش
 زندگی کراست و فریاد ما را نمیشنود . دلدار من ، اگر
 می‌خواهی از عمر خود بهره‌برگیری ، همین امروز
 برگیر ! »

« در اوراق عطر آگین دفتر زمانه ، نام تو بیش
 از یکبار با ترانه عشق درنمی‌آمیزد . این ترانه را همین
 امشب بخوان ، زیرا عمر نغمه بلبل کوتاه است و از آن
 مدتی که چراغ ما فروزان است بیش نمی‌پاید . بشتاب
 و وعده بفردا مگذار ، زیرا « فردا » تو با صد هزار رساله
 « دیروز » سر بسر خواهی بود . بشتاب و دم غنیمت
 شمار ! »

اینست پندی که خیام ، در آن هنگام که ماه

غرق جذبه و شوق از بالای ایوانهای مینائی نور می افشاند،
در گوش من گفت :

اوه ! ای خردمن ، ای گل عطر افشان آسیا !

هت بهت



پیرسونا

کاخ تیگران

روزیکه کاخ تیگران را با سقفهای قرمز و سبز
و پرده های یراق دار و ملبله دوزیها و چمنهای پر فواره
و حوضچه های پر گل آن دیدم ، پنداشتم که آخر بر از
خوشبختی ره یافته ام .

زنانی بزبائی شب و با اسامی روز ، برای ما
لاف از جفاکاریهای زنانه خود میزدند . این زنان :
بارسین ، سمله ، ماندان ، پنتاور ، دلاویزترین گلهای
ایران زمین بودند .

در زمستان پوستهای گرانبها برتن داشتند و
شامگاهان ، در کنار آتش ، بالحنی سست و دلپذیر ،
آواز خوانان سرنوشت زنانی را که از عشق شاهی از

شاهان ایران مردند ، حکایت می‌کردند .

کاخ تیگران

سپیده بامدادی راههای میانبری را که دیشب
شتابان از آنها گذشتیم روشن کرده است . زود باشد که
صدای شیپورهای ایرانیان برخیزد و طنین پیاپی آن بگوش
ما برسد .

ثونیداس

ای جنگجو ، بچه نقشه‌کش که مچ پیچ‌های آبی
رنگداری ، زنان شیراز و باگواپور و گل‌های باغ‌هایی
زیباتر از باغ‌های آرمید از برابر تو گذشتند و نتوانستند
نگاه ترا با آشفته‌گی عشق مشوش سازند .

اسکندر

جنگ پریرویان شهر آشوب حرم را که دیدگان‌شان
از امواج نیمروزی رود گنگ تابناکتر بود ، پراکنده
کرده و طاووس‌هایی که زیر سایه چنارها چتر می‌زدند بدانجا
رفته‌اند که گل‌های سعدی رفتند .

حیدرعلی

آرمان رنو

نسیم

پرریویان زابلستان ، چون غزالانی که از نیش
مگسان به جست و خیز آیند، بیایکوبی برخاسته‌اند. ناخنهای
لطیفشان برنگی گلگون آراسته است ، اما هیچکس بجز
سلطان آنان حق دیدن این زیبا رخان را ندارد . در دست
هر کدام از ایشان دفی است که از آن آهنگی موزون
برمیخیزد . خواجه سرا ، دستار برسر و دست بر خنجر ، در
کناری ایستاده است و پاسداری میکند . اما از رودخانه
نیمرنگی که در کناره آن گلهای سوسن خفته‌اند ، باد
شبانگاهی چون دزدی دریائی سر برمیآورد و رو بسوی

آنان میکنند تا بی آنکه از فرمان سلطان بترسد ، در برابر
چشم تیزبین خواجهسرا ، بر لبها و دستهایشان بوسه زند .
ای خیالپرداز نغمه گر ، بخود بیال ، زیرا این
نسیم شامگاهی ترانه‌های عاشقانه ترا طلسم راه خویش
کرده است .

شهای ایران

لومئى لوم

اکیاتان

در پای کوه الوند ، شهر همدان پایتخت سابق
کشور ماد ، در هوایی سرد و یخزده خفته است ، گوئی
این شهر که عبریان احماتا نامش داده بودند ، با وجود
سستی و کرختی خود ، همچنان پشت در زیر بار شکوه و
جلال گذشته خم کرده است

باران و باد و گنشت زمان ، هنوز نتوانسته‌اند
آثار شوم جویهای خون را در این شهر از میان ببرند ،
زیرا این خاک شاهد مصافهای وحشیانه مردمی بود که
گرفتار جنون خونریزی بودند . راستی آدمی چقدر
غافل است !

شرم بر آدمیزادگان باد! در قرنی که ما در آن زندگی میکنیم و آنرا قرنی متمدن مینامیم، هر انسان برای انسانی دیگر همانند گرگی درنده‌است، در صورتیکه در شبهای زمستان، در آن هنگام که شعرای شامی در آسمان آرام میدرخشد، گرگ‌گرسنه در آستانه‌ی خانه‌ای محقر مینشیند و برساکنان آن نگاهی دوستانه میافکند، زیرا دل گرگ نیز بیدار این شهر مرده برحم آمده‌است.

کاخ چهلستون

نزدیک اصفهان، کاخ بدیعی است که با جلوه‌ی تمام در کنار استخری جای گرفته و سراپا با یاقوت و لعل و تختهای شاهی آراسته شده است. این بنا که در دل فضای لاجوردین قد برافراشته و نیمرخ صاف و روشن خود را در میان آب منعکس میکند، کاخ قدیمی چهلستون است.

از آن روز که این «لوور» مشرق‌زمین را دیدم، یکی از دونیمه‌ی آن برای همیشه مال من شد. این آن نیمه‌ی است که همیشه در اعماق آب استخر می‌لرزد. ظرافت این خانه‌ی مرا ببینید، که با وزش کمترین نسیمی که سطح آب را پرچین کند همه‌ی اجزاء این کاخ با عظمت نیز بخویش می‌لرزد و پیچ و تاب خوران، در کمتر از ثانیه‌ای، فرو میریزد.

و با این همه، بمحض آنکه باد فرو نشیند، ستونهای مرمرین آن با حرکتی دلپذیر شکوه و جلال خود را باز میگیرند، و با تندی برق، از یاد من میبرند

که چسان از سیلی باد کمرخم کرده بودند ... و هر باره ،
این منظره تازه آنها در نظر من زیباتر از پیش جلوه
میکند !

رفیق ! کاخ اصفهان مظهر عالم اسرار آمیز و پر
تغییر و چند روی وجود است ، و آن چه من ازین عالم
دارم ، فقط تصویری است که از آن در آبگینه روح من
میافتد ، زیرا از زیر این آویز بلور ، کاخی سر بر میزند
که تنها مال من است و خوبی و زیبایی اجزاء استواری
هستند که این کاخ را پدید آورده اند .

برج خاموشی

نزدیک تهران ، در دشتی بی آب و علف که در نور
خورشید میگدازد ، در پای کوهستانی سوزان که در سمت
مغرب راه بر افق خاموش بسته است ، برجی وسیع دیده
میشود که بالای آن طاق و سقفی ندارد .

در اینجاست که زرتشتی پارسا و خاموش ، پس از
مرگ ، بیجان و بی حرکت گیسوان را بدست باد میسپرد
و در خواب میرود ، و با مردمک گشاده خود با آسمان
مینگرد ، زیرا این بنای اموات « برج خاموشی » نام
دارد .

دسته ای شوم از کلاغان بسوی شمال پرواز می آیند
و چرخ زنان حلقه خود را بدور طعمه خویش تنگتر میکنند .
فریادهای پرطنین و خشن و نومیدانه آنها سرود مرگ آن
گبری است که گوئی اینان در عزای او جامه ای از پرسیاه
بر تن کرده اند .

ناگهان کلاغ خود را بر روی جسد بیجان میافکند
 تا چشمهای او را در آورد ، صورتش را پاره پاره کند ،
 چنانکه وقتی از این برج بیرون میرود ، از طعمه او
 هیچ برجای نمانده است . بدین سان این جسد ، بجای
 آنکه در زیر خاک رود و بپوسد و آهسته آهسته طعمه گرمی
 آلوده شود ، از پرتو وجود پرنندگان آسمان ، بصورت
 روحی درمیآید که سحر آسا پیرواز آید و ذره ذره در دل
 فضای پهناور بیکران پراکنده شود .

از تهران تا شعرای یمانی

شامگاهی تابستانی بود . در بام خانهام ، در
 نزدیکی شهر تهران ، چشم و چراغ ایران ، نشسته بودم
 و اندیشناک در هوای لطیف تنفس میکردم .

ناگهان در خاموشی عمیق و روحانی شب ، بانگ
 بلند و غم‌انگیز شغال که بی‌اختیار دل را بهم میفشارد و
 شنونده را آشفته و تلخکام میکند ، طنین انداخت .

شغال چیست ؟ شبح سگی بزرگ . . . بدین فکر
 دیدگان من بی‌اختیار بسوی مجموعه « دب اکبر » که
 در آن شعرای یمانی با فروغ خیره‌کننده خود چون
 گوهری میدرخشید و خاموش و بیصدا اشعه خویش را
 در سمت‌الرأس آسمان ، در تاریکی شب میپراکند ،
 متوجه ساخت ... و ناگهان ، گوئی پرده‌ای بر روی پیشانی
 من فرود آمد ...

در خوابی آسمانی و پر رخوت فرو رفتم ؛
 احساس کردم که بسوی خورشیدی موحش که حرارتی

طاقت فرسا در آسمان میپراکند بالا میروم . ساکنان درنده خوی آنرا دیدم که شیپور آغاز جنگی پایان ناپذیر را نواختند و سپس هر کدام ، از پی کشتار یکدیگر ، خود را بسوی دشمنی که در برابر داشتند پرتاب کردند .

اندکی بعد ، نزدیک این کره آتشین ، اختری بسیار پریده رنگ در فلک نیلگون دیدم که مسیر دورانی خود را با نارضایتی طی میکرد و مدت زمانیکه برای طی يك دور از این گردش خود لازم داشت معادل آن بود که پنجاه زمستان ، روز بروز ، برچهره چون مرمر سرد من پوششی از برف نهاده باشند ...

میدانید « شعری » چقدر از ما دور است ؟ آنقدر که برای رسیدن بدان ، باید از تهران تمام افراد بشر را در گرداب بی در و پیکر فضای لایتناهی بخط مستقیم دنبال هم گذاشت ، بشرطی که فاصله میان هر دو تن از ایشان باندازه فاصله ما با خورشید فروزان باشد

ژرمن بومون

غرفه گلها

بیاد گل‌های سرخ هستم ، اما نه آن گلها که در
نید «خمسین» پیرامون پنجره‌ها را فرا میگرفتند و
بی‌قید و بند بر شاخه‌های بلند میشکفتند، و برای چیدن آنها
می‌بایست از پله‌های نردبانها بالا رفت.

نه آن گلها که گل‌های بنگال نام داشتند و با
عطری لطیف و ملایم و بینظیر ، بر گلبنهای کوتاه
میشکفتند ، و رهگذران آنها را میبوئیدند ، اما نمیچیدند .
نه آن گل‌های سپید دسته گل تازه عروس ، که
با زیبایی و لطفی دلپذیر کنار هم بی‌نظم و ترتیب دسته
شده‌اند و خویشان را آسان در اختیار هر نسیم وانگشتان
هر رهگذر میگذارند .

نه آن گل‌های مجالس بزم و خودنمایی ، که مغرورانه اسامی خانمها را بر خود نهاده‌اند و باریزه کاری های خویش رنگهائی تازه می‌آفرینند تا شاید دل‌هائی تازه را بدام صاحبان خود افکنند .

نه آن گل‌هائی که باغبانان باغهای ملی ، آنها را با روح قرینه‌سازی در کنار هم نشانده‌اند و زنان جوان ، خندان لب و شکسته دل ، کنار آنها گردش میکنند ، اما بحقیقت در قلمرو غم‌های پنهانی خویش سرگردانند .

آن گل‌ها که من بیادشان هستم در صفحات کتابها جای دارند . گل‌های سرمستیها و عهد و پیمانها هستند . گل‌هائی هستند که هم سعادت امید و هم رنج زندگی را در پشت سر میگذارند و همچنان زنده میمانند .

این گلها ، گل‌های شاعران و خردمندانند که خردمندان و شاعران پیش ازین در نغمه‌های دلکش خود از آنها سخن گفتند . گل‌های خیام و سعدی هستند که هنوز هیچ چیز نتوانسته است لطف پیامهای عطر آگیشان را از خاطر‌ها ببرد .



ایران در آثار نویسندگان فرانسه

بوسونه

خداوند بما گفته است که تنها اوست که جهانگیران را پدید میآورد ، و آنها را در راه اجرای نقشه‌های خود بکار و میدارد . که بود که کورش را بوجود آورد ، بجز آن خداوندی که دوست سال پیش از تولد او ، ویرا در پیشگوئی اشیاء نبی بنام خوانده بود ؟ بدو گفته بود : توهنوز زاده نشده‌ای ، « اما من ترا می بینم ، و بنامت خوانده‌ام . نام تو کورش خواهد بود . من همه جا در پیکارها پیشاپیش تو حرکت خواهم کرد ؛ با نزدیکی تو پادشاهان را بفرار واخواهم داشت و دروازه های مفرغین را درهم خواهم شکست . منم که آسمان هارا میگسترانم ، منم که زمین را بر جای نگاه میدارم و آنچه را که نیست ، چون که هست ، بنام میخوانم » ؛ یعنی ، منم که همه چیز را بوجود میآورم ، منم که از ابدالآباد آنچه را که خواهم کرد بچشم می بینم .

مرانی

کورش

قدرت مادها در شرق رو بافزایش بود ، لاجرم نریگلیسور پادشاه بابل بدیشان اعلان جنگ داد . اژدهاك پسر هووخستر اول ، در آن هنگام که خود را آماده پایداری میکرد در گذشت و بار این جنگ را بدوش پسرش هووخستر دوم گذاشت که دانیال نبی او را داریوش ماد خوانده است . وی کورش ، پسر ماندان خواهر خود و کمبوجیه پادشاه پارسها را که از اتباع امپراتوری ماد بود ، به سرکردگی سپاه خویش برگزید .

آوازه نام کورش که در دوران پادشاهی اژدهاك پدر بزرگ خود ، در جنگهای مختلف شایستگی بسیار نشان داده بود ، غالب پادشاهان مشرق زمین را بزیر پرچم «هوخستر» گرد آورد . کورش کرزوس پادشاه لیدی را

در شهری که پایتخت او بود اسیر کرد و ثروت بیکرانش را صاحب شد، سپس سایر متحدین پادشاهان بابل را بفرمان خویش آورد و دامنه حکمفرمائی خود را نه تنها شامل سوریه کرد، بلکه بسیار دورتر از آن، تا آسیای صغیر پیش راند. عاقبت به خود بابل حمله برده آن شهر را گشود و به هووخستر عم خویش سپرد. هووخستر که هم پیروزیهای کورش و هم وفاداری او سخت در وی اثر کرده بود، دختر یکدانه خود را که تنها وارث پدر بود، بزنی بدوداد. در دوران پادشاهی هووخستر، دانیال که پیش از آن نیز در زمان پادشاهان گذشته چندین بار مورد لطف خداوند قرار گرفته و توانسته بود آنچه را که در آینده روی خواهد داد بچشم ببیند و آن همه پادشاهان و آنهمه قلمروهای پادشاهی را بصورتی روشن از برابر نظر بگذراند، یکبار دیگر ره بعالم اسرار برد و بر ماجرای هفتاد هفته معروف که کلید معمای ظهور مسیح و سرنوشت قوم یهود بشمار میرود وقوف یافت.

..... چندی پس از این رؤیای صادقانه،

هووخستر، و کمبوجیه پدر کورش، هر دو مردند؛ و این مرد بزرگ که جانشین آنان شد کشور پارسها را که تا آن زمان در گمنامی بسر میبرد با کشور مادها که وسعتش بر اثر پیروزیهای او بسیار زیادتر شده بود بهم پیوست و از این راه آقای بلامنازع مشرق زمین شد و بزرگترین امپراتوری جهان را بنیاد نهاد.

اما آنچه که باید از لحاظ منظور ما درین مطالعات مورد توجه خاص قرار گیرد، اینست که این جهانگیر

بزرگ ، از همان نخستین سال فرمانروائی خویش ، طبق فرمانی دستور تجدید بنای معبد خداوند را در اورشلیم و بازگرداندن یهودیان را به ارض موعود داد .

• • • • •
 دربارهٔ دولت مادها ، که غالب مورخین غیر مسیحی در فهرست امپراتوریهای تاریخ بدان مقام دوم را میدهند و از امپراتوری پارسها مجزایش می‌شمارند ، باید متوجه این نکته بود که تورات همیشه این دو امپراتوری را باهم در می‌آمیزد و یکی میداند ، و گذشته از اهمیت نص کتابهای آسمانی ، جریان وقایع تاریخی بخوبی نشان میدهد که باید این شق دوم را صحیح دانست .

تا پیش از کورش ، مادها با آنکه نیرومند بودند و جمعیت زیاد داشتند تحت الشعاع عظمت پادشاهان بابل بودند . اما پس از آنکه کورش کشور آنها را توسط نیروهای متحد مادها و پارسها تصرف کرد و بعد از آن ، چنانکه در تاریخ کزنفون نقل شده ، خود از راه جانشینی قانون پادشاهی این هردو سرزمین رسید ، چنین مینماید که آن شاهنشاهی بزرگی که وی بنیاد نهاد نام خود را از این هردو ملت تحصیل کرده ، چنانکه نام مادها و نام پارسها بصورتی واحد درآمده است ، هرچند عظمت کورش باعث آمده که نام پارسها بزرگتر و پر جلالتر شود .

• • • • •
 ۲۱۸ سال پس از آنکه شهر رم بنیاد شد ، یعنی ۵۳۶ سال پیش از میلاد مسیح ، در هفتادمین سال اسارت یهودیان در بابل ، و در همان سال که کورش شاهنشاهی

پارس‌ها را پی‌افکند، این پادشاه که از طرف خداوند بر گزیده شده بود تا امت او را آزادی بخشد و معبد وی را دوباره برپا کند، همت بدین کار بزرگ گماشت.

. . . . قلمرو شاهنشاهی پارس‌ها پیوسته و با افزایش بود. گذشته از ایالات پهناور آسیای بزرگ، همه سرزمین وسیع آسیای سفلی بفرمان آنان درآمد؛ شامیان و تازیان تحت سلطه ایشان قرار گرفتند و مصر که سخت بداستقلال خویش پای‌بند بود نیز سردرخط حکم پارسها نهاد. تصرف این کشور بدست کمبوجیه پسر کورش صورت گرفت. اما این پادشاه خشن چندان بعد از مرگ برادرش اسمردیس که وی بر اثر خوابی مبهم و دو پهلو او را در خفا کشته بود، نزیست. اسمردیس مغ‌چندی به‌نام اسمردیس برادر کمبوجیه سلطنت کرد، اما حيله‌اش زود آشکار شد. سرداران بزرگ هفتگانه علیه وی هم پیمان شدند و یکی از آنان بتخت پادشاهی نشست. وی داریوش پسر ویشتاسپ بود که خود را در کتیبه‌های خویش بهترین و شایسته‌ترین مردمان خوانده قرائن چند در دست است که او همان «اخشورش» کتاب استر است، هر چند مطلعین درین باره متفق‌القول نیستند. در آغاز سلطنت او بنای معبد یهود، پس از آنکه چندبار بدست سامری‌ها دچار وقفه شده بود، پایان یافت.

• • • • •
 اردشیر درازدست، پسر خشایارشا، اندکی پس از آغاز پادشاهی خود نامه‌ای از تمیستوکل دریافت داشت. در این نامه، وی که از جانب هموطنانش محکوم به نفی

بلد شده بود ، اشعار داشته بود که حاضر است در خدمت پادشاه ایران علیه یونانیان بجنگد . شاه ایران سرداری چنین نام آور را آنچنانکه شایسته بود پاس داشت و باوجود حسادت حکام خویش ، بدو منصبی بزرگ بخشید .

این پادشاه بزرگوار قوم یهود را مورد حمایت خود قرارداد ؛ و در بیستمین سال شاهنشاهی ، که از لحاظ وقایع بعدی سالی فراموش نشدنی بشمار میآید ، به ناحوم اجازه داد که شهر اورشلیم را با حصارهای آن از نو بسازد . این فرمان اردشیر با فرمان کورش این اختلاف را دارد که دستخط کورش مربوط به تجدید بنای معبد یهود بود و دستخط اردشیر مربوط به تجدید بنای تمام شهر .

... پس از صدور فرمان اردشیر ، یهودیان چنانکه دانیال نبی پیشگوئی کرده بود ، در تجدید بنای شهر خویش و حصارهای آن کوشیدند ... در این زمان ، ایشان تحت فرمانروائی اردشیر زندگانی آرام و مطلوبی میگذرانیدند .

خطابه بوسونه درباره تاریخ دنیا

(جلد اول ، فصول ۴ و ۵)

پارس ها

مادها که نخستین امپراتوری آشوریان را منقرض کرده بودند، امپراتوری دوم آشور را نیز از میان بردند، گوئی مقدر بود که این ملت همواره برای عظمت آشور نامیمون باشد. اما در این بار اخیر، شایستگی و نام آوری کورش باعث آمد که افتخار این پیروزی به پارس ها که اتباع او بودند تعلق گیرد.

واقعاً نیز این پیروزی از هر حیث مرهون این قهرمانی بود که به شیوه پارس ها، با انضباطی سخت و منظم پرورش یافته و از بدو کودکی بیک زندگی ساده و نظامی خو گرفته بود. مادها در روزگاران پیشین بسیار فعال و سلحشور بودند، ولی در آخر کار، چنانکه همیشه

اتفاق می‌افتد ، بر اثر تنعم در سستی فرو رفتند ، و ناچار احتیاج به چنین سرداری داشتند . کورش از ثروت فراوان آنها و آوازه نامشان که همچنان در مشرق زمین قبول عامه داشت استفاده کرد ، اما برای تحصیل موفقیت چشم امید به سربازانی دوخت که خود از سرزمین پارس آورده بود . در نخستین کارزاری که روی داد ، پادشاه بابل کشته شد و آشوریان نیز راه فرار در پیش گرفتند . سردار پیروز به پادشاه تازه پیشنهاد جنگ تن‌بتن کرد و با ابراز این شهامت ، خود را شهزاده‌ای نیک نهاد نشان داد که مایل است از ریختن خون افراد جلوگیری کند. وی سیاستمداری را با شایستگی در آمیخت ، و از بیم ویران کردن سرزمینی چنین زیبا که او از همانوقت آنرا بچشم کشوری فتح شده مینگریست ، ترتیبی داد که کشاورزان هر دو طرف از خرابی‌های جنگ در امان مانند . سپس حسادت ملل همسایه را علیه قدرت مغرورانۀ بابل که بنا بگفته کورش قصد اشغال سرزمینهای همه آنها را داشت برانگیخت ، و آخر الامر آوازه بخشندگی و داد گستری او و شهرت پیروزیهای جنگیش ، همه این ملل را بزیر پرچم وی گردآورد ، چنانکه او با کمکهای چنین مؤثر توانست آن منطقه پهناور خاک را که قلمرو شاهنشاهی وی شد بفرمان خویش آورد. بدین ترتیب بود که این شاهنشاهی پدید آمد . کورش این امپراتوری را چنان قدرت بخشید که در دوره جانشینان او ، خواه ناخواه میبایست رو بتوسعه برود .

♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦
با آنکه پارس‌ها ، پس از تحصیل اقتدار ، بسیاری

از صفات برجسته خویش را از دست دادند و تسلیم لذت طلبی شدند ، باز همچنان عظمت و بزرگواری خاصی را که داشتند حفظ کردند . چه چیز عالیتراز آن وحشت فطری میتوان دید که ایشان از دروغ داشتند همیشه آنرا گناهی شرم آور و پست دانستند . بعداز دروغ گفتن ، بدترین کارها در نظر آنان زندگی از راه وام بود ، زیرا چنین زندگی را يك زندگی بطالت آمیز و شرم آور و غلامانه میشمردند ، وبخصوص آنرا ازاین نظر بیشتر ناپسند میداشتند که خواه ناخواه منجر بدروغ گفتن میشد . ایرانیان با آن بلند نظری که خوی فطری این ملت بود ، با پادشاهان مغلوب رفتاری مردانه داشتند . همینقدر که فرزندان این پادشاهان خودرا مستعد هماهنگی با فاتحین نشان میدادند پارسها آنانرا بفرمانروائی در کشورشان باز میگذاشتند و تقریباً همه مظاهر عظمت گذشته ایشانرا بدانها برمی گرداندند . ایرانیان مردمی شریف و آداب دان و نسبت به بیگانگان آزادمنش بودندو میدانستند که چگونه باید از ایشان استفاده برند . مردمان شایسته وارزنده را میشناختند واز هیج کوششی برای جلب ایشان فروگذار نمیکردند .

. . . از اصول دادگستری با خبر بودند ، و پادشاهان بزرگی داشتند که بادقتی شایان در اجرای این اصول مراقبت میکردند . جنایتها را بسختی کیفر میدادند ، اما همیشه توجه داشتند که خطاهای اولیه را آسان ببخشند ودر عوض با اعمال مجازاتهای شدیداز تکرار این گناهان جلوگیری کنند . ایرانیان قوانین خوب فراوان داشتند که

تقریباً همه آنها یادگار کورش و داریوش پسر ویشتاسپ بود. دستوره‌های مشخصی برای حکومت و شوراها‌ی منظمی برای حفظ این دستورها داشتند. در همهٔ مشاغل سلسله مراتب دقیقاً رعایت میشد. وقتیکه میگفتند که بزرگان عضو شورای سلطنتی چشم و گوش پادشاهند، در حقیقت از یکطرف به پادشاه اخطار میکردند که وزرای او برای وی حکم حواس مارا برای تن ما دارند، یعنی باید بدست ایشان کار کند نه آنکه تن پرورد، و از طرف دیگر به وزیران میفهماندند که نباید بنفع خودشان کار کنند، بلکه باید به پادشاه که رئیس ایشان است، و بتمام دستگاه حکومت خدمت کنند. این وزرا موظف بودند که به کلیه دستوره‌های سابق سلطنتی وقوف داشته باشند. تذکره‌ای که مخصوص ضبط وقایع گذشته بود، ملاک عمل آیندگان بود. در این تذکره کلیهٔ خدمات هر کسی یادداشت میشد تا مبادا بی‌اجر ماندن آنها باعث شرمندگی پادشاه و بدنامی حکومت شود. شیوهٔ بسیار خوبی بود که برای دلبسته کردن افراد بخدمت در راه مصالح عموم، بدیشان بفهماندند که نباید تنها بفکر خودشان باشند، بلکه باید بفکر پادشاه و حکومت باشند که در آن هر فردی در کنار دیگران جای دارد.

یکی از مهمترین مساعی پادشاه ترویج کشاورزی بود. حکامی که قلمروشان بهتر از دیگران کشت و زرع شده بود همواره بیشتر مورد لطف پادشاه بودند. همچنانکه مناصب معین برای سپاهیگری وجود داشت، مشاغلی نیز برای مراقبت در حسن جریان امور روستائی در کار بود.

سپاهی و کشاورز همپایه یکدیگر بودند ، زیرا وظیفه یکی حراست کشور و وظیفه آن دیگری آبادانی آن از راه کشت و زرع بود .

پادشاه این هردو را با علاقه و توجهی تقریباً یکسان تحت توجه خویش داشت و آنها را بنفع عامه ملت بکار میانداخت . بعد از آن کسانی که در میدانهای جنگ نائل بموفقیتی شده بودند ، آن کسانی پیش از همه بلطف شاه نواخته میشدند که بیش از دیگران فرزند آورده باشند .

حس احترامی که از بدو کودکی پارسها ، در ذهن ایشان نسبت بمقام و قدرت سلطنت ایجاد میکردند تا حد افراط میرسید ، زیرا ایشان این حس احترام را با پرستش در میآمیختند . این روحیه شرقیان بود که شاید طبع تند و حاد ایشان حکومتی سختگیرتر و مطلق‌تر از غربیان میطلبد .

طرز پرورش فرزندان پادشاهان در ایران ، مورد ستایش افلاطون قرار گرفته که آنرا بعنوان سرمشق تربیت کامل به یونانیان عرضه میدارد . این شاهزادگان را در هفت سالگی از دست خواجگان حرم تحویل میگرفتند تا بدانان اسبسواری آموزند و با فن شکار آشنایشان کنند ، وقتی که بچهارده سالگی ، یعنی به سنی میرسیدند که در آن هر جوانی صاحب روحیه خاص خود میشود ، برای آموزش آنها چهار نفر از پادشاهان کدما نترین و خردمندترین افراد کشور را در اختیارشان میگذاشتند . بنا بگفته افلاطون ، نفر اول ازین عده بدیشان آئین مغان میآموخت که در زبان آنان معنی پرستش خدایان را طبق دستورهای

قدیم و تعلیمات زرتشت دارد . نفر دوم ، آنانرا عادت میداد که راست بگویند و عدالت پیشه باشند . سومی بدانها تعلیم میداد که مغلوب شهوات نشوند تا همیشه آزاد باشند و واقعاً پادشاهی کنند ، یعنی آقای خود و مسلط بر هوسها و تمایلات خویش باشند ، چهارمی نیرومندی ایشانرا در برابر ترس تقویت میکرد ، زیرا ترس آنها را بصورت بندگان در میآورد و آن حس اعتماد بنفس را که برای فرمانروائی ضرورت کامل دارد از ایشان میگرفت . فرزندان اشراف بخرج پادشاه و همراه با فرزندان خود او تربیت میشدند ، و کوشش خاص بکار میرفت که ایشان هیچ چیز ناشایسته‌ای نبینند و هیچ سخن ناشایسته‌ای نشنوند . رفتار آنان مرتباً بشاه گزارش میشد ، و در تعقیب این گزارشها بفرمان شاه آنها را یا مجازات میکردند و یا پاداش میدادند . جوانان کشور که این روش را میدیدند ، از بدو جوانی ، دوشادوش آئین پاکدامنی فن فرمان بردن و فرمان دادن را فرا میگرفتند .

با شیوه‌ای چنین عالی حق بود که از پادشاهان و طبقه ممتاز ایران هرگونه امیدی برود ، مشروط بر آنکه همان توجهی که بهنگام کودکی ایشان در حسن تربیتشان بکار میرفت ، در سنین بعدی آنان نیز در مورد حسن رفتارشان رعایت میشد! (از همان کتاب - قسمت سوم - فصول ۴ و ۵)

... از همان وقت ، شهرهای یونان در جنگها و اختلاف میان خود ، نظری جز به شاه ایران نداشتند که او را « شاه بزرگ » یا بطور اعم « شاه » مینامیدند ، چنانکه گوئی پیشاپیش خود را اتباع او میشمردند .

(از همان کتاب - قسمت سوم - فصل ۵)

بوالو

کورش

... وی^۱ بجای آنکه کورش را، چنانکه حق بود، آن پادشاهی نشان دهد که پیمبران در کتاب تورات ظهورش را بمردم جهان بشارت داده بودند، یا چون هرودوت او را بزرگترین جهانگیری معرفی کند که تا آن هنگام چشم بشر دیده بود، یا بالاخره وی را بصورت مورد بحث کزنفون نشان دهد که وی نیز داستانی جالب از زندگانی این پادشاه نوشته است، بجای آنکه این پادشاه را نمونه‌ای از حد کمال بشری قرار دهد، از اوقهرمانی بنام «ارتامن» ساخته است که فکر و ذکر وی جز توجه به معشوقه خود «ماندان» ندارد.

۱- اشاره به «مادمازل دواسکودری» نویسنده کتاب «سیروس کبیر».

پلوتن - آنکسی که پیشاپیش همه میآید و با
بی‌اعتنائی به میراخور تکیه کرده است ، کیست ؟
دیوجانس - وی کورش کبیر است .
پلوتن - عجب ! همان پادشاه بزرگی که
شاهنشاهی را از مادها به پارسها انتقال داد و در آنهمه
میدانهای جنگ پیروز شد ؟
دیوجانس - بلی . ولی بعقیده شما برای چه
کورش این همه کشور را زیر پا گذاشت و بالاخره نیمی از
جهان را پایمال سم ستوران خود کرد ؟
پلوتن - برای اینکه پادشاهی بلندپرواز بود که
میخواست تمام ملك جهان را زیرنگین آورد .

فنون

داستان علی بیگ ایرانی

شاه عباس ، پادشاه ایران ، در سفری از همه درباریان خود دوری گرفت تا ناشناسانه به روستا رود و در آنجا مردمان را با آزادی طبیعی خویش ببیند . تنها یکی از ندمای خود را همراه برد . بوی گفت : « من از آداب و رسوم واقعی مردم بکلی بی خبرم ، زیرا هرچه در پیرامون ماهست نقاب ظاهرالصلاحی بر رو دارد . آنچه بما عرضه میشود ، مصنوع هنر است نه سادگی طبیعت . امروز میخواهم از نزدیک در زندگی روستائی غور کنم و آن دسته از مردمان را که نگاهبانان حقیقی جامعه بشرند و باین وصف مورد اینهمه بی اعتنائی هستند ببینم . از دیدار این درباریان که مراقب حرکات منند تا مرا غافلگیر کنند و زبان بچاپلوسی گشایند خسته شده ام . باید بدیدار کشاورزان و شبانانی روم که مرا نمیشناسند» . همراه ندیم که محرم اسرار او بود ، از چندین

دهکده گذشت و همه‌جا مردم را سرگرم طرب دید . شادمان بود که دور از دربارهای شاهی تفریحاتی ساده و بیخارج میتوان یافت . در کلبه‌ای غذائی خورد ، و چون راهی زیادتر از معمول رفته و بسیار گرسنه شده بود ، غذاهای ساده دهاتی را از همهٔ اغذیهٔ مشهی سفره خویش مطبوعتر یافت . هنگام ورود به چمنزاری پرگل که جویباری با امواج لطیف خود در اطراف آن روان بود ، شبانی جوان را دید که در سایهٔ نارون بزرگ نورسته‌ای نزدیک گوسپنداناش که در چرابودند نشسته بود و نی‌میزد . بدو نزدیک شد و بدقت در سراپایش نگریست و در او قیافه‌ای مطبوع و سادگی و ساده لوحی خاصی آمیخته با لطف و نجابت یافت . جامه ژنده‌ای که چوپان بر تن داشت ، چیزی از جلوهٔ زیبائی او نمیکاست . شاه نخست چنین پنداشت که این جوان ، بزرگزاده‌ایست که بجامهٔ بدل درآمده است . اما از گفته‌های شبان دریافت که پدر و مادر او در دهکدهٔ مجاور بسر میبرند و نام خود وی علی بیگ است . شاه هر قدر بیشتر از او پرسش میکرد ، بیشتر رزانت و متانت فکر او را میپسندید . دیدگان وی فروزان بود ، بی آنکه اثری از تندگی و گستاخی در آن باشد . صدایش شیرین و نافذ و بسیار صاف و روشن بود . چهره‌اش هیچ چیز ناموزون و زننده نداشت ، اما زیبائی او زیبائی زنانه نیز نبود . شبان که تقریباً شانزده سال داشت ، خودش بیخبر از آن بود که دیگران او را بچه‌صورت‌مینگرند . میپنداشت که وی نیز از لحاظ فکر و گفتار و ساختمان خود ، بدیگر شبانان دهکدهٔ خویش میماند . اما او ، بی آنکه بمکتبی

رفته باشد ، آنچه را که استاد عقل بدان کسان میآموزد که گوش بصدای او فرا میدارند ، آموخته بود . شاه مدتی بطور خودمانی باوی گفتگو کرد و شیفته‌اش شد . از او دربارهٔ وضع مردم همهٔ آن اطلاعاتی را بدست آورد که هرگز پادشاهان از زبان چاپلوسان بشمار پیرامون خویش نمیتوانند شنید . گاه‌بگاه از ساده لوحی این پسر بچه که در پاسخهای خود این قدر صراحت لهجه بکار میبرد بخنده میآمد ، زیرا برای شاه ، شنیدن سخنانی چنین طبیعی و بی‌پرده بسیار تازگی داشت . به‌ندیمی که همراهش بود اشاره کرد که جوان را همچنان از مقام پادشاهی او بیخبر نگاه دارد ، زیرا بیم آن داشت که علی بیگ دریابد که با که سخن میگوید و ناگهان همهٔ آزادی کلام و لطف و صفای خود را از دست بدهد . شاه بندیم خویش گفت :

« خوب می‌بینم که فطرت مردمان ، در نزد افراد پائین‌ترین طبقات ، از آنچه در نزد بالاترین طبقات میتوان یافت نازیباتر نیست . هرگز شاهزاده‌ای ازین جوان که شبانی گوسفندان میکند بهتر زاده نشده‌است ، و من خود ، اگر صاحب پسری چنین زیبا و هوشمند و دوست‌داشتنی باشم خویشتن را بسیار سعادتمند خواهم شمرد . بنظر من این جوان برای هر مهمی شایسته‌است ، و اگر همت بآموزش گمارند بیشک روزی مردی بزرگ خواهد شد . می‌خواهم ازین پس او را زیر نظر خودم پرورش دهم .» پادشاه علی بیگ را همراه خود برد و علی بیگ ، وقتیکه دانست که مورد توجه چه کس شده‌است ، بسیار بشگفت آمد . بوی خواندن و نوشتن و آواز خواندن آموختند ، سپس استادانی برای

آموختن هنرها و علوم که آرایش اندیشه‌اند در اختیارش نهادند. در اوایل وی از شکوه و جلال دربار اندکی خیره شد، و بلندی اقبالی که بدو روی آورده بود ویرا تاحدی تحت تأثیر خود قرارداد. سن کم و طالع بلندش دست بهم دادند و به خردمندی و میان‌روی او اندکی لطمه زدند، چندانکه او عصای چوپانی و نی لبک و جامه شبانی خود را کنار گذاشت، جامه‌ای ارغوانی و زر دوز برتن کرد و دستاری پوشیده از گوهرهای گرانبها بر سر نهاد. زیبایی او، هر آنچه را که دربار جلوه‌ای داشت تحت الشعاع قرارداد. در کارهای بسیار جدی، وی شایستگی فراوان ابراز داشت و درخور اعتماد شاه شد، که چون از علاقه قلبی علی بیگ به شکوه و جلال کاخهای حکومت باخبر بود، آخر الامر بدو منصبی بخشید که در ایران زمین بسیار اهمیت دارد، و آن نگاهداری گوهرها و اثاثه گرانبهای پادشاه است.

در همه دوران زندگانی شاه عباس بزرگ، روز بروز مقام و منزلت علی بیگ زیادتر شد اما علی بیگ که هر قدر که پابسن می‌گذاشت بیشتر بیادوضع زندگانی پیشین خویش میافتاد و غالباً حسرت آنرا می‌خورد. با خود میگفت: «چه روزهای خوشی بود! چه روزهای پرصفائی بود که مرا از نشاطی بی‌آلایش و بی‌خطر برخوردار میکرد! ای روزهایی که من بعد از گذشت شما دیگر ایامی بشیرینی شما ندیدم، آیا دگر باره بازتان نخواهم یافت؟ آنکس که با دادن این همه مال و منال بمن مرا از شما محروم کرد، بحقیقت همه چیز مرا

از من گرفت . « تصمیم گرفت بدهکده خود رود و آنجا را بازبیند . جاهائی را که سابقاً در آن باهمبازیان خود رقصیده و آواز خوانده و نی زده بود از نزدیک دید و خود را سخت متأثر یافت . پدیر و مادر خود و بهمه دوستان خویش چیزی بخشید ، اما بهنگام دعای خیر ، برایشان آرزو کرد که هرگز از زندگانی روستائی دست برندارند و بارنج و ملال زندگی درباری آشنا نشوند .

خودش پس از مرگ آقای بزرگوارش شاه عباس ، بدین رنج و ملال گرفتار آمد . بعد از وفات این پادشاه پسر او شاه صفی جانشین وی شد . درباریان حسود و آراسته ظاهر از علی بیگ نزد شاه تازه سعایت کردند . بدو گفتند : « وی از اعتماد شاه فقید سوءاستفاده کرده . گنجینه ای گران اندوخته و چندین چیز بسیار گرانبها را که بامانت بدست او سپرده شده بود بخانه خویش برده است » . شاه صفی ، هم شاهزاده بود و هم جوان ، و بیش ازین لازم نیست تا کسی زودباور و بی تجربه و بی احتیاط شود . از خام طبعی ، خواست در کارهای پدرش دخل و تصرف کند و چنین نشان دهد که بهتر از او قضاوت میتواند کرد . برای آنکه بهانه داشته باشد تا علی بیگ را از مقام خود معزول کند ، براهنمائی درباریان حسود ، از وی خواست که خنجر الماس نشانی را که بسیار سنگین قیمت بود و اعلیحضرت جد فقید او عادت داشت که همیشه آنرا در میدانهای مصاف همراه خویش ببرد ، برای او بیاورد . شاه عباس سابقاً همه این الماس های زیبا را از این خنجر بدر آورده بود ، و علی بیگ با شهادت شهود معتمد ثابت کرد که این

کار بفرمان شاه فقید و پیش از آنکه علی بیک بشغل خود منصوب شده باشد، صورت گرفته است. دشمنان علی بیک که دیدند دیگر از این بهانه برای از میان بردن او استفاده نمیتوان کرد، به شاه صفی توصیه کردند که بوی فرمان دهد در ظرف پانزده روز سیاههای دقیق از کلیه ائاثه گرانها که حفظ آنها بعهده وی بود ترتیب دهد. سر پانزده روز، وی اظهار تمایل کرد که شخصاً همه این ائاثه را ببیند. علی بیک جمله درها را در برابر او گشود، و همه آنچه را که در نگاهبانی وی بود بدو نشان داد. هیچ کم و کسری در کار نبود؛ هرچه بود تمیز و منظم بود و بادقت تمام نگاهداری میشد. شاه که از ملاحظه این همه نظم و دقت در هر گوشه و کنار بشگفت آمده بود اندک با علی بیک برسر لطف میآمد، اما ناگهان در آخر تالاری پر از ائاثه بسیار مجلل، دری آهنین دید که سه قفل سنگین بر آن زده شده بود، درباریان حسود در گوش او گفتند: « علی بیک همه آن چیزهای گرانها را که از شما ربوده، در آنجا پنهان کرده است ». شاه بخشم آمد و فریاد زد: « میخوام آنچه را که در پشت این در است ببینم. چه گذاشته‌ای؟ نشانم بده ». علی بیک بشنیدن این سخن خود را بیای شاه انداخت، او را بخدا سوگند داد که گرانها ترین چیزی را که وی در این دنیا دارد از او نستاند. گفت: « از عدالت بدور است که در عرض یک لحظه آنچه را که حاصل عمر من است، و پس از این همه سال خدمت در دستگاه اعلیحضرت پدر شما برایم باقی مانده از کف بدهم. اگر اراده فرمائید، همه آنچه را که دارم از من بگیرند،

اما این یکی را برایم باقی گذارید». برای شاه دیگر تردیدی نماند که پای گنجینه‌ای در کار است که علی بیك آنرا از راه نامشروع اندوخته است. صدارا بلندتر کرد و فرمان داد که بی‌چون و چرا این در باز شود. علی بیك که کلید آنرا داشت، بناچار شخصا در را گشود. در پشت در هیچ چیز بجز عصای چوپانی و نی لبك و کلیج شبانی که علی بیك سابقاً با خویش آورده بود و غالباً با خوشحالی بدانها مینگریست تا مبادا گذشته خود را فراموش کند نیافتند. وی گفت: «ای پادشاه بزرگ، این‌ها یادگارهای گرانبهای دوران سعادت گذشته‌منند. مال و منال جهان و اقتدار شما نتوانستند اینها را از من بستانند، زیرا این گنجینه‌ایست که برای خود نگاه داشته‌ام تا در آن هنگام که شما فقیرم کرده باشید، خود را با آن ثروتمند کنم. هر چه را که جز این دارم از من بازستانید، اما این وثایق عزیز دوران گذشته مرا برایم باقی نهیده زیرا اینها تنها دارائی واقعی منند هرگز از دستم بدر نخواهند رفت. اینها ایند آن مال و منال ساده و بی‌آلایشی که همیشه در نظر آنان که میتوانند به‌محد ضرورت اکتفا کنند و خویشتن را بخاطر اضافه بر آن پریشان نسازند، شیرین و دلپذیرند. اینست آن دارائی که ثمره‌اش آزادی و اطمینان خاطر است. اینها ایند آن مال و منالی که داشتشان حتی لحظه‌ای مرا بدر دسر نیفکنده است. ای مصالح عزیز حیاتی ساده و سعادت‌آمیز، من فقط دل بمهر شما دارم، می‌خواهم باشما زندگی کنم و با شما نیز بمیرم. چرا باید ضیاع و عقارهای فریبنده مرا فریفته و آرامش زندگانیم را برهم زده باشند؟

ای پادشاه بزرگ ، من همهٔ این اموالی را که بخشندگی و بلند نظری شما بمن داده بشما باز میدهم ، و از این جمله فقط آنهایی را برای خود نگاه میدارم که داشتم ، در آن هنگامی که اعلیحضرت پدر شما آمدند تا با لطف فراوان خویش بدبختم کنند . شاه بشنیدن این سخنان پی به بیگناهی علی بیگ برد ، بردرباریان چاپلوسی که کوشیده بودند تا وی را بناحق از چشم شاه بیندازند خشم گرفت و همه را از نزد خویش راند . علی بیگ صاحب منصب سوگلی او شد و تصدی محرمانه ترین امور شاه را بر عهده گرفت . اما هر روز عصای شبانی و نی لبك و کلیج قدیمی خویش را باز میدید و همیشه آنها را در گنجینهٔ خود آماده نگاه میداشت تا بمحض آنکه طالع ناپایدار روی از وی بگرداند، آنها را باز گیرد . وقتی که مرد ، بسیار سالخورده بود . هیچوقت نخواست دشمنان خویش را مجازات کند و هرگز نخواست مال و منالی اندوزد . برای کسان بخود فقط آنقدر از مال دنیا باقی گذاشت که بتوانند زندگی شبانی آرامی داشته باشند ، زیرا خود همیشه بر این عقیده ماند که این چنین زندگی مطمئن ترین و سعادتمندترین زندگیها است .

(حکایات)

مونتسکیو

روح القوانين

(قسمت‌های برگزیده)

امپراتوری ایرانیان تارو دسند توسعه داشت. مدت‌ها پیش از اسکندر، دریانوردانی که از طرف داریوش اعزام شده بودند طول این رود را طی کردند و تا بحر احمر رفتند. در این صورت چطور شد که یونانیان نخستین کسانی بودند که از راه جنوب با هندوستان تجارت کردند؟ چگونه ایرانیان قبلاً دست بدینکار نزده بودند، و دریاهائی که اینقدر بدانان نزدیک بود و امپراتوریشان را مشروب میکرد، بچه کارشان میخورد؟

ایرانیان اصلاً دریانورد نبودند، و مذهب آنان خود عاملی بود که هرگونه اندیشه بازرگانی از راه دریا را از ایشان دور میکرد. اقدام به کشتیرانی در روی رود سند و دریای هندوستان که بفرمان داریوش صورت گرفت

بیشتر جنبه هوس پادشاهی را داشت که میخواست درجه تدرت خود را نشان دهد، تا طرح منظم سلطانی که بخواهد آنرا بمورد اجرا گذارد.

(جلد اول - فصل هشتم)

گفتیم که کشورهایی که از طرف شاهی مستبد فتح میشوند، باید صاحب تیول باشند. مورخان پیوسته باستایش فراوان از بخشندگی جهانگشایانی که تاج و تخت را بدشاهان مغلوب بازگردانده اند سخن گفته اند.

اگر سردار فاتح تخت و تاج را به شاه قانونی آن باز سپارد، برای خود متحدی تحصیل خواهد کرد که با نیروی خویش نیروی ویرا افزون خواهد ساخت. همین اخیراً دیدیم که چگونه نادرشاه گنجینه های پادشاه هند را گرفت، ولی هندوستان را برای وی باقی گذاشت.

(جلد اول - فصل هفدهم)

مردمان، با کوششهای خود و با وضع قوانین مفید، زمین را برای خویش بصورت مسکنی مناسبتر درآورده اند. می بینیم که در آنجا محل دریاچه ها و مردابها بود، اکنون رودخانه ها جریان دارند. این کار مفیدی است که بدست طبیعت صورت نگرفته، اما طبیعت بحفظ آن کمک میکند. هنگامیکه ایرانیان فرمانروایان آسیا بودند، به کسانیکه آب چشمه ها را بنقاط بایر رسانند، اجازه میدادند که تا پنج نسل منحصرأ از آن استفاده کنند، و چون از کوهساران «تاوروس» جویبارهای زیاد سربر میزند، از هیچ مخارجی برای آوردن آب از آنها مضایقه نکردند. امروز مردمان این آب را در مزارع و باغهای خود میابند

بی آنکه بدانند از کجا ممکن است آمده باشد .
 بنابراین ، همچنانکه ملل مخرب مرتکب تباه-
 کاریهایی میشوند که اثر آن بعد از ایشان برجای میماند،
 ملل آفریننده نیز خدماتی میکنند که حتی باخود ایشان
 پایان نمیپذیرد .

(جلد دوم - فصل هفتم)

عظمت و انحطاط رومیان

(قسمت منتخب)

«ترایان» نقشه سزار را بمعرض اجرا گذاشت و
 با اشکانیان بجنگ برخاست . هرکس دیگر در چنین
 زور آزمائی که در آن همیشه خطر نزدیک و منابع از هم
 دور بود بیقین نابود میشد ، زیرا در این میدان جز آنکه
 مطلقاً فتح کنند چاره‌ای نبود ، و تازه هیچ اطمینانی در
 کار نبود که فاتح ، بعد از پیروزی ، ناگهان نابود نشود .
 اشکال کار از یکطرف مربوط به وضع جغرافیائی
 این دو امپراتوری و از طرف دیگر وابسته به طرز جنگیدن
 این دو ملت بود . اگر رومیان راه ارمنستان را در پیش
 میگرفتند و بسوی سرچشمه‌های دجله و فرات میرفتند ،
 در راه خود سرزمینی کوهستانی و صعب‌العبور مییافتند که
 برای ارابه‌های جنگی غیر قابل عبور بود ، چنانکه ارتش
 روم پیش از رسیدن به سرزمین مادهانیمی از نیروی خویش
 را از دست میداد . اگر مسیری جنوبی‌تر و پائین‌تر
 انتخاب میکردند ، در راه خود صحرائی مخوف مییافتند

که حد فاصل دو امپراتوری محسوب میشد. اگر میخواستند از راهی بازهم جنوبی تر، یعنی از بین النهرین بگذرند، با سرزمینی مواجه میشدند که نیمی از آن لم یزرع و نیم دیگر باطلاق بود، و تازه چون رودهای دجله و فرات در این سرزمین از شمال بجنوب جریان داشتند، راه یافتن بداخله کشور بدون گذشتن از این رودخانه‌ها، و گذشتن ازین رودخانه‌ها بدون نابودشدن، امکان نداشت.

اما درباره طرز جنگیدن این دو ملت، نیروی اصلی رومیان پیاده نظام ایشان بود که قویترین و استوارترین و بانضباطترین پیاده نظام جهان بود.

اشکانیان پیاده نظام نداشتند، اما سواره نظامی زبده داشتند. همیشه از دور میجنگیدند و دور از دسترس سلاحهای رومیان بودند. سرنیزه‌های رومی خیلی بندرت فرصت دستیابی بدانان مییافت، زیرا اسلحه اشکانیان کمان و تیرهای رعب‌آور بود. بجای آنکه با ارتش حریف بجنگند، آنرا در محاصره میگرفتند. رومیان بدنبال آنها میشتافتند، اما این کاری عبث بود، زیرا از نظر اشکانیان فرار عمدی نوعی از فن پیکار بشمار میرفت. بتدریج که نزدیک میشدند مردم غیرنظامی را از آبادیها بیرون میبردند و جز پادگانهای نظامی در آن نقاط باقی نمیگذاشتند؛ و وقتیکه این مراکز را تصرف میکردند میبایست آنها را بکلی ویران کنند؛ یا آزمودگی و زبردستی خاص همه سرزمینهای را که در اطراف سپاه دشمن بود آتش میزدند و حتی شاخه علفی باقی نمی-

گذاشتند . بطور خلاصه طرز جنگ آوری اینان همان صورت را داشت که تا با امروز نیز در همین مرزها و همین سرزمینها معمول است .

بدین ترتیب ، آن کاری را که هیچ ملتی تا بدان روز نکرده بود اشکانیان کردند ، یعنی یوغ حکمفرمائی رومیان را بدور افکندند .

(فصل بیستم)



نامه‌های ایرانی

(قسمت‌های برگزیده)

مردم پاریس کنجکاوی عجیبی دارند که تا سرحد جنون میرسد . وقتی که وارد شدم ، چنان بمن نگریستند که گوئی از آسمان آمده بوم . سالخوردگان ، مردان ، کودکان ، همه میخواستند مرا ببینند . هر وقت که از خانه بیرون میرفتم همه پشت پنجره‌ها جمع میشدند ، و هر وقت که درباغ توپلری بوم ، فوراً مردم را میدیدم که پیرامونم حلقه میزنند . حتی زنان ، قوس و قزحی از لباسهای رنگارنگ خود در اطراف من پدید میآوردند . بمحض آنکه به تئاتر میرفتم ، دوربینهای

متعدد را میدیدم که رو بصورت من دراز میشد . بطور خلاصه هیچوقت تاکنون مردی را باندازه من نگاه نکرده‌اند . گاه بی‌اختیار لبخند تمسخر می‌زدم ، زیرا کسانی را که تقریباً هیچوقت از اطاق خودشان بیرون نرفته بودند میشنیدم که بیکدیگر میگفتند : « باید تصدیق کرد که سرو وضع کاملاً ایرانی دارد » . برای من بسیار مطبوع بود که تصاویر خودم را در همه جا ببابم . تابلو های من در همه دکانها و روی تمام بخاریها بود ، زیرا همه بیم آن داشتند که خود مرا باندازه کافی ندیده باشند .

این همه ابراز توجه عاقبت انسان را ناراحت میکند . من خودم را آدمی چنین جالب توجه و نادر نمی‌پنداشتم ، و با آنکه بخود خیلی اعتقاد دارم ، هرگز گمان نمی‌بردم که حق داشته باشم آرامش شهر بزرگی را که در آن باهیچکس آشنا نبودم برهم بزنم . این امر مرا مصمم کرد که لباس ایرانی خویش را بدر آورم و بجای آن لباسی اروپائی بپوشم تا ببینم که آیا باز هم در قیافه من چیزی جالب باقی خواهد ماند یا نه . این آزمایش ارزش واقعی مرا بمن فهماند ، زیرا پس از آنکه زر و زیورهای خارجی خویش را کنار نهادم ، توجه کسان بمن محدود بهمان اندازه شد که استحقاقش را داشتم . بخود حق گله از خیاط خویش دادم که ناگهان مرا از توجه و احترام عمومی محروم کرده بود ، زیرا بغتاً در عالم فراموشی موحشی قدم گذاشتم . گاه میشد که یکساعت در میان جمعی میماندم بی آنکه کسی

بمن نگاهی افکند یا فرصتی برای دهان کشودن بمن دهد . اما اگر یکی از حاضران از روی تصادف بدیگران میگفت که من ایرانی هستم ، فوراً در پیرامون خود این زمزمه را میشنیدم که : « اه ! اه ! آقا ایرانی هستید ؟ چیز خارق‌العاده‌ایست ! چطور کسی میتواند ایرانی باشد؟ »
(نامه سی‌ام)

روشنك ، چقدر خوشبختید که در سرزمین پر صفای ایران بسر میبرید ، نه در این دیار زهرآگین که در آن از عفت خبری و از تقوی نشانی نیست ! چه خوشبختید که در حرمرای من ، چون در قلمرو عصمت زندگی میکنید و دور از نظرهای آزمند همه آدمیان قرار دارید . باین سعادت دمسازید که اساساً امکان سقوط برای شما نیست ، زیرا هرگز نگاههای هوس‌آلوده مردی دامان شما را نیالوده است . حتی پدر شوهرتان ، در آزادی مجالس بزم هیچوقت دهان زیبای شما را که همیشه مراقب بوده‌اید تا آنرا در زیر حجابی بپوشانید ندیده است . روشنك خوشبخت ! وقتیکه در بیلاق بودید، همیشه خواجه سرایانی در خدمت خود داشتید که پیشاپیشان روان بودند تا گستاخانی را که از دیدار شما نگریخته بودند بدست مرگ سپارند . حتی خودمن ، که از لطف خداوند صاحب‌اختیار شما شده‌ام تا سعادت‌م کامل شود ، باچه زحمتی توانستم دست تصرف بسوی آن گنجینه‌ای دراز کنم که شما با آن همه سماجت در نگاهداری آن میکوشیدید . در نخستین روزهای زناشوئی خودمان ،

چقدر ناراحت بودم که نمیتوانستم روی شما را ببینم ! و وقتیکه دیدم ، خودم را چه اندازه مشتاق وصال یافته ام . اما شما این حرارت مرا فرو نمینشانید ، بعکس با خودداریهای لجوجانه که ناشی از احساس خطری در مورد عفتتان بود ، بر این آتش دامن میزدید ، زیرا مرا نیز یکی از آن مردانی میپنداشتید که پیوسته خودتان را از ایشان مستور نگاه میدارید . یاد آن روزی هستید که من شمارا در میان کنیزانتان گم کردم ، و اینان با من شیطنت کردند و شمارا که در جستجویتان بودم از چنگ من بدر بردند؟ یاد آنروز دیگری هستید که چون دیدید دیگر از اشکهایتان کاری ساخته نیست، برای جلوگیری از طغیان حرارت عاشقانه من از نفوذ مادرتان کمک خواستید؟ یادتان هست که آنوقت که دستتان از هر وسیله ای کوتاه شد ، از شهامت خود یاری طلبیدند و خنجری بدست گرفتند و شوهری را که دوستتان داشت تهدید کردید که اگر همچنان از شما آن چیزی را مطالبه کند که از شوهر خود عزیزترش دارید ، او را خواهید کشت ؟ دو ماه در این پیکار عشق و عفت سپری شد . شما آزر و ملاحظه کاریرا تا سرحد مبالغه رساندید ، زیرا پس از شکست نیز حاضر به تسلیم نشدید و تا آخرین حد امکان از دوشیزگی محکوم بزوال خودتان دفاع کردید . مرا بچشم دشمنی نگریستید که بشما جسارتی بزرگ کرده بود، نه بچشم شوهری که شما را از روی علاقه تصاحب کرده بود . بیش از سه ماه گذشت و هنوز هر وقت که بمن مینگریستید از شرم گلگون میشدید ، گوئی باین ناراحتی

خود مرا از آن گستاخی که کرده بودم ملامت میکردید. حتی تصاحب شما نیز هیچوقت برای من با آرامشی همراه نبود، زیرا شما آن اندازه از لطف و جاذبه خود را که میتوانستید، از من دریغ میداشتید، و من از بزرگترین عطیه شما سرمست میشدم در حالیکه واقعاً بکمترین لطفی از جانب شما نائل نشده بودم.

اما اگر بجای ایران در کشور فرانسه زندگی میکردید دچار این چنین تشویش نمیشدید، زیرا زنان در این جا هرگونه ملاحظه کاری را از دست داده‌اند. گشاده روی در برابر مردان میروند و گوئی سقوط خویش را از آنان طلب میکنند. همه جا بانگاههای خود بدنبال ایشان میگردند؛ در عبادتگاهها، در گردشها، در خانه خودشان، با آنان ملاقات میکنند. از این رسم که خواجهسرایانی در خدمت خود داشته باشند بیخبرند. بجای آن سادگی پرارزش و آن پاکدامنی دلپذیری که میان شما حکمفرماست، در اینجا بی‌آزمی و وقاحتی گستاخانه حکومت میکند که ممکن نیست ما بتوانیم با آن خوگیریم.

بلی، روشنك؛ اگر شما در اینجا بودید، از مشاهده درجه سقوط و رسوائی موحش همجنسان خود، خویشان را در معرض توهینی بزرگ مییافتید. از این مراکز فساد میگریختید و دلتان هوای پناهگاه دلپذیر کنونیتان را میکرد که در آن با صفا و عصمت قرینید؛ میتوانید بخویشان اطمینان داشته باشید و از هیچ خطری بر خویش نلرزید؛ دل بمهر من دهید بی آنکه بیم از دست

رفتن آن عشقی را داشته باشید که بمن مدیونید .
 وقتی که شما زیباترین رنگ و روغنها را برای
 افزودن جلوۀ رنگ و روی خویش بکار میبرید ، وقتی
 که سراپای خود را با گرانبهاترین عطرها معطر میکنید ،
 وقتیکه خویشان را با زیباترین جامه‌های خود میآرائید ،
 وقتیکه میکوشید تا بالطف رقص و دلنشینی آواز خویش ،
 خود را از همگنانتان فراتر نهید ، وقتی که با آنهمه
 ظرافت ، با سلاح دلبری و مهربانی و سبکروچی بمیدان
 پیکار دیگر زنان می‌آئید ، من تصوری جز این نمیتوانم
 کرد که هدف شما فقط جلب علاقه من است . وقتی هم
 که چهرۀ شما را از آزمون گلگون می‌بینم ، وقتیکه
 نگاههای شما را می‌بینم که در گوشه و کنار میگردد تا با
 نگاه من برخورد کند ، وقتیکه شما با سخنان دلشین و
 خوش‌آمد گوئیهای شیرین در دل من جا میکنید ، ای
 روشنگر من ، من هیچ تردیدی در عشق شما نمیتوانم
 داشت .

اما ، دربارهٔ زنان اروپا چه فکر کنم ؟ هنری
 که این زنان در آراستن چهرۀ خود بکار میبرند ،
 زیورهای که خویش را با آنها می‌آرایند ، مراقبت‌هایی که
 از خودشان میکنند ، عطش دائمی ایشان در جلب توجه
 مردان ، همهٔ اینها لکه‌هایی است که بر دامان پاکدامنی
 ایشان مینشیند ، و توهین‌هایی است که به حیثیت شوهرانشان
 میشود .

البته روشنگر ، من فکر نمیکنم که این زنان در
 این راه تا آن حد پیش روند که قاعدتاً باید چنین طرز

رفتاری از جانب ایشان منجر بدان شود ، و فکر نمیکنم که اینان هرزگی را تا سرحد تخطی کامل به اصل مقدس زناشوئی برسانند که تصور آن شخص را از وحشت و اثر جار میلرزاند ، تعداد زنانی که عنان خودشان را بکلی رها کنند و تا این حد درین راه پیش روند بسیار کم است ، زیرا زنان اینجا در قلب خویش اثری از پاکدامنی نهفته دارند که از اول در آن نقش بسته است . این حس همراه ایشان پای بوجود میگذارد ، و تربیت بعدی آنان آنرا ضعیف میکند ، اما بالمره از میان نمیبرد . ممکنست اینان آن وظایف اجتماعی را که عفت و پاکدامنی بدیشان تحمیل میکند کنار بگذارند ، ولی همینکه نوبت به طی قدمهای آخرین میرسد ، طبیعت ایشان بانگ عصیان بر میدارد . بنابراین ما نیز که شما را چنین تنگ در درون چهار دیواری محدود میکنیم و اینهمه غلام و کنیز را بمراقبتتان میگماریم تا هوسهای شما را در هنگام بلند پروازی سخت در بند افکنیم ، در واقع از آن بیم نداریم که شما مرتکب خیانت نهائی شوید ، ولی عقیده داریم که پاکی هیچوقت محدود بحدی معین نمیتواند شد ، و کمترین لکه‌ای که بر آن نشیند میتواند بالمره صفایش را از میان بردارد .

روشنك ، من خودرا نسبت بشما مقصر می‌شمارم ، زیرا شما با پاکدامانی خویش ، که خود مدتی چنین دراز آنرا آزمودم ، شایسته داشتن شوهری بودید که هرگز از شما دور نشود و خود نیز بتواند بردهان هوسهائی

که فقط پاکدامنی شما قدرت رام کردن آنها را دارد
لگام زند .

(نامه بیستوشم)

زنان ایران زیباتر از زنان فرانسه‌اند ، اما زنان
فرانسه جذابترند . خیلی دشوار است که آدم زنان ایرانی
را دوست نداشته باشد ، و از مصاحبت زنان فرانسوی
لذت نبرد . زنان ایران مهربانتر و فروتن‌تر ، و زنان
فرانسه شادتر و شیطان‌تر هستند .

آنچه تژاد ایرانی را چنین زیبا میکند ، زندگانی
منظمی است که زنان در این کشور دارند . اینان نه قمار
بازی میکنند و نه شب زنده‌داری . هرگز شراب
نمینوشند ، و تقریباً هیچوقت خود را در معرض هوا قرار
نمیدهند . باید اعتراف کرد که حرمسرا بیش از آنکه
برای لذت و کامرانی ساخته شده باشد برای تندرستی
ساخته شده است . در آنجا زندگانی وضعی یکدست و بی
پست و بلندی دارد . همه‌چیز آن تابع قانون مافوق و
مادون ، و قانون انجام وظیفه است . حتی کامروائیهای
آن نیز جنبه‌ای سنگین و شادیهای آن صورتی جدی دارد ،
زیرا تقریباً هرگز این شادیهای و لذات را جز به نظر
مظاهر رئیس و مرئوسی نمینگرند .

خود مردان نیز در ایران نشاط مردان فرانسوی
را ندارند ، و در نزد ایشان آن حال سبکروچی و
رضایتمندی را که من در اینجا در نزد همه مردم از هر طبقه و
صنفی می‌بینم ، نمیتوان یافت .

در عثمانی حتی ازین نیز بدتر است ، زیرا در آن کشور خانواده‌هائی میتوان یافت که در آنها از بدو تأسیس خاندان سلطنتی ، نسلا بعد نسل هیچکس نخندیده است .

این حال وقار آسیائیه‌ها از آن ناشی میشود که روابط ایشان بایکدیگر بسیار کم است . اینان فقط وقتی همدیگر را ملاقات میکنند که از لحاظ آداب و معاشرت بدینکار مجبور شده باشند . برای آنان « دوستی » ، این وابستگی دلپذیر دلها که در اینجا زندگی ما را چنین شیرین میکند ، تقریباً مفهوم ندارد ، زیرا ایشان بجای هر نوع معاشرتی بخانه خود پناه میبرند که در آن همیشه زوجه‌ای در انتظارشان است ، بقسمی که میتوان گفت هر خانواده مجزا از خانواده‌های دیگر زندگی میکند .

یکروز که در این باره با یکی از مردم صحبت میکردم ، وی بمن گفت : « میان همه آداب و رسوم شما ، آنچه بنظر من غریب‌تر میآید اینست که شما مجبورید با خواجه‌سرایانی زندگی کنید که همیشه روح و قلبشان تحت تأثیر حقارت وضع اجتماعی ایشان قرار دارد . این افراد زبون و فرومایه ، آن احساسات عالیه‌ایرا که طبیعت به بشر ارمغان داده است در نهاد شما ضعیف میکنند و از همان هنگام بچگی که شما را در چنگال خود میگیرند این صفات را در روحتان از میان میبرند .

آخر خودتان انصاف دهید ، از آن تربیت که بدست آدمی بیسر و پا صورت گیرد که افتخار خود را اداره زنان دیگری میدانندو به پست‌ترین شغلی که در جامعه

بشری وجود دارد تفاخر میکند ، چه انتظار میتوان داشت؟ حتی وفاداری چنین کسی که تنها صفت مستحسن اوست ، نفرت آور است ، زیرا وی از روی غبطه و حسد و نومیدی بسراغ این وفاداری میرود ، و برای آنکه انتقام خود را از جنس مرد و جنس زن که هر دو او را از خود طرد کرده و رانده‌اند بستاند ، بدان راضی میشود که از جنس نیرومندتر ستم بیند تا او نیز در عوض آن جنس را که ضعیفتر است بیازارد . چنین کسی که تمام مقام و موقعیت خود را مدیون نقص و زشتروئی و عیب جسمانی خویش است ، فقط از آن نظر مورد اعتناست که ارزش اعتنا ندارد . همه عمر خود را در پشت دری میگذراند که وی بیش از همه لولاها و چفت و بست‌های آن بدان وابسته است ، و افتخار هم میکند که پنجاه سال در این شغل پست گذرانیده است تا بخاطر ارضای حس حسادت مولای خود ، همه پستی خویش را بکار برده باشد .

(نامه سی و چهارم)

چند روز پیش ، در اطاقم نشسته بودم . درویشی وارد شد که بصورتی عجیب و غریب ملبس شده بود . ریشش تا طنابی که حکم کمر بند او را داشت پائین می‌آمد . پاهایش برهنه بود . لباسی خاکستری رنگ و زمخت برتن داشت که نخستین فکر من ، فرستادن کسی بدنبال یکنفر نقاش بود تا ازین منظره تابلوئی جالب بسازد .
وی در بدو ورود با من تعارف مفصلی کرد ، و

در ضمن سخنان خود بمن فهماند که مردی حسابی است ، و از آن گذشته کشیش فرقه کاپوسین هم هست . سپس گفت : « آقا ؛ بمن گفته‌اند که شما بهمین زودبها عازم مراجعت بدربار ایران هستید که در آنجا منصب برجسته‌ای دارید . من آمده‌ام تا از شما کمکی بطلبم و تقاضا کنم که از شاه اجازه داشتن اقامتگاه کوچکی را در نزدیکی قزوین برای ما بگیرید که دویا سه نفر از فرستادگان مذهبی ما بتوانند در آنجا بسر برند. - بدو گفتم : پدرجان ، پس خیال رفتن بایران دارید ؟ - گفت : من ، آقا ؟ خدا نکند ! من این جا کشیش محلی هستم و شغل فعلی خودم را با تمام کاپوسن‌های دنیا معاوضه نمیکنم . - بر شیطان لعنت ! پس از من چه تقاضائی دارید ؟ - جواب داد : موضوع اینست که اگر ما چنین نمایندگی داشته باشیم ، پدران روحانی ما که در ایتالیا هستند دو یا سه نفر از عمال مذهبیشان را بدانجا خواهند فرستاد . - بدو گفتم : پس ظاهراً شما با این دوسه نفر آشنا هستید ؟ - خیر ، آقا ! من ایشان را اصلاً نمیشناسم . - عجب ! درین صورت برای شما چه اهمیت دارد که اینها به ایران بروند یا نروند ؟ البته نیت خوبی است که دونفر کشیش کاپوسن را بایران بفرستید تا در قزوین هواخوری کنند . این موضوع هم برای آسیا وهم برای اروپا بسیار مفید است و واقعاً ضرورت کامل دارد که نظر توجه پادشاهان بدان جلب شود ! مسلماً مفهوم دسته‌های مهاجر نیز همین است ! نه آقا ، شما وامثال شما برای آن ساخته نشده‌اید که از سرزمینی به سرزمین دیگر روید ، و خیلی بیشتر

بصلاحتان است که به خزیدن خویش در همان نقاطی که در آنها زاده شده‌اید ، ادامه دهید .

(نامه چهل و نهم)

در نزد ملل اروپا ، اولین ربع ساعت ازدواج همه مشکلات کار را از میان برمی‌دارد ، زیرا همیشه آخرین مرحله تزدیکی هر دو طرف با اجرای خطبه عقد مقارن است . زنان اروپا مثل زنان ایرانی ما نیستند که گاه چندین ماه تمام سنگر را نگاه میدارند و حاضر بتسلیم نمی‌شوند . دلیل این هم خیلی روشن است : اگر زنان اروپا چیزی را در این میان از دست نمیدهند ، برای آنست که چیزی ندارند که از دست بدهند . در عوض همیشه ساعت تسلیم عاشقانه آنها معلوم است ، و بی آنکه احتیاجی به مشاوره با کواکب باشد ، میتوان بطور دقیق ساعت تولد کودکان ایشان را پیشگوئی کرد .

مردان فرانسوی تقریباً هیچوقت درباره زنانشان صحبت نمیکنند ؛ علت آنست که نمیخواهند ازین بابت با کسانی سخن گفته باشند که بهتر از خود ایشان باحوال زنانشان آشنائی دارند .

میان اینان ، مردان بسیار بدبختی پیدا میشوند که هیچکس در صدد تسلایشان برنمیآید . اینها شوهران حسود هستند . مردانی هم هستند که همه نسبت بدانها کینه میورزند : اینها باز شوهران حسود هستند ؛ و مردانی هم هستند که مورد انزجار همه مردمند . اینها نیز ،

شوهران حسود هستند . بدین جهت هیچ کشور دیگری نیست که در آن تعداد شوهران حسود اندازه فرانسه کم باشد. علت این آرامش خیال ایشان این نیست که بزنانشان اعتماد داشته باشند ، بعکس علت اینست که بدیشان هیچ اعتماد ندارند . همه احتیاطکاریهای عاقلانه آسیائیه‌ها، همه نقابهایی که ما بروی زنان می‌افکنیم و حرمسراهائی که ایشان را در آنها زندانی میکنیم ، و خواجهمسرایانی که بمراقبتشان میگماریم ، بنظر ایشان بجای اینکه نوع زن را از خود باز دارد ، او را حریصتر میکند . بجای آن احتیاطها که ما میکنیم ، در اینجا شوهران راه تسلیم و رضا را برگزیده‌اند و بیوفائیهای زنانشان را امری محتوم و غیر قابل اجتناب تلقی میکنند . در اینجا شوهری که بخواهد بتنهائی صاحب زن خودش باشد ، آدمی محسوب میشود که مخل آرامش عمومی است ، و بدو بچشم مرد خودخواه و مخبطی مینگردند که بخواهد تنها خود از نور خورشید بهره برد و دیگران را از آن محروم کند .

در این کشور ، شوهری که زنش را دوست داشته باشد ، مردی است که شایستگی کافی برای جلب علاقه زنی دیگر ندارد ، و ناچار برای جبران آنچه که کم دارد ، از حقوقی که قانون بوی داده استفاده میکند . چنین مردی ، حقوق قانونی خویش را بضرر اجتماع اعمال میکند ، آنچه را که جز بعنوان رهن بوی داده نشده ملك طلق خود محسوب میدارد و تمام مقدورات خویش را بکار میبرد تا اساس يك توافق ضمنی را که

مایه خوشی جنس مرد و جنس زن است برهم زند . این عنوان شوهری يك زن زیبا که در ایران اینقدر سعی در پنهان داشتن آن میشود ، در اینجا با هیچگونه نگرانی همراه نیست ، زیرا همیشه وسیله آنرا بدست میدهد و در عوض چیزی بستاند . پادشاهان ، از دست دادن يك موضع را با تصرف يك موضع دیگر تلافی میکنند . مگر آنوقت که ترکها بغداد را از ما گرفتند ، ما قلعه مستحکم قندهار را از پادشاه هندوستان نستاندیم .

در اینجا ، مردی که بطور کلی بیوفائیهای زنش را با تسلیم و رضا تحمیل میکند مورد ملامت هیچکس قرار نمیگیرد ، بالعکس ویرا بمناسبت پختگی و احتیاطی که ابراز داشته ستایش میکنند . فقط مواردی خاص و استثنائی است که باعث بی‌آبرویی میشود .

البته نمیتوان گفت که در این سرزمین زنان پاکدامن پیدا نمیشوند . حتی میتوانم بگویم که این زنان پاکدامن را همه میشناسند ، کما اینکه راننده کالسکه من ، هر وقت که از کنار آنها میگذشتیم ، بمن نشانشان میداد؛ اما همه اینها آنقدر زشت بودند که فقط مقدسین تاریخی میتوانند آنها را ببینند و در دل خویش کینه‌ای نسبت به پاکدامنی احساس نکنند .

با آنچه درباره آداب و رسوم این کشور برایت گفتم ، باسانی میتوانی دریافت که فرانسویان هرگز پیرامون ثبات در عشق نمیگردند . بعقیده ایشان سوگند خوردن برای يك زن که همیشه دوستش خواهند داشت همانقدر بی‌معنی و احمقانه است که مثلاً کسی اطمینان

دهد که همیشه تندرست خواهد ماند ، یا همیشه خوشبخت خواهد بود . وقتی هم که بزنی قول میدهند که همیشه دوستش خواهند داشت ، چنین فرض میکنند که او نیز درمقابل بدیشان قول ضمنی میدهد که همیشه دوست‌داشتنی خواهد بود ، بنابراین اگر او قول خودش را نگاه ندارد ، اینان نیز دیگر قائل بتعهدی درحفظ قول خویش نیستند .

(نامه پنجاه و نهم)

مثل اینست که در اینجا خانواده‌ها خود بخود اداره میشوند . شوهر نسبت به زن ، پدر نسبت بفرزندان خویش ، آقا در مورد خدمتکارانش ، جز نفوذی بسیار سطحی و ناچیز ندارند . دستگاه قضائی در تمام اختلافات خصوصی ایشان دخالت میکند ، و مطمئن باش که همیشه بضرر شوهر حسود و پدر وسواسی و ارباب پرتوقع رأی میدهد .

چند روز پیش بدان محلی رفتم که در آنجا قضاوت انجام میگیرد . پیش از رسیدن بدین مکان ، باید از زیر دست جمع بیشماری از زنان جوان فروشنده گذشت که همه آنها شما را با آب و تاب فراوان به خرید کالاهای خود دعوت میکنند . این منظره در بدو امر تا اندازه‌ای مطبوع است ، اما وقتی که آدم وارد تالار بزرگ میشود و در آن کسانیرا می‌بیند که جامه‌های آنان از قیافه هایشان هم عبوس‌تر است ، ناگهان این بشاشت جای خود را به حالتی شوم و تلخ میسپارد .

بالاخره شخص وارد تالار مقدس قضاوت میشود که در آنجا همه اسرار خانواده‌ها از پرده برون میافتد و از مخفی‌ترین امور با صراحت و وضوح کامل سخن گفته میشود .

دختری افتاده‌حال ، بدانجا می‌آید تا به ناراحتیهای ناشی از حفظ آن دوشیزگی که وی مدتی درازتر از آنچه باید در مراقبت آن کوشیده است ، و به کف نفس و پایداری ملالت‌بار خویش در این راه اعتراف کند ، ولی ازین پاکدامنی خود بقدری مغرور است که پیوسته تهدید میکند که بزودی سقوط خواهد کرد ، و برای اینکه پدرش بیش از این احتیاجی که وی احساس میکند بیخبر نمانده باشد ، این احتیاج خویش را با همه شنوندگان در میان میگذارد .

بعد از او زنی می‌آید و با بیشرمی تمام ، کارهایی را که برای سلب حیثیت شوهرش کرده است شرح میدهد تا دلیلی برای لزوم جدائی خود از شوهر اقامه کرده باشد .

زنی دیگر ، با همین اندازه حجب و فروتنی ، اظهار میدارد که از داشتن عنوان زن شوهردار و بی بهره ماندن از لذائذ آن خسته شده است ... در حضور جمع رازهای پنهان شب زفاف خود را شرح میدهد و تقاضا میکند که او را در معرض آزمایش متخصصینی آزموده قرار دهند و بعد حکمی صادر کنند که کلیه حقوق زن باکره را بدو بازگرداند . حتی برخی از این زنان هستند که گستاخانه شوهر خویش را باقامه دلیل

میخوانند ، و او را دعوت بدان میکنند که در حضور جمع بآزمایشی که انجام آن برای مردان با بودن شهود بسیار دشوار است بپردازند ، و هیچ فکر نمیکنند که چنین آزمایشی برای زنی که طرفدار آنست همانقدر موهن و زننده است که برای مردی که ازین میدان مغلوب بدرآید .

عدهٔ بیشماری از دخترانی که فریب خورده یا جبراً ناموس خود را تسلیم کرده‌اند ، مردان را بسیار بدتر از آنچه هستند وصف میکنند . درین دادگاه دائماً سخن عشق طنین‌انداز است ، و در آن هیچ بحثی جز صحبت پدران خشمگین و دختران اغفال شده و عشاق بیوفا و شوهران پرمدعا نمیتوان شنید .

طبق قانونی که در این محاکمه مورد اجراست ، هر بچه‌ای که در دورهٔ ازدواج زن و مردی بدنیا آید ، قانوناً متعلق به شوهر است . ممکنست شوهر دلائلی قطعی در دست داشته باشد که این طفل مال او نیست ، با این وصف قانون همچنان عقیده دارد که بچه بچهٔ خود اوست ، و با این نظریهٔ خویش بار تحقیق ونگرانی را از دوش شوهر برمیدارد .

در این دادگاه رأی نهائی را از روی آراء اکثریت قضات صادر میکنند ، ولی میگویند که بتجربه دریافته‌اند که همیشه آراء اقلیت ارزشی بیشتر دارد ؛ و چنین امری بسیار طبیعی است ، زیرا همواره تعداد آنهائیکه درست فکر میکنند بسیار کم است ، و درعوض همه تصدیق دارند که بسیار کسان بخطا فکر میکنند .

(نامهٔ هفتاد و ششم)

موضوع منع طلاق ، تنها عامل تقلیل جمعیت کشورهای مسیحی نیست ، تعداد زیاد خواجه‌هائی که این کشورها دارند خود عاملی است که کمتر از عامل اولی اهمیت ندارد .

منظور من ، کشیشها و درویشان مرد و زنی است که خودرا برای همهٔ عمر محکوم به کف نفس و خودداری از ازدواج میکنند : در نظر مسیحیان این امر مظهر حداعلای تقوی است ، اما من چیزی ازین بابت نمیفهمم ، زیرا سردر نمی‌آورم که این چنین تقوائی که هیچ نتیجه ندارد بچه کار می‌آید .

بعقیدهٔ من فقهای ایشان آشکارا ضد و نقیض حرف میزنند ، زیرا از یکطرف میگویند که ازدواج امری مقدس است ، و از طرف دیگر مجرد را که نقطهٔ مقابل آنست امری مقدستر می‌شمارند ، بی‌توجه بدانکه از نظر اصول و قواعد اساسی ، همیشه « خوب » را باید « بهتر » شمرد .

شمارهٔ این اشخاصی که مجرد را حرفهٔ خود قرار داده‌اند بسیار زیاد است . پیش از این ، پدران کودکان خود را از همانوقت که در گاهواره بودند بچنین زندگی محکوم میکردند ، و امروز این بچه‌ها خودشان از چهارده سالگی خویشان را وقف‌چنین سرنوشتی میکنند ، و بهر حال نتیجه تقریباً هیچ تفاوت نمیکند .

این حرفهٔ خودداری از ازدواج ، بیش از همهٔ طاعونها و خونین‌ترین جنگها باعث نابودی مردمان شده

است. هر صومعه‌ای جایگاه خانواده‌ای مرکب از زنان و مردان روحانی و مجرد است که در آن هیچوقت کسی متولد نمی‌شود، و زندگی افراد آن از کیسه‌ی دیگران می‌گذرد. درهای این صومعه‌ها، چون غرقابی که باید نسلهای آینده در آن فرو روند و غرقه شوند، همیشه گشوده است.

این سیاست فرق بسیار با سیاست رومیان قدیم دارد که علیه آن کسانی که از دواج سر باز می‌زدند و سعی در حفظ آن آزادی می‌کردند که با مصالح عمومی مابینت داشت، قوانین کیفری وضع می‌کردند.

در اینجا من جز از کشور های کاتولیک با تو سخن نمی‌گویم، زیرا در آئین پروتستان همه کس حق دارد صاحب اولاد شود. مذهب پروتستان، کشیش و درویش ندارد، و اگر بنیادگذاران این مذهب که آئین مسیحی را بسادگی ادوار نخستین آن باز می‌گرداند پیوسته متهم بافراطکاری نشده بودند، تردید نباید داشت که اینان، پس از آنکه آزادی ازدواج را در مورد همه مردم تعمیم میدادند، قانون وحدت فراش را نیز تعدیل می‌کردند و بدین ترتیب سدی را که ازین حیث میان عیسی ناصری و محمد وجود دارد از میان بر میداشتند. اما، هرچه باشد، این نکته مسلم است که مذهب، پروتستانها را نسبت به کاتولیکها از امتیازی بسیار زیادتر برخوردار میکند.

حتی میتوانم با صراحت بگویم که باوضع کنونی اروپا، ممکن نیست آئین کاتولیک بتواند پانصدسال دیگر

در این سرزمین دوام کند .

پیش از انحطاط قدرت اسپانیا ، کاتولیکها بسیار قویتر از پروتستانها بودند . اما اینان اندک اندک توانستند تعادلی میان این دو نیز پدید آورند ، و از این پس روز بروز پروتستانها ثروتمندتر و قویتر ، و کاتولیکها ضعیفتر خواهند شد .

کشورهای پروتستان باید حتماً از کشورهای کاتولیک پرجمعیتتر باشند ، وهستند . از اینجا چنین نتیجه میشود که : اولاً مقدار مالیاتی که میپردازند زیادتر است ، زیرا مالیات بتناسب تعداد مالیات دهندگان زیاد میشود ؛ ثانیاً ، در این کشورها زمین بهتر کشت و زرع میشود ؛ ثالثاً ، بازرگانی در آنها توسعه بیشتری پیدا میکند ، زیرا شماره افرادی که تکاپوی کسب ثروت میکنند بیشتر است ، و در مقابل احتیاجات زیادتر منابع بیشتری برای رفع این احتیاجات دارند . وقتیکه تعداد افراد کشوری فقط آنقدر باشد که برای کشت و زرع اراضی آن کفایت کند ؛ بناچار باید تجارت آن از میان برود ، و وقتیکه عده افراد تنها برای حفظ تجارت کافی باشد ، در آنصورت کسی به زراعت نمیتواند پرداخت ؛ در نتیجه باید این هر دو با هم تقلیل یابند ، زیرا همیشه اشتغال یکی از آنها بضرر آن دیگری صورت میگیرد .

در کشورهای کاتولیک نه فقط دست از کشت و زرع زمین برداشته اند ، بلکه صنعت نیز در آنها دچار وضعی وخیم شده است : در این کشورها کفایت کسی پنج یا شش کلمه از زبان مرده لاتین بیاموزد ، تا

بی‌نگرانی از وضع مالی خویش ، این زاد و توشه را همراه خود بردارد و بكمك آن در یکی از دیرها زندگی بی‌دردسری در پیش گیرد که اگر میخواست نظیر آنرا در اجتماع داشته باشد ، میبایست عرق بریزد و زحمت بکشد .

تازه اشکال منحصر بهمین نیست . درویش‌ها تقریباً تمام ثروت مملکت را در دست خویش دارند . این درویشان مسیحی مردمی هستند خسیس که همیشه میستانند و هیچوقت باز نمیدهند ؛ پیوسته عوائد را روی هم انباشته میکنند تا سرمایه‌های تازه بدست آرند ، و این همه ثروت ، ثروتی است که در حقیقت فلج میشود ، زیرا نه جریان پیدا میکند ، نه بکار تجارت میرود ، نه صرف هنر و صنایع دستی میشود .

هیچ پادشاه پروتستان نیست که از اتباع خود خیلی بیشتر از آن مالیات بگیرد که پاپ از اتباع خویش میگیرد . با این وصف اتباع پاپ همیشه در تنگدستی بسر میبرند ، در صورتیکه پروتستانها در رفاه و آسایشند ، زیرا برای پروتستانها بازرگانی جنب‌وجوش و پیشرفت میآورد ، و برای کاتولیکها رهبانیت مرگ و فنا همراه دارد .

(نامه صدوهفتم)

ولتر

زرتشت

اگر واقعاً زرتشت بود که برای نخستین بار این پند عالی را بمردمان داد که : « در صورتیکه در خوب و بد کاری شك داری ، از آن کار خودداری کن » ، در این صورت زرتشت ، پس از کنفوسیوس ، بزرگترین مردم جهان بود .

این زرتشت که بود ؟ نام او آهنگی یونانی دارد ، و میگویند که وی اصلاً ماد بود . پارسی‌های امروزی او را زردشت یا زرادشت مینامند ، و تصور نمیرود که وی اولین زرتشت تاریخ باشد . بطوریکه نقل میکنند دو زرتشت دیگر پیش از او وجود داشته‌اند که اولین آنها نه‌هزار سال پیش میزیسته . این رقم برای ما زیاداست ، هرچند برای دنیا بسیار کم است .

شاردن و تاورنیه ، جهانگردان فرانسوی ، از

زبان گبرها یا پارسیها که امروزه نیز در هندوستان و ایران پراکنده‌اند، اطلاعاتی دربارهٔ این پیمبر بزرگ در دسترس ما گذاشته‌اند. « هاید » دانشمند انگلیسی نیز سفری به هندوستان اصلی کرد تا در ناحیهٔ سورات زبان ایرانیان باستان را در نزد پارسیان فقیر امروزی بیاموزد و کتابهای مقدس زرتشت را بزبان اصلی آنها بخواند.

فیثاغورث‌ها و افلاطون‌ها و آپولونیوس‌تیان‌ها، در روزگاران پیشین، بمشرق زمین رفتند تا در آنجا حکمت آموزند. اما هیچکس بیش از مترجم کنونی کتابهای زرتشت بزبان فرانسه، با این همه رنج و تحمل این همه‌خطر، بدنبال این الههٔ پنهان نشافت.^۱

• • • • •

چیزیکه شایان توجه است، این است که مغان، همچون برهمان، بوجود بهشتی و دوزخی و رستاخیزی و شیطانی اعتقاد دارند، در صورتیکه آشکار شده است که در آئین یهودان، هیچ چیز از این جمله وجود نداشته است. یهودیان در همه‌جا دیرتر از دیگران وارد میدان شده‌اند، و این حقیقتی است که با اندکی پیشرفت در مطالعات مربوط بمشرق زمین، بر همه کس مسلم میشود.

(فرهنگ فلسفی)

۱ - مقصود « انکتیل دوپرون » مترجم فرانسوی زند آوستا است که برای نخستین بار این کتاب را بارویائیان شناساند.

کورش

منظور من درینجا تحقیق در این باره نیست که کدامیک از افسانه‌هایی که درباره کورش ساخته و پرداخته‌اند بر آن‌های دیگر ترجیح دارد. افسانه هرودوت یا کتریاس، یا کزنفون، یا دیودور، یا یوستین، که بهر حال همه متناقض با یکدیگر سخن میگویند.

پیش از هر چیز این نکته را تذکر میدهم که هیچیک از مورخین کلمه‌ای از یهودیان در تاریخ زندگانی کورش نگفته‌اند، و یهودیان خود تنها کسانی هستند که جرئت کرده‌اند در گفتگو از این پادشاه، صحبتی هم از خودشان بکنند. وضع ایشان از یک لحاظ شبیه بدان اشخاصی است که هنگام صحبت درباره افراد طبقاتی بالاتر از خود، می‌گفتند: «ما آقایان را می‌شناسیم، ولی آقایان ما را نمی‌شناسند».

یهودیان مدعی هستند که برگزیدگان آنها ، تقریباً صدوشصت سال پیش از آنکه کورش بجهان آید ، درباره وی سخن گفته‌اند .

در کتاب اشعیا (باب چهل و پنجم ، ۱) چنین آمده است : « من ، خداوند به کورش که مسیح من است ، و دستش را گرفتم تا ملتها را در برابرش بزانو درآورم و پادشاهان را از پیش رویش بگریزانم و دروازه‌ها را برویش بگشایم ، چنین می‌گویم : من همه‌جا پیشاپیش شما در حرکت خواهم بود ، بزرگان را حقیر خواهم کرد ، صندوقچه‌ها را خواهم شکست ، پولهای پنهان شده را بشما خواهم سپرد ، تا بدانید که من خداوند هستم » .

برای برخی از دانشمندان هضم این نکته دشوار است که خداوند یهود ، لقب مسیح خود را به یکنفر زرتشتی بدهد که از لحاظ یهودان کافر بشمار می‌رود ، حتی این علما گستاخانه می‌گویند که رفتار یهودان در این مورد ، رفتار همه ضعیفانی است که از نیرومندان تملق می‌گویند ، و از همین نظر بود که ایشان پیشگوئی‌هایی بنفع کورش جعل کردند .

♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦

زندگی کورش از اول موضوع جالبی برای نوشتن رمان بشمار میرفت . اینکار با « کزنفون » شروع وبا « رمزی » ختم شده ، و برای نشان دادن سرنوشت غم‌انگیزی که همیشه در انتظار قهرمانان است ، « دانشه » زندگی کورش را موضوع يك تراژدی قرار داده است . (فرهنگ فلسفی)

مطالعه در آداب و رسوم

(قسمت های برگزیده)

در سمت شرق بابل‌ها ، پارس‌ها میزیستند . وقتیکه کورش ، که ما او را سیروس مینامیم ، این شهر را با کمک مادها که در شمال مستقر شده بودند تصرف کرد ، پارس‌ها بابل را زیر نفوذ سیاسی خود آوردند و مذهب خویش را نیز بدانجا بردند .

گزننفون زندگی کورش را بصورت يك رمان اخلاقی در آورده که تقریباً شبیه تلماک ماست . آنچه بطور یقین درباره کورش میتوان گفت ، اینست که وی جهانگیر بزرگی بود . اساس تاریخچه زندگی او کاملاً صحیح است ، اما اجزاء مختلف آن با افسانه در آمیخته است ،

و این نکته‌ایست که در مورد هر تاریخچه‌ای صدق میکند .

شهر رم در زمان کورش وجود داشت . در این زمان فقط چهار یاپنج لیو^۱ وسعت داشت و تا آنجا که میتوانست همسایگان خود را میچاپید .

من در اینجا از مذاقه در رمان هرودوت یا رمان کزنفون درباره زندگی و مرگ کورش خودداری میکنم، اما متذکر میشوم که پارسی‌ها ، یاپارسیها ، ادعا میکردند که شش هزار سال پیش از آن در میان خود پیمبری بنام زرتشت داشته‌اند که دو اصل درستکاری و احترام بخورشید را بدیشان آموخته بود .

شاید این مهمترین واقعه در تاریخ جهان قدیم باشد ، زیرا آئین زرتشت آئینی است مفید که براساس ابدیت روح و شناسائی وجود خالق مستقر شده است . باید پیوسته متذکر این نکته بود که اندیشه بشری میبایست چه اندازه مدارج پیشرفت را طی کرده باشد تا بتواند چنین اساس فکری و فلسفی را بوجود آورد .

(مقدمه)

... اکنون بوضع ایران نظر افکنیم . کمی پیش از آن دوره‌ای از تاریخ که در اینجا مورد بحث من است ، این کشور صحنه بزرگترین و مؤثرترین انقلاب معنوی شد که در کره زمین پدید آمده بود .

تسلط قومی جدید بر این سرزمینها ، و استقرار آئینی تازه و آداب و رسومی که تا آنوقت مجهول بود ،

۱ - در حدود بیست کیلومتر مربع .

وضع این مناطق را بکلی تغییر داده بود ، و این تغییر بهمین زودی قسمت بزرگی از آسیا و آفریقا و اروپا را فرا گرفته بود .

• • • • •

ایران ، پیش از اسکندر ، دامنۀ تسلط خود را از مصر تا « باختر » در آنسوی سرزمینی که امروزه سمرقند نام . دارد ، واز تراکیه تا رود سند در هندوستان گسترده بود .

با روی کار آمدن ارشک پارت در دوئیست و پنجاه سال پیش از مسیح ، دوباره توسعه این کشور که در زمان سلوکیها تجزیه شده و وسعت آن تقلیل یافته بود شروع شد .

اشکانیان بتصرف سوریه و سرزمینهای کنار دریای سیاه موفق نشدند ، ولی با رومیان امپراتوری شرقی در افتادند و همواره در برابر آنان سدی غیر قابل عبور کشیدند .

در دوره الکساندر سور ، در حدود سال ۲۲۶ میلادی ، یک سرباز ساده ایرانی که نام اردشیر گرفت این کشور را از چنگ اشکانیان بدر آورد و دوباره شاهنشاهی ایرانیها را بنیاد نهاد .

• • • • •

ایرانیان از اول ملتی هوشمند بودند . لقمان که همان ازوپ یونانی است در قزوین متولد شده بود . این روایت خیلی بحقیقت نزدیکتر مینماید تا روایتی که لقمان را حبشی میشارد ، زیرا حبشه کشوری است که هیچوقت

فیلسوف نپروورانده است. در آن زمان اصول دین زرتشت قدیمی، که در اصطلاح یونانیان که همه اسامی شرقی را تغییر داده‌اند « زورواستر » خوانده میشود، هنوز پای برجا بود.

زرتشت دومین که در دوران سلطنت داریوش پسر ویشتاسب آمد، فقط همت بتکمیل این آئین کهن گماشت. در این اصول مذهبی است که چون در آئین هندوان، اعتقاد به ابدیت روح و زندگانی سعادت‌آمیز یا ملالت باری را در دنیای دیگر میتوان یافت، وهم در این اصول است که صراحتاً از وجود جهنمی سخن رفته است.

• • • • •

... میدانید که بابلیها، بعد از هندوان، نخستین کسانی بودند که قائل بوجود موجوداتی در حد فاصل خدا و انسان شدند. یهودان فقط در آن دوره که به اسارت در بابل بسر میبردند بر روی این ملائک نامهای مختلف نهادند. کلمه « شیطان » در تورات برای اولین بار در کتاب ایوب ذکر شده؛ این اسم ایرانی است، و ادعا میشود که خود ایوب نیز ایرانی بوده است. نام « رفائیل » توسط نویسنده کتاب طوبی که هویتش درست معلوم نیست، و در اسارت آشور بسر میبرد و کتاب خود را بزبان کلدانی نوشت، بکار برده شده است. حتی کلمه « اسرائیل » اصلاً کلدانی بوده، و معنی « خدا بین » میداده است.

... کتاب « سدر » خلاصه کتاب زند اوستا یا

زند یعنی یکی از سه کتابی است که قدیمترین کتابهای دنیا بشمار میروند .

کلمه زند اوستا ترد کلدانیان معنی تقدیس آتش را داشت . کتاب « صد در » به صد ماده تقسیم شده که شرقیان آنها در « در » مینامند ، واگر بخواهیم مفهوم اخلاق را از نظر این ملل باستانی بشناسیم ، خواندن آنها اهمیت دارد . ما از روی جهالت و زودباوری ، خیال میکنیم که همه چیز را خود ما بوجود آورده‌ایم ، و هر چه هست یا از یهودان آمده ، یا از ما که جانشین یهودان شده‌ایم ؛ اینست چند « باب » از این بابهای کتاب مذهبی « سدر » که خواندن آنها مارا ازین اشتباه بیرون خواهد آورد :

در اول - فرمان خداوند بسیار عادل، چنین است که مردمان از روی خوبیها و بدیهائی که کرده‌اند در معرض قضا درآیند . اعمال ایشان در ترازوی انصاف توزین خواهد شد . نیکان در دنیای نور بسر خواهند برد و با نیروی ایمان از چنگ شیطان خواهند رست .

دوم - اگر ثوابهای تو بر گناهانت بچربند ، بهره‌ات بهشت است . اگر گناهانت سنگین‌تر باشند ، جهنم کیفر تست .

پنجم - کسی که صدقه بدهد ، مرد واقعی است . در آئین مقدس ما صدقه دادن بزرگترین ثوابهاست ... الخ .

ششم - روزی چهار بار مراسم ستایش خورشید را بجای آر . در آغاز هر ماه قمری نیز ، مراسم ستایش

ماه را انجام ده .

تبصره - گفته نشده است : خورشید و ماه را بعنوان خدایانی پرستش کن ، بلکه گفته شده است : خورشید و ماه را بعنوان مصنوعات آفریدگار بستای . ایرانیان باستان بهیچوجه آتش پرست نبودند ، بلکه خداپرست بودند ، و این حقیقتی است که بصورتی انکار ناپذیر توسط مورخ مذهب ایرانیان باثبات رسیده است^۱ .

نهم - مخصوصاً از لواط پرهیز ، زیرا گناهی بزرگتر از این نیست .

تبصره - این دستور مذهبی بخوبی نشان میدهد که سکستوس امپیریکوس در این ادعا که قوانین ایران این عمل زشت را مجاز شمرده بود ، تا چه اندازه براه خطا رفته است .

یازدهم - بکوش تا آتش مقدس را پیوسته فروزان نگاه‌داری ، زیرا آتش روح جهان است . الخ ... تبصره - حفظ آتش مقدس بعدها بصورت یکی از سنن مذهبی چندین ملت درآمد .

سیزدهم - اگر می‌خواهی حیات ابد داشته باشی ، پدر و مادرت را دوست بدار .

پانزدهم - هرچه تزدت فرا آرند ، خدا را سپاس

گوی .

نوزدهم - در جوانی زناشوئی کن ، زیرا این دنیا گذرگاهی بیش نیست . بعد از تو پسرت زندگی کند

۱- اشاره به انکتیل دوپرون ، مترجم زندآوستا ...

تا سلسله وجود قطع نشود .

چهارم - کسیکه مردم را بتوبه میخواند ، باید خودش بیگناه باشد ؛ حمیت مذهبی داشته باشد و این حمیت او دروغین نباشد ؛ هرگز دروغ نگویید ؛ صاحب خوی نکو باشد ؛ روح او قدر دوستی را بداند ؛ دل و زبانش همیشه پا بپا بروند ؛ برای ملت خداوند سرمشق نکوکاری و دادگستری باشد .

تبصره - چه سرمشق بزرگی است برای روحانیون همه کشور ها ! و توجه کنید که در تمام مذاهب مشرق زمین ، هر مذهبی پیروان خود را ملت خدا مینامد .

شصت و هشتم - هرگز دروغ مگو . دروغ گفتن زشت است ، حتی اگر مفید باشد .

تبصره - این اصل کاملاً مخالف با فلسفه دروغ مصلحت آمیز است .

شصت و نهم - باروسپیان از در نزدیکی در میا . سعی در فریفتن زن هیچکس مکن .

هفتم - از هر گونه نزدی و هر گونه غارت مال دیگران پرهیز .

هفتاد و یکم - کردار نیک ، گفتار نیک ، پندار نیک داشته باش . وقتی که در رنج هستی روی بردباری بجانب خداوند بر . وقتی هم که خوشبختی ، خدای را سپاس گزار .

نود و یکم - روز و شب در اندیشه نکو کاری باش ، زیرا زندگی کوتاه است . اگر آن خدمتی را که

هم امروز باید بدیگری کنی بفردا واگذاری ، استغفار کن .

این است رئوس اصول دین ایرانیان باستان . تقریباً همه این اصول با آئین طبیعی جمله ملل جهان هماهنگ است . همه جا تشریفات مذهبی باهم فرق دارد ، اما اصول تقوی یکسان است ، زیرا تقوی از جانب خداوند میآید ، و بقیه را مردمان میسازند .

♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦

اصول مذهبی کتاب «سدر» این نکته را نیز برای ما ثابت میکند که ایرانیان بهیچوجه بت پرست نبودند ، و این پرمدعائی جاهلانۀ ما است که دیری ایرانیان را به بت پرستی متهم کرده است . اصل «خیر و شر» که توسط زرتشت وضع شده است ، اورمزدخدای روشنائی ، و اهریمن روح تاریکی ، اساس آئین مانوی بشمار میآیند . این همان اوزیریس و تیفون مصریان ، و پاندور یونانیان ، یعنی کوشش بی نتیجه همه حکیمان برای توجیه اساس خیر و شر است . این علم الهی مغان در مشرق زمین در دوران همه حکومتها مورد قبول بود ، و در گیر و دار همه انقلابات سیاسی ، مذهب قدیم همیشه در ایران حفظ میشد . خدایان یونانی و خدایان سایر ملل ، هیچیک نتوانستند ارزشی بیشتر پیدا کنند تا جایگزین آن شوند .

♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦

انوشیروان ، یا خسرو بزرگ ، در اواخر قرن ششم میلادی ، قلمرو شاهنشاهی خود را تا قسمتی از

عربستان توسعه داده و حبشیان نیمه‌مسیحی را که آنجا را اشغال کرده بودند ازین سرزمین رانده بود .

فرزندان انوشیروان بزرگ که شایستگی چنین پدری را نداشتند ایران را از راه جنگهای داخلی و پدرکشی‌ها دچار فلاکت کردند ، و در همین موقع بود که محمد در صحراهای عربستان ، اصول مذهب و قدرت سیاسی مسلمانان را بنیاد نهاد .

(فصل پنجم)

در اواخر قرن شانزدهم ، ایران در دوران سلطنت شاه‌عباس کبیر ، نبیرهٔ اسمعیل صفی ، بصورت یکی از آبادترین و خوشبخت‌ترین کشورهای روی زمین درآمد . اصولاً هیچ کشوری نیست که در گذشته دوران عظمت و جلالی نگذرانده باشد ؛ اما همیشه بعد از این دوره ، این کشورها رو بانحطاط میروند .

♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦

وجه اشتراکی که همواره ایران باچین داشته ، عدم وجود طبقهٔ ممتازه است . در این دو کشور پهناور هیچ امتیازی جز امتیاز مشاغل در کار نیست و مردانی که شخصاً هیچ قابلیت ندارند نمیتوانند از بزرگی پدرانشان بهره‌ای بگیرند .

آئین تشیع که در ایران برقرار بود ، پیروان همهٔ مذاهب دیگر را در اجرای سنن و فرائض مذهبی خود آزاد میگذاشت . تا زمان شاه‌عباس هنوز در اصفهان بازماندگان ایرانیان قدیم که بدانان آتش‌پرست میگویند

زندگی میکردند ، فقط در آن هنگام بود که ایشان از پایتخت بیرون رانده شدند . عده‌ای از صبی‌ها یعنی پیروان یحیی ، در حدود خلیج فارس پراکنده بودند . مسیحیان ارمنی که پیروی از مکتب مذهبی یونان میکردند از لحاظ تعداد نسبت به مسیحیان تسطوری اکثریت داشتند . هندوان پیرو آئین برهما در اصفهان پر بودند ، چنانکه شماره آنها از بیست هزار تجاوز میکرد .

در ایران بهمه این مذاهب با حسن نظر نگاه میکردند ، جز با آئین پیروان عمر که مذهب دشمنان ایشان بود .

• • • • •

هرچند خاک ایران بحاصلخیزی خاک ترکیه نیست ، در عوض مردم آن زیر کترند . علوم توجه بیشتری دارند . زبان آنان زبانی شیرین و موزون است که از ششصد سال پیش بهیچوجه خلل و فسادى در آن راه نیافته است . اشعار آنها عالی و داستانهایشان پر از ریزه کاری است .

(فصل صد و پنجاه و هشتم)

ایران از ترکیه متمدنتر بود . در آنجا انواع هنر قدر و منزلتی بیشتر داشت . آداب و رسوم مردم ملایمتر بود و نظم اجتماعی خیلی بهتر رعایت میشد کارهای دستی ایران همه جا ظریفتر و از لحاظ ریزه کاری کاملتر از کارهای دستی ترکیه محسوب میشد . علوم مورد تشویق و استقبال خیلی زیادتر ، بود .

هیچ شهری نبود که در آن چندین مدرسه برای تعلیم ادبیات تأسیس نشده باشد. زبان شیرین و خوش‌آهنگ فارسی همیشه سرچشمه اشعار نغز و دلکش بوده است.

• • • • •

اصفهان، پیش از انقلابات اخیراً شهری بود بزرگی و پرجمعیتی لندن. تبریز بیش از پانصد هزار سکنه داشت و کاشان را عادتاً با لیون مقایسه میکردند، و طبعاً غیرممکن است که شهری پرجمعیت باشد و دهات پرجمعیت نداشته باشد.

دربار ایران شکوه و جلالی بیش از بایعالی عثمانی داشت. وقتی که در کتابهای سیاحان خودمان وصف اسبان این سرزمین را با سراپای پوشیده از پارچه‌های زربفت گرانبها و زین و یراقهای زرین و مرصع میخوانیم، یا از زبان شاردن شرح چهارهزار ظرف‌طلائی رامیشنویم که در سفره پادشاه ایران بکار میرفت، چنین میپنداریم که بخواندن داستانی از دوره خشایارشا مشغولیم. بهای اشیاء مورد احتیاج عامه، بخصوص خواربار، در اصفهان يك ثلث آن قیمتی بود که این اشیاء در کشور ما دارند، و این ارزانی طبعاً نشان وفور این اجناس است.

آنچه درباره ایران بما گفته‌اند، ما را بقبول این نکته و امیدارد که در دنیا هیچ کشوری نبود که با اصول سلطنت مطلقه اداره شود و در آن مردمان تابدین‌حد از حقوق بشری برخوردار باشند.

۱- مقصود فتنه افغانها است.

.. همهٔ اینها مبین ملتی اجتماعی است ، و نشان
میدهد که این ملت حق داشت خوشبخت باشد .

(فصل صدونود و سوم)

طهماسبقلی خان ، بعد از آنکه پادشاه خویش را
از سلطنت خلع کرد و خود بجایش بر تخت نشست و افغانها
را درهم شکست و قندهار را تصرف کرد ، تا پایتخت
هندوستان پیش راند . در تاریخ هیچ نمونهٔ دیگری
نمیتوان یافت که ارتشی از حیث شمارهٔ نفرات پیاپی تعداد
افراد قشون محمدشاه پادشاه گورکانی هندوستان در
جنگ با طهماسبقلی خان ، و از حیث ضعف پیاپی ناتوانی
این قشون برسد . وی یک میلیون و دویست هزار سپاهی
و ده هزار توپ و دوهزار فیل جنگی بمیدان مصاف فاتح
ایرانی آورد که تعداد سپاهیان او بشصت هزار تن هم
نمیرسید . حتی داریوش نیروئی بدین کثرت در برابر
اسکندر تجهیر نکرده بود .

(فصل صدونود و چهارم)

گفتگو درباره اسکندر

کالیکرات - خوب ، ای «اومر» خردمند ، در سفرهای خود چه دیدید ؟
اومر - چیزهائی احمقانه .
کالیکرات - عجب ! شما در دنبال اسکندر سفر کردید و با اینوصف سراپا شوق وستایش نیستید ؟
اومر - قطعاً میخواهید بگوئید ترحم ...
کالیکرات - ترحم برای اسکندر ؟
اومر - پس برای که ؟ من او را در هندوستان و بابل دیدم که چون دیگران ، بامید واهی چیزی تازه آموختن ، بدانجا شتافته بودم . بمن گفتند که وی حقیقتاً سفرهای جنگی خود را چون قهرمانی آغاز کرده بود ،

اما این سفرها را چون دیوانه‌ای پایان داد. خودم این نیمه خدا را که روزی بشر دوست‌ترین یونانیان بود، دیدم که بدل به سنگدلترین وحشیان شده بود، شاگرد قناعتگر ارسطو را دیدم که بصورت دائم‌الخمری نفرت‌آور درآمده بود. یکبار، وقتی بنزد او رفتم که از سرمیز غذا برمیخواست و ناگهان بفکر افتاد که کاخ با عظمت استخر را آتش بزند، تا يك زن پست هرجائی را که تائیس نام داشت هوسی کرده بود از خود راضی کرده باشد. در جریان دیوانه‌بازی‌های او در هندوستان همه‌جا بدنبالش بودم و بالاخره نیز او را دیدم که در شهر بابل مثل بیسروپاترین افراد سپاه خویش، آنقدر بیحساب باده‌خواری کرد که در عنفوان جوانی مرد. **کالیکرات - آدمی بزرگ بود که در واقع بسیار کوچک بود.**

اومر - هیچ آدم بزرگی ازین قبیل نیست که مضمول این قاعده نشود. همه اینان چون آهن‌ربا هستند که من بتازگی خاصیتی در آن کشف کرده‌ام، و آن اینست که همچنانکه يك سوی دارد که جذب میکند، يك سوی دیگر نیز دارد که دور میراند.

کالیکرات - اسکندری که در عالم مستی شهری را آتش بزند، مراسم ساخت از خود بدور میراند. اما من این شهر استخر را که از آن سخن میگوئید نمیشناسم. فقط خبر داشتم که این آدم مخبط و این تائیس دیوانه شهر «پرسپولیس» را بخاطر تفریح خود سوزانیده‌اند.

اومر - استخر همین شهری است که یونانیان بدان پرسپولیس نام داده‌اند. یونانیهای ما علاقه بسیار

دارند که تمام دنیا لباس یونانی بپوشانند . هیچیک از شهرهائی که بدست اسکندر محاصره و تصرف شده ، در یونان بنام اصلی آن خوانده نمیشود . با همین سلیقه بود که یونانیان در مصر شهرهائی بنام هلیوپولیس و کروکودیلوپولیس و ممفیس ابداع کردند ، زیرا اینان همینقدر که کلمه‌ای خوش‌آهنگ پیداکنند راضی هستند، و از این راه یونانیها تمام روی زمین را گول زده و فریب داده‌اند .

(گفتگوهای اوامر)



وضع زمانه

... پس از ناهار ، بابك بيكي از مجلترین معابد شهر رفت و میان دسته‌ای از زنان و مردان که برای وقت گذرانی بدانجا آمده بودند نشست . مغی برپای منبری ظاهر شد و مدتی دراز از فساد و تقوی سخن گفت . این مغ ، آنچه را که هیچ احتیاج به تقسیم نداشت به چندین قسمت تقسیم کرد ؛ دلائل منطقی برای اثبات آن نکاتی آورد که خود از اول روشن بود . چیزهایی را بدیگران آموخت که همه میدانستند . با سردی ابراز گرمی کرد و عرق ریزان و نفس‌زنان از در بیرون رفت . آنوقت بود که همه حاضران بخود آمدند و پنداشتند که واقعاً در

مجلس تعلیم و تعلیمی حضور داشته‌اند. بابک گفت: این مرد هر چه را که در قوه داشت بکاربرد تادویست یاسیصد تن از همشهریان خود را تصدیع دهد. اما نیت او خوب بود، بنابراین این امر موجبی برای ویران کردن تخت جمشید نمیشد.

پس از آنکه ازین مجمع بیرون رفت، او را بتماشای جشنی عمومی بردند که در همه روزهای سال برقرار میشد. این جشن در نوعی کلیسای بزرگ صورت میگرفت که در انتهای آن کاخی دیده میشد. زیباترین زنان تخت جمشید و برجسته‌ترین رجال و حکام که با نظم و ترتیب صف بسته بودند منظره‌ای چنان دلپذیر پدید می‌آوردند که بابک نخست پنداشت که همه جشن همین است. اما دیری نگذشت که دو یاسه نفر که بنظر می‌آمد شاه‌ها و ملکه‌هائی باشند در دالان این کاخ پیدا شدند؛ زبان آنان با زبان مردم اختلاف بسیار داشت؛ زبانی موزون و خوش‌آهنگ و پر طمطراق بود. هیچکس نخفته بود و همه با سکوتی عمیق که فقط با ابراز احساسات و ستایش عمومی قطع میشد گوش فرا داشته بودند. وظیفه پادشاهان، علاقه به پاکدامنی و خطرات امیال و شهوات بصورتی چنان حساس و مؤثر تشریح و توصیف میشد که با يك اشك از دیده فرو ریخت. یقین کرد که این مردان و این زنان قهرمان، این پادشاهان و این ملکه‌هائی که وی سخنانشان را شنیده بود خطبای این امپراتوریند. حتی نیت کرد که «ایطورائیل» را وادار کند که بیاید و گفته‌های ایشان را بشنود، زیرا اطمینان داشت که دیدن چنین منظره‌ای ویرا

برای همیشه با این شهر بر سر آشتی خواهد آورد.

بابك سخت درتردید بود که دربارهٔ تخت جمشید چه قضاوت کند. لاجرم تصمیم گرفت بدیدار مغان وادیبان رود، زیرا ادیبان اهل خردند و مغان اهل دین، و بابك بخود نوید داد که اینان بخشایش خداوند را برای دیگر مردم کشور تحصیل خواهند کرد. بامداد روز بعد بیک دیر مغان رفت. موبد موبدان در نزد او اعتراف کرد که بخاطر آنکه نزد خداوند تعهد کرده است که همیشه فقیر بماند، سالیانه صد هزار «اکو» درآمد دارد، و چون سوگند خورده است که همیشه افتاده و حقیر باشد، قدرتی وسیع نسبت بدیگران اعمال میکند. پس ازین سخنان، وی بابك را بدست برادر روحانی جوانی سپرد تا دربارهٔ او احترامات لازمهٔ پذیرائی را بجای آورد.

(قصهها و رمانها)

ژان شاک روسو

پارسی سورات

يك پارسی اهل سورات ، در خفا دختری مسلمان را بزنی گرفته بود . رازش کشف شد و به بند افتاد ، و چون از قبول آئین اسلام سر باز زد ، محکوم بمرگش کردند . پیش از آنکه به کشتنگاه رود ، به قضاوت خود چنین گفت :

« عجا ! میخواستید مرا از نعمت زندگی محروم کنید ! ولی آخر بکدام جرم کیفرم میدهید ؟ من از آئین خود بیشتر تخلف کرده‌ام تا از آئین شما ؛ اما آئین من با قلب آدمی حرف میزند ، زیرا از سنگدلی بدور است . گناهی که من کرده‌ام مورد نکوهش برادران مذهبی من قرار گرفته و پیشاپیش کیفر یافته است . اما باشما چه‌بندی کرده‌ام که مستحق مرگ باشم ؟ مگر نه شمارا چون اعضای خاندان خویش شمردم و از میاتتان خواهری برای خود برگزیدم ؟ اورا در عقیده مذهبی آزاد گذاشتم و اونیز بمصلحت خویش ، عقیده مذهبی مرا محترم شمرد . من ،

بدون تأسفی ، از او فقط خود او را خواستم و ازین راه ویرا وسیله نیایشی قرار دادم که آفریدگار من از من میطلبد ، یعنی توسط او خراجی را که هر آدمی بنوع بشر مدیون است پرداختم . عشق او را بمن داد ، و تقوی در نظرم عزیزش داشت . وی هرگز در خانه من صورت کنیزی نداشت ، زیرا قلب شوهرش یکسره مال او بود . خطای من همانقدر باعث خوشبختی او شد که مرا خوشبخت کرد .

« شما ، برای مجازات این گناهی که از هر جهت قابل بخشش بود ، درصدد برآمدید که مرا بدورویی و دروغگوئی وادارید . کوشیدید تا مرا مجبور بقبول معتقدات خودتان کنید که من بدانها نه علاقه‌ای دارم و نه ایمانی . چنان پنداشتید که فرار من از مقررات آئین خودم ، مستلزم آن است که حتماً بمقررات آئین شما گردن نهم ، و ازین راه مرا میان مرگ و پیمان شکنی مخیر کردید ؛ من نیز درین میان انتخاب قطعی خویش را کرده‌ام ، زیرا نمیخواهم شمارا فریفته باشم . اکنون که باید مرد ، میمیرم ، اما شایسته آن مرگم که از نو زنده شوم و در قالب مرد عدالت دوست دیگری زندگی از سر گیرم . در راه آئین خویش شهید می‌شوم ، بی آنکه ترس آن داشته باشم که پس از مرگ به جگرگه پیروان آئین شما پای گذارم . با این همه ، کاش میتوانستم حیات بعدی خویش را در میان شما بگذرانم تا شیوه بشر دوستی و گذشت و انصاف را بشما بیاموزم ، زیرا شما برای خدمت بهمان خداوندی که ما خدمتگزارش هستیم ، وطبعاً غیر از او خدائی نمیتواند بود . با تعصبی کورکورانه به آزاربندگان او میپردازید ،

و فقط از آن جهت سنگدل و خون آشامید که با عقل و منطق سروکاری ندارید .

«شما طفلانی هستید که در بازیهای خود جز آزار مردمان کاری نمیتوانید کرد . خود را دانشمند میندازید ، و با اینهمه از ذات خداوند هیچ نمیدانید . آیا برآستی اصول مذهب تازه شما ، حق آنکس را که در تمام ادوار پرستش کرده‌اند و خود اراده کرده است که پرستش کنند ، چنانکه باید بجای می‌آورد ؟ سنن مذهبی ما بهمان اندازه قدیمند که ستارگان آسمان قدمت دارند . نخستین اشعه خورشید بر پدران ما تافت و از زبان آنها سرودنیایش خود را شنید . زرتشت بزرگ دوران کودکی جهان را بچشم دید ، و نظم کلی عالم را پیشگوئی کرد و مشخص ساخت .

« ... بیست قرن پیش از تولد اسمعیل و پدرا او ، روزگاری دراز از پیدایش مغان گذشته بود . کتابهای مقدس ما از دیرباز درس زندگانی مردم آسیا و جهان بودند ، و سه امپراتوری بزرگ ، بتوالی ادوار دراز عمر خود را با حکمفرمائی نیاکان ما پایان رسانده بودند ، در حالیکه هنوز نیاکان شما از وادی گمنامی بیرون نیامده بودند .

... ما مردمی صلحجو هستیم . به هیچ جنبنده‌ای ، حتی بدانان که ستمگرانه بما فرمانروائی میکنند بد نمیکنیم و بدشان را نمیخواهیم . ثمره رنج خود را بی تأسف بدیشان و امیگذاریم و خرسندیم که برای آنان مفید باشیم و وظایف خویش را انجام دهیم . مراتع شما ، همه جا از

رمه‌های فراوان ما پوشیده شده . درختانی که بادست ما کاشته شده ، به‌شما سایه و برمی‌دهد . زمینهای شما که ما کشت و زرعشان میکنیم ، بادسترنج ماغذای شما را فراهم می‌آورد . مردمی ساده و بی‌آزار ، در زیر فشار شما ، زاد و ولد میکنند و برای شما از سینه خاکی که مادر مشترك ماست و شما خود از آن هیچ بهره‌بر نمیتوانید گرفت ، زندگی و نعمت بیرون میکشند . خورشید که ما شاهدکار ثمربخش خویشش میگیریم پیوسته ناظر بردباری ما و بیدادگری شما است . هر بامداد که سر بر میزند ما را سرگرم کاری مفید مییابد ، و هر شامگاهان که غروب میکند ما را برای کارهای مفید تازه‌ای بخانه خود و نزد کسان خویش باز میگرداند .

« تنها خداوند است که از حقیقت آگاه است . اگر هم ، با همه اینها ، ما در آئین خود براه خطا می‌رویم ، بسیار بعید است که مستحق دوزخ باشیم ، زیرا ما در روی زمین کاری بجز خوبی نمیکنیم » .

(نامه به‌عالیجناب اسقف « بومون »)



برناردن دوسن پیر

کورش

دلم میخواست هیچکسی را ، پس از مردن او ،
در کلیساها بخاک نسپارند . کز نفون نقل میکنند که کورش ،
پادشاه و فرمانروای قسمت اعظم از آسیا ، هنگام مرگ
فرمان داد که او را در دهکده‌ای زیر درختها بخاک
سپارند ، تا آنکه طبق گفته این شاه بزرگ ، عناصر بدن
او هرچه زودتر به عناصر طبیعت پیوندد و از نو سهمی
در پیدایش آثار زیبای آفرینش بعهدہ گیرند . البته این
طرز فکر شایسته روح بلند کورش بود ، اما در همه کشورها ،
گورها بخصوص مقابر پادشاهان بزرگ بناهایی هستند که
بیش از هر بنائی در نظر ملتها عزیزند .

(مطالعات درباره طبیعت - فصل سیزدهم)

شاه توبریان

ایران

... اکنون قدم به صحنه بزرگ این تاریخ میگذاریم .

امپراتوری پارس‌ها و مادها ، هنگام سقوط حکومت هپتاس ، از رود سند در سمت مشرق تا دریای مدیترانه در سمت مغرب و از مرزهای حبشه و کارتاژ در جنوب تا سرحدات سیت‌ها در شمال امتداد داشت ، یعنی مساحتی را بعرض چهل درجه جغرافیائی و طول بیش از شانزده درجه جغرافیائی شامل میشد .

از هنگامیکه این امپراتوری غول‌پیکر تدریجاً از بقایای چندین کشور بوجود آمده و زمین را در زیر پای خود گرفته بود، سالی چند بیش‌نمیگذشت . امپراتوری آشوریان که در آغاز کار قسمت اعظم این شاهنشاهی را تشکیل میداد ، در حدود قرن نهم پیش از میلاد مسیح بدست مادها گشوده شد .

کوروش معروف که تاجهای پادشاهی ماد و پارس را یکجا بر سر نهاده بود، سلطنت «لیدی» را که در دوران پادشاهی کرزوس کشور آباد و متنعمی در آسیای صغیر بود منقرض کرد و این واقعه اندکی پیش از حکومت پزیسترات در آتن صورت گرفت. کمبوجیه، جانشین کورش، مصر را ضمیمه سایر متصرفات خویش کرد، و داریوش، پسر ویشتاسپ، که جنگ تاریخی ایرانیان و یونانیان در دوران سلطنت او آغاز شد، چند ناحیه از تراکیه و هندوستان را بسرزمینهای پهناور خویش افزود. «سلطنت عطیه الهی است». این شعار که چارلز اول را بیای دار برد، عصاره حقوق سیاسی ایران بود، و ازین جا میتوانیم بنوع حکومت این کشور پی ببریم.

با این همه، قدرت شاهنشاه در ایران آن جنبه حکومت مطلقه را که سلطان های کنونی عثمانی دارند نداشت، زیرا نیمی از این قدرت به شورائی تعلق داشت که قسمتی از مقام سلطنت را تشکیل میداد.

از لحاظ مدنی، قوانین قضائی ایران قوانینی بی آرایش بود، و دستگاه عدالت با بیغرضی و وظیفه شناسی تمام بدست قضاتی که از طبقه سالخوردگان برگزیده میشدند اداره میشد. در موارد خیلی مهم، دعوا را بحضور شاه میبردند.

در امور جزائی، دادرسی بطور علنی صورت میگرفت. متهم و متهم را بایکدیگر مواجه میکردند و آن کس که در معرض تهمت قرار گرفته بود حق داشت از تمام وسائل دفاعی که برای اثبات بیگناهی خود یا بعنوان عذر

تقصیر خویش مفید میبنداشت استفاده کند . این شیوه شایان تحسین ، که امروز نظیر آنرا در انگلستان می بینیم ، در فرانسه جای خود را به قانون نفرت انگیز بازجوئیهای محرمانه داده بود .

مقارن الغاء اساس در یونان ، شاید جامعه در ایران بیش از هر جای دیگر روی زمین بسوی مدنیت پیش رفته بود . يك دستگاه اداری منظم تمام شئون امپراتوری را هماهنگ با هم بگردش وامیداشت . ایالات ، بدست ساتراپها یا فرماندهانی اداره میشد که از طرف پادشاه تعیین میشدند . وضع سپاه و مالیه تابع اصول و طبقه بندی مشخصی بود ، و آن وسیله ای که در آنروز در نزد هیچ ملت دیگر سابقه نداشت ، یعنی دستگاه پست ، که کورش آنرا بر آن اساس که امروز در نزد ملل عصر جدید معمول است پدید آورد ، اجزاء پراکنده این بدن عظیم را بهم پیوند میداد . این عامل بعد از کشف چاپ مقام دوم را در میان اختراعاتی دارد که میتوان گفت بشر را بکلی عوض کرده اند ، و تأثیر آن در نفوذ سریعی که انقلاب یونان در ایران پیدا کرد ، کم نبود . امروز نیز برای واژگون کردن تمام تاج و تختهای کنونی مشرق زمین ، چیزی بیش از استفاده از چاپارهای نامه رسان که مأمور تأمین مکاتبات و ارتباطهای عادی بین اشخاص باشند ضرور نیست . در نزد مادها ، پست فقط برای امور دولتی بکار میرفت .

ایرانیان از لحاظ مذهب باقیه ملل دنیای آنروز فرق داشتند ایشان آن اختری را نیایش میکردند که شعله

ثمر بخش وزاینده آن روح جهان آفرینش بنظر میرسد . نه تشریفات مذهبی یونانیان را داشتند و نه بناهایی بافتخار خدایان خود برپا میکردند . هر صحرا پرستشگاه ایشان بود و هر کوهستان محرابشان بشمار میرفت ؛ و آن شکوه و جلالی را که دیگران در مراسم قربانیهای خود میجستند ، ایشان در چهره خورشید طالع میدیدند که از فراز دروازه مشرق سر بدر میکرد و نخستین نگاه خویش را بر جنگلها و آبشارها و درهها میافکند .

♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦

باغهای معلق بابل و کاخهای پهناور پادشاهان که با نقاشیها و مجسمهها آراسته شده ، از رواج و اهمیت هنرهای زیبا در قلمرو شاهنشاهی کورش حکایت میکند . سرزمینهای وسیع شاهنشاهی او که از ملل بیشمار و گوناگون پدید آمده بود ، قاعدتاً میبایست معدنی پایان ناپذیر از شعر بوده باشد که باختلاف آداب و سنن و طبیعتی که صور گوناگون آن در این اشعار منعکس میشد ، رنگهای مختلف داشته باشد . مثلاً در «ایونی» ظریف و زنانه ، در ترمادها آمیخته باشکوه و جلال ، در کوهستانهای پارس ساده و روستائی و در هندوستان شهوانی باشد ، و در عربستان بصورت نغمه‌های شاعرانه از زبان شیخ قبیله که در میان گوسفندان و افراد خاندان خویش زیر نخلی در صحرا نشسته است ، برآید .

زرتشت

نام زرتشت معروف ، آنکس را که موجد فلسفه ایرانی و پدیدآورنده آئین مغان بود بیاد ما میآورد . همچنانکه اساس اخلاقی فلسفه وی عالی بود، اصول مذهبی او نیز برجسته و درخشان بود . تعلیمات وی براساس دو اصل خیر و شر تکیه داشت که بنا بگفته او برسر فرمانروائی عالم طبیعت با یکدیگر کشمکش دارند . طول عمر اولی تمام اعصار گذشته و آینده را شامل میشد ، اما عمر دومی میبایست با پایان جهان با آخر رسد .

در دوره سلطنت داریوش ، پسر ویشتاسپ ، يك فیلسوف دیگر بهمین نام بدنبال این خردمند دوران کهن آمد و نکاتی چند بر اصول آئین سلف خویش افزود . وی نیز مانند زرتشت نخستین ، وجود دواصل خیر و شر را قبول داشت ، ولی این هردو را ناشی از يك وجود اولیه

میدانست که نظر بلند او هرگز به آدمیان ناچیز افکنده نمیشد. وی میگفت که این دو نیرو که تحت فرمان آن قدرت کل هستند نوبت بنوبت، هر کدام در مدت شش هزار سال در روی زمین حکومت خواهند کرد، تا وقتی که آخر الامر شر بطور قطع مغلوب خیر شود، و در آن هنگام مردم این جهان که از قالب خشن خود بدر آمده‌اند، فارغ از احتیاجات جسمانی از سعادت کامل برخوردار خواهند شد و چون سایه‌هایی سبکروح در جنگلهای سحرآمیز تفرج خواهند کرد.

نوشته‌های زرتشت نخستین، طی نقل و انتقال امپراتوریها از میان رفته، ولی برخی از نوشته‌های زرتشت دومین از نابودی نجات یافته است. مهمترین این نوشته‌ها، «زند» است که هنوز در اختیار پارسیان قدیمی است که در مرزهای هندوستان پراکنده‌اند. این کتاب مقدس بدو قسمت تقسیم میشود که یکی بشرح مراسم و تشریفات مذهبی و دیگری بذکر اصول و تعلیمات اخلاقی اختصاص یافته است.

از این گذشته، قطعات کتاب دیگری از همین فیلسوف برای ما باقی مانده است که «سروشهای زرتشت» نام دارد.

ظاهراً حکمای ایران با اصل اختلاف انواع حکومتها نیز آشنا بوده‌اند. برخی مصنفین زرتشت اولین را بصورت يك قانونگذار بمامعرفی کرده‌اند و هرودوت در مبحثی دیگر، از آن بزرگان ایرانی صحبت میکند که

پس از کشته شدن مغ^۱، انجمنی آراسته و درباره طرز حکومتی که باید برای شاهنشاهی ایران برگزید به رایزنی پرداخته‌اند: اوتانس پیشنهاد دموکراسی میکند و میگوید: «يك فرمانروای مطلق، گاه آکنده از کینه و گاه آکنده از غرور، همیشه مرتکب اعمالی وحشت‌آور میشود.» .
مگابیز طرفدار حکومت اشراف است و خطرات لجام گسیختگی توده ملت را برخ حاضرین میکشد. داریوش طرفداری از اصل سلطنت میکند، و پیروز میشود.

مغان و سایر روحانیان که تحت فرمان پارسها درآمدند، در مطالعات مربوط بطبیعت استاد بودند. اطلاعات ایشان را در علم هیئت از روی يك سلسله ملاحظات و مشاهدات نجومی در طول یکهزار و نهصد و سه سال قضاوت میتوان کرد که «کالیستن» فیلسوف یونانی، که جزو همراهان اسکندر بود، فهرست آنها را در بابل پیدا کرد. نباید علم مرموز سحر و جادو را نیز که نام آن از طبقه‌ای مشتق شده که آنرا بکار میبستند، فراموش کرد.^۲
قاعدتاً ممکن نیست این چنین درخشندگی و فروغی در یکی از دو کفه ترازو وجود داشته باشد و در کفه دیگر آن، معادل همین اندازه فساد در کار نباشد. بدین جهت است که می‌بینیم بر شاهنشاهی کورش حکومت مطلقه موحشی سایه گسترده بود، و ساتراپها که هر يك در ولایت تحت فرمان خود فرمانروایان

۱ - مقصود بردیا، مفی است که خود را برادر کمبوجیه معرفی کرده بود.

۲ - در فرانسه به علم جادو «ماژی» میگویند که از کلمه «مغ» آمده است.

مطلق‌العنان کوچکی شده بودند مردم را که درپای آنها سربرخاک میسائیدند درزیرپا لگد میکردند ، و بطور کلی تجمل و بدبختی ، همه را طعمه خود قرار داده بود . ازین تابلو اخلاقی و سیاسی مشرق زمین ، مقارن آن هنگام که اساس جمهوریه‌ها در یونان مستقر میشد ، چنین نتیجه میشود که شرق در آن زمان بدان درجه از رشد و پختگی رسیده بود که پس از آن بروز انقلابات اجتناب‌ناپذیر است ، یا لاقلاً بدان درجه رشد و فساد رسیده بود که يك ملت را خواه ناخواه تحت نفوذ جنب و جوش ناشی از آشفستگی - های سیاسی کشورهایی که پیرامون آنند قرار میدهد .

... داریوش ، پادشاه پارسها ، پس از نشستن بر تخت سلطنت يك انقلاب بزرگ مذهبی پدید آورد . مغان که تا آن زمان رهبر عقاید و افکار مردم بودند ، و حتی وقتی بمقام پادشاهی دست یافته بودند ، از دست داریوش ضربتی مهلك خوردند .

... چنین مینماید که این پادشاه خصائص مختلف دو امپراتور آلمان ، یوزف و لئوپولد را در خود گرد آورده بود . مثل اولی مصلح و سلحشور و مثل دومی قانونگذار بود ؛ در میدانهای پیکار نیز تقریباً همان اقبال و موفقیتی را داشت که این دو پادشاه آلمانی داشتند . لئوپولد از دو لحاظ با داریوش شباهت داشت : علاقه به عدالت و روح قانون شناسی . اما پادشاه ایران اتباع خود را با نظر سلطانی مینگریست که مردمان را راهنمایی میکند ، و پادشاه آلمان اتباع خویش را با چشم آقائی نگاه میکرد که گله گوسفندی را در مراقبت خود

دارد . اولی گرمی و بلند نظری زمامداری را داشت که
میبخشد ، دومی سردی و حسابگری خسیسانه امانتداری
را که حساب دینارها را نگاه میدارد .

(مطالعات تاریخی درباره انقلاب فرانسه)

لامارتين

رستم

رستم از هنگام کودکی تا وقت مرگ ، قهرمان است . در گهواره و درپای گور میجنگد ، و نژاد او نیز همچون خود اوست . وی هرکول مشرق زمین است ؛ همان نیروی کمرشکن هرکول و همان گرز موحش او را دارد . ستمگران و غولان را سرکوب میکند ، و در گرماگرم کوششهای خود ، از آن آرامش روحی برخوردار است که از برکت محبت بدست میآید ، محبتی که نشان از وجود قلبی میدهد و آرامشی که از تلطیف زور و قدرت حکایت میکند . عظمت رستم همانقدر که زاده شهامت اوست ، مربوط به بینظری و دوری او از اغراض خصوصی است ، وازین راه است که وی تمام آن کسانرا که نجات میدهد بزیرسلطه معنوی خود درمیآورد . او یکی از آن مردانی است که هم قهرمانند و هم شرافتمند ،

و نبوغ و دلاوری خود را در اختیار امپراتوریهای می-گذارند که بحال تجزیه یا هرج و مرج افتاده‌اند؛ اینان تا دم مرگ نسبت به پادشاه یا وطن خود جان نثاری میکنند و با دستی نیرومند اجزاء پراکندهٔ يك سلطنت یا يك جمهوری را بهم باز میپیوندند و ملیت از دست رفته را از نو میسازند، و از آن پس بر اثر يك حق شناسی طبیعی، مفهوم ملیت با نام ایشان درمیآمیزد و یکی میشود. اینان شاه نیستند، زیرا شرافتمندی آنها را از غصب مقام پادشاهی بازمان میدارد، ولی بحقیقت برتر از شاهانند، زیرا پادشاهان تنها در دورانی محدود پادشاهی میکنند و این قهرمانان فرمانروایان دوران نامحدود آینده‌اند، چنانکه امروز رستم و ایران، يك نام واحد هستند.

(مجله سیویلیزاتور - شرح حال مردان بزرگ)

میشد

زمین ، درخت زندگی

ایران ، طبقاتی که از لحاظ حقوق اجتماعی از هم مجزا باشند ندارد . از نظر مذهبی همه در این سرزمین یکسانند . همه «پاک» نامیده میشوند . هر مردی در خانه خود رئیس روحانی است و مراسم و ادعیه مذهبی را از طرف همه اهل خانه انجام میدهد .

ایران دارای هیچگونه معبد ، هیچ تشریفات مذهبی ، هیچ طریقه و آئینی بجز دعا و گفتار نیست . اساطیری در آن وجود ندارند . شعری که زاده خیالبافی باشد در آن دیده نمیشود . هرچه هست ، حقیقی و مثبت و جدی و نیرومند است . نیروئی است که از پاکی پدید میآید .

درین مورد ، بخصوص باید متوجه شکفتگی پیش رس عقل و درایت در این سرزمین بود . در اینجا آتش دیگر جنبه خدائی ندارد ، بلکه مظهر خدا و روح

خیر کانون خانوادگی است .

حیوان دیگر مورد تقدیس نیست ، اما طرف
علاقه است ، و بر حسب مقامی که در خانه دارد و جایی که
در طبقه بندی موجودات اشغال میکند ، مورد رفتاری
نیکو و جوانمردانه قرار دارد .

آئین ساده و بشر دوستانه‌ای که ایران بیادگار
گذاشته - و هرگز قانونی از حیث کمال پا از آن فراتر
ننهاده (زیرا این آئینی است که همیشه زنده است و همیشه
راه آینده بشر خواهد بود) - آئین کشاورزی قهرمانانه ،
کوشش دلیرانه خیر در برابر شر ، زندگی پاک و دور از
آلایش در پرتو کار و عدالت است .

از این قانون کلی است که يك اصل اخلاقی
خاص مردان و خاص زحمتکشانش - نه اصول اخلاقی آدم
بیکاره ، برهمنی بودائی یا کشیش مسیحی - يك اساس
اخلاقی که نه بر پایه گوشه گیری و خیالبافی ، بلکه بر پایه
فعالیت و نیروی خلاقه متکی است ، پدید آمده است . این
اصل اخلاقی را میتوان چنین خلاصه کرد : پاک باش تا
نیرومند باشی . نیرومند باش تا آفریننده باشی .

از همان دم که نیشب فرا میرسد ، آتش که
اندك اندك فرو مینشیند ، دستخوش نگرانی میشود
بزرگ خانواده را بیدار میکند و بدو میگوید : « برخیز ،
جامه برتن کن و دستهایت را بشوی . آنگاه هیزمی را که
باید بمن جان دهد و مرا بفروزندگی آرد برای من بیاور ،
و گرنه ممکن است ارواح شریر دزدانه بدرون خانه بلغزند
و مرا خاموش کنند » .

بزرگ خانه از جای برمیخیزد ، لباس برتن میکند ، آتش را برهم میزند و بدان غذا میدهد . آنوقت خانه دوباره روشن میشود . اگر زادگان تاریکی در قالب شغالان یا ماران پیرامون خانه پرسه زنند ، در خواهند یافت که صلاحشان در دور شدن است ، زیرا روح فروزان کانون خانوادگی همچنان بیدار وهشیار است ، و در کنار او میزبانش که بدین زودی به پیشباز سپیده دم رفته ، در اندیشه کار های بامدادی است . و « آتش » ، آتش پاک و ملامت ناپذیر ، اورا ، و خانه اورا ، و روح اورا نگاهبانی میکند ، زیرا جز اندیشه های خردمندانه ونیروبخش و شهامت آمیز را در دل او راه نمیدهد .

کدام اندیشه ها ؟ همه را در يك کلمه خلاصه

کنیم :

بهمه مردمان ، آنچه را که حق ایشان است بده . برای آتش وزمین ، خوراک مشروع فراهم آر . وظیفه عادلانه خود را نسبت به گیاه ، به گاو ، به اسب انجام ده . درباره سگ خانه حق ناشناس مباش وهشدار که ماده گاو از دست تو ننالند .

زمین مستحق دریافت بندر است . اگر بحال خویشش گذاری لعنتت خواهد فرستاد و اگر بارورش کنی سپاست خواهد گفت . بدان مردی که آنرا از چپ براست و از راست بچپ شخم زند ، خواهد گفت : « کشتاران تو پر برکت و بارورودهکده های تو فراوان و پر حاصل باد ! » و بدان مردی که آنرا از چپ براست و از راست بچپ شخم نزنند ، خواهد گفت : « غذاهای

سالم از تو دور باد و شیطان آزارت دهد ، و در کشتزاران
تو ، بجای میوه و گندم ، چیزی جز تلخی و وحشت
مروید !»

از جمله کارهای نکو ، نخستین همه آبیاری
زمین و یاری دادن بدان و پیوسته برایش زندگی و ترو
تازگی آوردن است ، زیرا این عمل ، در حکم آنست که
دوباره آن را آفریده باشند . ایران ، بخلاف مصر ، يك
« عطیه نیل » نیست . سیلابهای خروشان از آن بتندی
میگذرند و وی را همچنان تشنه میگذارند . زمین شکاف
میخورد و میمیرد . بناچار باید همه جا در جستجوی آب
بود و وجود آن را بحدس و گمان دریافت . باید آب را
از زوایای تاریک کوهستان طلبید و بروشنائیش آورد .
این ، رؤیای شیرین مردم این سرزمین و بهشت آرزوی
آنهاست : دیدن آب که از دل صخره بیرون میجهد و از
میان شنزار خشك سر بر میزند ، دیدن آب که خنك و سبك ،
در مسیر خود میدود و سرو صدا یا زمزمه میکند ...

بزرگ خانه دوباره از جای بر میخیزد . به آتش
میگوید : « خواهش مرا بپذیر و همه آبها را بدینجا
فراخوان . ای چشمه‌های جوشان که از دل خاك بالا
میآئید ، ای قناتهای زیبا و روزی بخش ، ای آب شفاف و
لطیف ، ای آب جاری دلپذیر ، شما که بر شماره درختان
می افزائید و آلودگی هوس را میشوئید ، لطف کنید و
بخاطر ما بجریان در آئید !»

سپیده دم فرارسیده است . مرد بر میخیزد و با
تیغه آهنین (شمشیر کوتاه یا خنجر برنده‌ای که در بناهای

باستانی دیده میشود) ، در برابر نظر دوستانه خورشید ،
 سینه زمین را میشکافد و میکاود ، و بدان زخمی ثمربخش
 وارد میآورد تا بذری را که باید بارور شود در عمق این
 شکاف بیفشاند . همه «پاکان» با او همراهند : عقاب و
 شاهین در نخستین بانگ بامدادی خود بدو سلام میگویند.
 سگ بدنالش میرود و همه جا همراهیش میکند . اسب با
 شادمانی شیهه میکشد . گاو نیرومند با رضایت خاطر
 گاو آهن را بدنبال خود به پیش میراند و نفس میزند . از
 زمین بخاری گرم برمیخیزد و دم پرحرارش خیر از
 باروری آن میدهد . همه همزبان و همدلند . همه میدانند
 که صاحب ایشان مردی پاکدل است و برای آنها کار
 میکند .

وی روح مشترك همه آنهاست . خوب احساس
 میکند که مشغول کاری بزرگ است و میداند که این کار
 در ضمن آنکه تن را غذا میبخشد و با نیروهای طبیعت
 پیوند میدهد ، باید روح را نیز نگاهداری کند . با
 صراحت و قطعیتی که با جلالی خاص همراه است ، باروشن
 بینی خشن و مردانه‌ای که مستقیماً با هدف او مربوط
 میشود ، میگوید : « اگر آدمی خوب تغذیه کند ، بهتر به
 گفتار کتاب مقدس گوش فرا خواهد داد . اگر غذا
 نخورد ، نیروئی برای کارهای نکو نخواهد داشت .
 گرسنگان نه فرزندان تندرست خواهند آورد و نه
 کشاورزان باارزشی خواهند شد . این جهان ، بدین صورت
 که هست ، تنها با غذا زنده است . »
 سپس ، از کوشش خود ، از کار مداوم خود ، از

شهامت خودش که خورشید طالع آنرا افزون کرده است بهیجان میآید . بخویش میگوید : « شخم بزن و بذر بیفشان ! کسی که با پاکی دانه میافشاند ، وظیفه واقعی خویش را انجام میدهد ... آنکس که بذر سالم بزمین میدهد ، همان بزرگی را دارد که از راه ده هزار قربانی تحصیل میتواند کرد . »

و زمین بدو پاسخ میدهد : « آری ! » - با چه زبانی ؟ با زبانی که خاص خود زمین است . سالی یکبار با دانه‌های زرین گندم بدو پاسخ میدهد . بردباری کنید و سالی چند بدو فرصت دهید ، او بیش از پیش با زبان موجودی تازه و توانا و زورمند که پیوسته در حال رشد است بشما پاسخ میدهد . این موجود اکنون قدی باندازهٔ قد يك انسان دارد . پربرگ و بار و پرشیره است . شاخه‌ها و برگهای خویش را بسوی آدمی پیش میآورد ؛ هنگام نیمروز چون قیمی که دست حمایت بر سر کسی نهد ، نعمت سایه را که چنین مطلوب آدمی است در برابر حرارت سوزان آسمان بدو عرضه میدارد و ازین راه به وی هم پناهگاه میدهد و هم بیگمان زندگی میبخشد . اما خورشید اندك اندك رو بیائین میکند . مرد دوباره بسراغ کار خود میرود ، ولی پیش از آن ، روی بسوی منعم خویش میکند و میگوید : « درود بر تو ، ای درخت زندگی ! »

« این درخت از زمین آمده ... اما من خود، از کجا آمده‌ام ؟ از پدرم . ولی نخستین پدر ما چطور ؟ ... بدین سؤال غامض ، که او را در کنار شیار خاموش شامگاهان بتأمل واداشته ، با زبان دونیروئی که میشناسد

جواب میدهد: نیروی جوانی، در قالب درختی که پیوسته جان میگیرد و جوان میشود؛ - نیروی حرکت و کار، در قالب گاوی که شریک کوشش اوست. اگر انسان نیرومند از گاو نیامده باشد، شاید از درخت زاده شده باشد. آخر مگر درخت که مدتی چنین دراز زندگی میکند، مظهر زندگی گذشته و زندگی آینده، و بطور خلاصه مظهر زندگی، زندگی جاودانی نیست؟ ... آری، درخت، یعنی ابدیت.

(ایران - فصل اول)



رُوح و مرگ

« آئین پاک را درود میفرستم ، تقدیس میکنم و میستایم ! - درود به کوه اورمزد (که آبها از آن بر روی زمین روان میشوند) ! - درود به ارواح خیر ، و ارواح کسان من ! - درود به روح خود من ! »

کیست که این چنین در اندیشه تجلیل روح خویشتن است تا آن را در درون خود ، بخاطر خود ، و در وجود خود بیاراید و زیبا کند ؟ کیست که میخواهد روح خویش را بدان صورتی درآورد که نموداری از آئین مقدس باشد ، و چنان باین آئین درآمیزد و یکی شود که جز از آنچه خود خواسته بود فرمان نبرد ؟ - این فکر بزرگ ، فکر پر جلال و پارسایانه ، اساس وجود ایران را تشکیل میدهد . درین مورد ، پای خودپسندی و غرور در کار نیست ، زیرا این اصل ، بر رابطه طبیعی آزادی و عدالت استوار است .

ایران از راه‌های مختلف روبسوی این هدف واحد دارد، و اصول اخلاقی آئین خود را از آن تحصیل میکند. درین باره، بعنوان نمونه، مثالی چند بیاوریم: زرتشت، در عالم نزدیکی آسمانی خود با اورمزد، از او میپرسد: «چه وقت حکومت شیاطین رونق می‌یابد؟ چه وقت اینان نیرومند میشوند و رشد میکنند؟ - وقتی که تو کار بد کنی».

بدی، فقط بزهکاری نیست، هر آن چیزی است که بزبائی پاک و بی‌آلایش روح زیان رساند: مثلاً بی‌تراکتی یا لجام‌گسیختگی (حتی در لذات مجاز)، سخن تند و عتاب‌آمیز، و غیره - نکته‌ای عمیق و پرمعنی است که در زمره گناهان کبیره که باید با شرمندگی بدانها اعتراف کرد، از «گناه غصه» نام برده‌اند، زیرا بیش از حد اعتدال افسرده شدن و از این راه استحکام مردانه و وقار روح را از دست دادن، در حکم وارد آوردن لطمه‌ای بدان جمال کامل است که سرمنزل آخرین این روح بشمار میرود و دوشیزه‌ای زرین‌بال (فره‌وشی) نام دارد. *

* علاوه بر مطالب ترجمه شده در این صفحات، مطالب زیاد دیگری از نویسندگان فرانسوی بعد از «میشله» تا امروز قبلاً برای ترجمه گردآوری شده ولی به ترجمه و طبع آنها در چاپ قبلی کتاب «ایران در ادبیات جهان» اقدام نشده بود، و در چاپ حاضر نیز فرصتی برای ترجمه آنها نبود. امید است این کار در چاپ آینده این مجموعه انجام گیرد.

فہرست

ایران و ادبیات فرانسه

| | | |
|----------------|---|---------|
| ۴۲۰۳ | چند کلمه درباره این کتاب يك نظر اجمالی به تاریخچه نفوذ ایران | |
| ۴۲۰۹ | در ادبیات و هنر و فرهنگ فرانسه | |
| ۴۲۲۴ | چند تاریخ مربوط به ایران در ادبیات فرانسه . شرح مختصر احوال شعرا و نویسندگانی که آثارشان | |
| ۴۲۲۹ | در این مجموعه نقل شده است | |
| ۴۲۵۱ | سورنا ، سردار اشکانی | کرنی |
| ۴۲۶۶ | ردگون ، شاهزاده خانم اشکانی | |
| ۴۲۷۰ | آزریلاس | رترو |
| ۴۲۷۹ | خسرو | لافوتن |
| ۴۲۹۵ | امانتدار نادرست | بوالو |
| ۴۲۹۹ | فروغ ایزدی | راسین |
| ۴۳۰۳ | استر | |
| ۴۳۱۳ | مهرداد | وگتر |
| ۴۳۱۹ | گبرها | |
| ۴۳۲۳ | سیتها | فهوریان |
| ۴۳۳۳ | شاه ایران | |
| ۴۳۳۳ | دو ایرانی | |

| | |
|----------------|--|
| | آندره شنيه |
| ۴۳۳۹ | اورمزد واهريمن |
| | لامارتين |
| ۴۳۴۳ | زرتشت |
| | مارسلين دبردوالمور |
| ۴۳۴۷ | گلهاي سعدي |
| | ويكتور هوگو |
| ۴۳۵۱ | آئين ماني |
| ۴۳۵۹ | سيصد نفر |
| ۴۳۶۸ | سرود سوفوكل درسالامين |
| ۴۳۶۹ | شاه ايران |
| ۴۳۷۰ | فردوسي |
| ۴۳۷۱ | قطعات کوتاه برگريده از آثار منظوم هوگو |
| | تتوفيل گوتيه |
| ۴۳۸۱ | ميناها و مهرها |
| | لوگنت دوليل |
| ۴۳۸۵ | گلهاي اصفهان |
| ۴۳۸۶ | ايوان |
| ۴۳۸۸ | نور محل |
| | فرانسوا کوبه |
| ۴۳۹۹ | دوگور |
| | آنا تول فرانس |
| ۴۴۰۳ | همای |
| | پل ورلن |
| ۴۴۱۳ | گناه عشق |
| | ژان لاهور |
| ۴۴۱۷ | خيام |
| | هانري دورنييه |
| ۴۴۲۱ | نيم تخت |
| ۴۴۲۲ | کلاه خود |
| ۴۴۲۲ | دسته گل |
| ۴۴۲۴ | شاهزاده اسير |
| | تريستان کلنگسور |
| ۴۴۲۹ | تهران |
| ۴۴۳۰ | چهار گل فارس |
| ۴۴۳۰ | شهرزاد |
| ۴۴۳۰ | پيشکش |
| ۴۴۳۱ | انتخاب هدايا |
| ۴۴۳۱ | کيسه پول |
| ۴۴۳۲ | گل پرپر |

| | | |
|------------------------|-----------|-------------------------|
| ۴۴۳۲ | | شراب |
| ۴۴۳۳ | | گلدان شامی |
| ۴۴۳۴ | | خاطره |
| ۴۴۳۴ | | الهام عاشقانه |
| ۴۴۳۵ | | حافظ |
| ۴۴۳۵ | | گل شیراز |
| ۴۴۳۶ | | مرك لكلك |
| زروم و ژان تارو | | |
| ۴۴۳۹ | | سبوی خیام |
| ۴۴۴۰ | | شاعر و پادشاه |
| ۴۴۴۱ | | انجیل از نظر سعدی |
| ۴۴۴۳ | | بازرگان و شاه |
| ۴۴۴۴ | | گور شاعر |
| ۴۴۴۵ | | طوطی حکیم |
| ۴۴۴۶ | | داستانی باورنکردنی |
| ۴۴۴۷ | | گور استر |
| ۴۴۴۸ | | حکیم و مغول |
| ۴۴۴۹ | | کاخ چهلستون |
| ۴۴۵۰ | | ترانه ایرانی |
| ۴۴۵۱ | | کبوتران اصفهان |
| ۴۴۵۲ | | شاهزاده و مرگ |
| کتس دونوآی | | |
| ۴۴۵۷ | | باغ دلگشا |
| ۴۴۵۹ | | یاد گذشته |
| تودور رناک | | |
| ۴۴۶۳ | | سالامین |
| پل فور | | |
| ۴۴۷۱ | | قصیده‌ای بافتخار فردوسی |
| پرنس بیسکو | | |
| ۴۴۷۷ | | در سایه عمر خیام |
| پیر بنوا | | |
| ۴۴۸۳ | | کاخ تیگران |
| آرمان رنو | | |
| ۴۴۸۷ | | نسیم |
| لوئی لون | | |
| ۴۴۹۱ | | اکباتان |
| ۴۴۹۲ | | کاخ چهلستون |
| ۴۴۹۳ | | برج خاموشی |
| ۴۴۹۴ | | از تهران تا شعرای یمانی |

| | | |
|----------------|-----------------------|-----------------|
| ۴۴۹۹ | غرفه گلها | ژرمن بومون |
| | *** | |
| ۴۵۰۳ | مراثی | بوسونه |
| ۴۵۰۵ | کوروش | |
| ۴۵۱۱ | پارس‌ها | بوالو |
| ۴۵۱۹ | کوروش | فنون |
| ۴۵۲۳ | داستان علی‌بیک ایرانی | مونتسکیو |
| ۴۵۳۳ | روح‌القوانین | |
| ۴۵۳۵ | عظمت و انحطاط رومیان | |
| ۴۵۳۹ | نامه‌های ایرانی | وتر |
| ۴۵۶۳ | زرتشت | |
| ۴۵۶۵ | کوروش | |
| ۴۵۶۷ | مطالعه در آداب و رسوم | |
| ۴۵۷۹ | گفتگو درباره اسکندر | |
| ۴۵۸۳ | وضع زمانه | ژان ژاک روسو |
| ۴۵۸۹ | پارسی سورات | برفردن دوسن پیر |
| ۴۵۹۵ | کوروش | شاتوبریان |
| ۴۵۹۹ | ایران | |
| ۴۶۰۳ | زرتشت | لامارتین |
| ۴۶۱۱ | رستم | میشله |
| ۴۶۱۵ | زمین ، درخت زندگی | |
| ۴۶۲۲ | روح و مرگ | |

